چاپ هفدهم

گفت و شنود با کودکان

به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن (۲)

در خانه و مدرسه با کودکان چگونه سخن بگوییم تا بیاموزند ...



آدل فابر - الین مازلیش / نفیسه معتکف

به بچه‌ها گفتن،
از بچه‌ها شنیدن

در خانه و مدرسه با کودکان چگونه سخن بگوییم

آدل فابر- الین مازلیش

نفیسه معتکف

نشر دایره

فابر، آدل	Faber, Adele

به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن: گفت و شنود با کودکان/ آدل فابر–الین مازلیش؛ [ترجمه]. فاطمه عباسی‌فر، نفیسه معتکف.- تهران: نشر دایره، ۱۳۸۲-۱۳۷۸.

۲ج.: مصور

ISBN: 978-964-68391-2-0 :(ج.۱)
ISBN: 978-964-68394-4-1 :(ج.۲)

عنوان اصلی: How to talk so kids will listen & listen so kids will talk.

ج.۱ (چاپ سی و یکم: ۱۳۸۹)
ج.۲ (چاپ هفدهم: ۱۳۸۹)

۱. رفتار والدین -- ایالات متحده. ۲. ارتباط بین اشخاص -- ایالات متحده. الف. مزلیش، الین Mazlish, Elaine ب. عباسی‌فر، فاطمه، مترجم. ج. معتکف، نفیسه، ۱۳۳۵- ، مترجم. د. عنوان. ه . عنوان: به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن: چگونه با کودکان سخن بگوییم و چگونه به سخنان آنها گوش فرا دهیم. و. عنوان: در خانه و مدرسه با کودکان چگونه سخن بگوییم تا بیاموزند.

۹ ب ۹ ف / ۸ / HQ ۷۵۵	۶۴۹/۱
الف ۱۳۸۲	
کتابخانه ملی ایران	۷۸-۲۶۷۶۶ م

نام کتاب : به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن (جلد ۲)
نویسنده : آدل فابر
مترجم : نفیسه معتکف
ناشر : دایره
چاپ هفدهم : زمستان ۱۳۸۹
شمارگان : ۱۵۰۰ جلد
لیتوگرافی : غرب‌اسکنر ۷۷۱۹۱۱۲٤
چاپ : میران
صحافی : الفبا

۷۵۰۰ تومان

مرکز پخش: خاتون، تلفن: ۶۶۴۹۱۴۸۸ و ۰۹۱۲۱۲۲۱۴۴۲

تهران- صندوق پستی ۳۹۶- ۱۵۷۴۵

www.dayerehgroup.com

فهرست مطالب

مقدمه‌ی مترجم

مؤلفین کتاب حاضر در سال ۱۹۸۰ کتابی در زمینه‌ی رفتار با کودکان نگاشتند با عنوان انگلیسی:

"How to talk so kids will listen and listen so kids will talk"

برگردان فارسی کتاب مذکور با عنوان «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن» به وسیله‌ی انتشارات دایره منتشر گردیده که به طور گسترده مورد استقبال قرار گرفت. پس از گذشت ۱۵ سال همان مؤلف اقدام به نگارش کتاب دیگری در زمینه‌ی تعلیم و تربیت و رفتار با کودکان نمودند به نام "How to talk so kids can learn" پس از مطالعه آن را بسیار سودمند یافتم و به ترجمه‌اش همت گماشتم. حاصل کار کتابی است که اکنون پیش روی شماست.

امیدوارم این ترجمه در امر خطیر تعلیم و تربیت راهنمای موفقی برای پدران، مادران، آموزگاران و مربیان باشد.

نفیسه معتکف

دلیل نگارش این کتاب

بذر این کتاب از زمانی کاشته شد که ما مادرانی جوان بودیم و در جلسات مرحوم دکتر هایم گینوت[1] روان‌شناس کودکان، شرکت می‌کردیم. بعد از هر جلسه، شگفت‌زده از قدرت مهارت‌های نوین ارتباطی که آموخته بودیم، به خانه برمی‌گشتیم و تأسف می‌خوردیم چرا سال‌هایی را که به صورت حرفه‌ای- یکی از ما در دبیرستان‌های نیویورک و دیگری در خانه‌های منطقه‌ی مانهاتان نیویورک- با کودکان کار می‌کردیم، از این آموخته‌ها بی‌بهره بودیم.

ما نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم نخستین تجربه‌ها چه حاصلی در بر دارد. بیست سال بعد، کتاب‌هایی که برای پدران و مادران نوشته بودیم به تیراژهای چندمیلیونی رسید و به بیش از دوازده زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شد. در سخنرانی‌هایی که ما در ایالات مختلف امریکا و تقریباً در تمام استان‌های کانادا برگزار کردیم، شنوندگان بی‌شماری حضور یافتند. در سراسر جهان بیش از پنجاه هزار گروه، از نوارهای ویدیویی ما استفاده می‌کردند و در تمام طول این بیست سال درباره‌ی آموزگارانی که در نتیجه‌ی حضور یافتن در سخنرانی‌ها یا گذراندن دوره‌ای از کلاس‌ها و یا خواندن یکی از کتاب‌های ما تغییراتی در آنان ایجاد شده بود، اخباری به

۱- Haim Ginott

گوشمان می‌رسید. بدیهی است به سبب تشویق مردم برآن شدیم کتاب‌های مشابهی بنویسیم. آموزگاری از شهر تروی، میشیگان[1] نوشت:

«بعد از بیست سال کارکردن با دانش‌آموزان ناسازگار، تعجب می‌کنم که روش‌های پیشنهادی شما در کتاب‌هایتان تا چه اندازه کارآیی داشته است ... به تازگی، ناحیه‌ای که من به عنوان مشاور در آن مشغول خدمت هستم درصدد است برای نظم و انضباط مدرسه طرح جدیدی به اجرا درآورد. من سخت معتقدم فلسفه‌های موجود در کتاب‌های شما باید به عنوان زیربنای طرح تازه‌ی ما به کار گرفته شود. آیا تاکنون در این فکر بوده‌اید کتابی هم برای آموزگاران بنویسید؟»

یک مددکار اجتماعی از فلوریسانت، میسوری[2] نوشت:

«به تازگی کتاب "به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن" شما را به عده‌ای از پدران و مادران منطقه‌ی خدمتم دادم. یکی از آنان که خودش آموزگار بود، روش مهارت‌های جدید را در کلاس درس خود به کار گرفت و متوجه شد مشکلات رفتاری شاگردان به طور قابل توجهی کاهش یافته است. این مسأله توجه مدیر را جلب کرد، زیرا از تنبیه بدنی و حکم تعلیق روزافزون شاگردان به تنگ آمده بود. او به قدری تحت تأثیر تغییرات حاصل در کلاس قرار گرفت که از من خواست برای کارکنان مدرسه کلاس مخصوص بگذارم.

۱- Troy, Miechigan

۲- Florissant, Missouri

نتیجه به راستی عالی بود. نه تنها تنبیه بدنی و غیبت از مدرسه به طور قابل ملاحظه‌ای کم شد، بلکه به نظر می‌رسید عزت نفس تمام شاگردان بیشتر شده است.»

مشاور یکی از مدارس راهنمای نیویورک نوشت:

«من عمیقاً نگران هستم، چون روز به روز بر تعداد دانش‌آموزانی که سلاح به مدرسه می‌آورند، افزوده می‌شود. به نظر من وجود نگهبان و دستگاه‌های یابنده‌ی فلزات نیز دیگر نمی‌تواند جوابگو باشد. شاید اگر آموزگاران به مهارت‌هایی که شما درباره‌اش نوشته‌اید، دست یابند بهتر بتوانند به این نوجوانان کمک کنند تا از راه‌های آسان‌تری آتش خشم‌شان را مهار کنند. چرا کتاب‌هایی برای آموزگاران و مدیران و پدران و مادران و کمک‌مربیان و رانندگان سرویس مدارس و دفترداران و ... نمی‌نویسید؟»

ما تمام این پیشنهادها را به طور جدی بررسی کردیم و سرانجام به توافق رسیدیم که نمی‌توان مسئولیت نگارش کتابی برای آموزگاران را به عهده گرفت. تا اینکه از سوی روزالین تمپلتون[1] و لیزا نایبرگ[2] تلفنی سرنوشت‌ساز به ما شد. لیزا آموزگار کلاس سوم و چهارم مدرسه‌ی ابتدایی براتین[3] در اسپرینگ فیلد ایالت اورگان[4] بود و روزالین در دانشکده‌ی

۱- Rosalin Tempelton
۲- Liza Nyberg
۳- Brattain
۴- Spring field. Oregon

تربیت معلم برادلی[۱] شهر پئوریا[۲] در ایالت ایلی نویز[۳] تدریس می‌کرد. آنان پریشانی خود را از توبیخ‌هایی که از مدت‌ها قبل به طور مداوم در مدارس رایج بود، ابراز کردند و به دنبال روش تازه‌ای می‌گشتند که راه چاره‌ای پیش پای آموزگاران بگذارد تا به دانش‌آموزان کمک کنند افرادی خویشتندار بار بیایند. آنان پس از خواندن کتاب «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن» احساس کرده بودند این همان چیزی است که به دنبالش هستند و از ما مجوز خواستند تا براساس آن برای آموزگاران مطالبی اقتباس کنند.

بعدها وقتی با آن دو صحبت کردیم، معلوم شد بسیار باتجربه‌اند. هر دو نفر دکترای تعلیم و تربیت داشتند و در مناطق مختلف داخل و خارج کشور تدریس کرده بودند. همچنین به هر دوی آنان پیشنهاد شده بود برای آموزگاران کلاس‌های مخصوص ترتیب دهند. ناگهان طرحی که ما مدتهای مدید در اجرای آن درنگ کرده بودیم، به نظرمان امکان‌پذیر آمد. اگر ما می‌توانستیم علاوه بر تجارب خودمان و تمام مطالبی که طی بیست سال از آموزگاران جمع‌آوری کرده بودیم، از تجارب این دو نفر نیز استفاده کنیم، دیگر چیزی مانع اجرای طرح ما نمی‌شد.

آن تابستان، روزالین و لیزا برای ملاقات ما آمدند. از همان لحظه‌ی اول با هم خیلی راحت بودیم. بعد از کنکاش و جست‌وجو برای مطالب قابل درج در کتاب تازه، تصمیم گرفتیم داستان را از زبان آموزگار جوانی که سعی در یافتن راهی بهتر برای شناخت دانش‌آموزان دارد، نقل کنیم. تجربه‌ی این آموزگار می‌توانست برای آموزگاران دیگر نیز به کار گرفته شود.

۱- Bradley

۲- Peoria

۳- Illinois

اما پس از گفت‌وگوی بیشتر، برای‌مان مشخص شد که چه چیز را به تصویر بکشیم تا با استناد به آن بتوان کودکان را آموزش داد و به اعماق کلاس درس نفوذ کرد و همچنین به آموزگار اول و همیشگی کودک (پدر و مادر) توجه داد که آنچه بین ساعت ۹ صبح تا ۳ بعدازظهر در مدرسه اتفاق می‌افتد، بر آنچه قبل و بعد از آن ساعت رخ می‌دهد عمیقاً اثر می‌گذارد. خوب یا بد بودن آموزگار و پدر و مادر مسأله‌ی مهمی نیست، نکته‌ی اساسی اینجاست که اگر هر دو طرف برای نشان دادن حسن نیت و کمک به کودک وسیله‌ی لازم را نداشته باشند، در این میان کودک بازنده است.

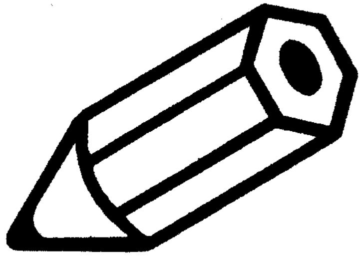
پدران و مادران و آموزگاران باید دست به دست هم بدهند و با یکدیگر همکاری کنند. هر دو طرف باید تفاوت میان واژه‌هایی را که باعث تضعیف یا تقویت روحیه می‌شود، تفاوت میان واژه‌هایی که سبب برخورد یا همکاری می‌شود، واژه‌هایی که حضور ذهن کودک را مختل می‌کند و نیروی تفکر او را ناممکن می‌سازد، و واژه‌هایی که علاقه‌ی طبیعی او را به یادگیری برمی‌انگیزد، بدانند.

سپس متوجه شدیم که مسئولیت ما در قبال کودکان نسل امروز دو برابر است، زیرا هرگز موقعیت این چنین نبوده است که جوانان در معرض این همه تهاجم تصویری ستمگرانه‌ی اتفاقی قرار داشته باشند. آنان هرگز تا این اندازه شاهد این همه مشکلات بارز که به وسیله‌ی بمب و گلوله حل می‌شود، نبوده‌اند. تاکنون چنین نیاز مبرمی احساس نمی‌شده است که برای فرزندانمان نمونه‌ای از زندگی را تدارک ببینیم که در آن به چگونگی حل و فصل تبعیضات از طریق ارتباط‌های احترام‌آمیز و خالصانه توجه شود و در

آن هنگام که در لحظات اجتناب‌ناپذیر خشم و کدورت دچار انگیزه‌های خشونت‌بار می‌شوند، بهترین شیوه‌ی حمایت از آنان آموزش این مسأله است که به جای دست بردن به سلاح، می‌توانند از گفتار بزرگان و مردمان برجسته استفاده کنند.

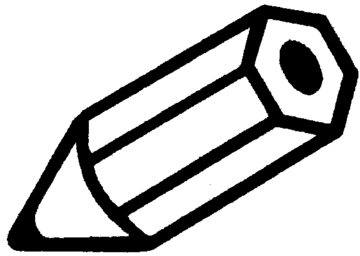
با این اعتقادها، طرح آغاز شد. با گذشت سه سال و چرکنویس‌های بی شمار، سرانجام جلوی هر یک از ما دست نوشته‌هایی برای درج در کتاب «در خانه و مدرسه با کودکان چگونه سخن بگوییم تا بیاموزند» قرار داشت و همگی عمیقاً احساس رضایت می‌کردیم. در این کتاب سعی شده است از نمونه‌های محکم و زنده‌ای که در بطن هر مرحله از یادگیری به رفتار و کاربرد واژه‌ها ارتباط دارد، استفاده شود. سعی شده است محیطی احساسی ایجاد شود که برای کودکان امن باشد تا آغوش خود را به روی مسایل تازه و ناآشنا بگشایند. نشان داده‌ایم که کودکان چگونه می‌توانند مسئولیت بپذیرند و خویشتنداری را تمرین کنند. روش‌های متعددی پیشنهاد شده است که کودکان را تشویق می‌کند تا بدانند کیستند و چه کسی می‌توانند باشند.

ما صمیمانه امیداوریم عقاید مندرج در این کتاب الهام‌بخش باشد و فرزندان شما را در زندگی صاحب قدرت و اختیار کند.



من کیستم؟

وقتی تصمیم به نگارش این کتاب گرفتیم، قرار شد شخصیتی را با نـام لیز لاندر خلق کنیم که سـخنگوی همـه‌ی مـا باشـد. او آموزگـاری جـوان است، مانند همانی که ما نیز زمانی بـودیم، و شـیوه‌ی مفیـد مبـارزاتی کـه درباره‌ی دانش‌آموزان شرح می‌دهد بازتاب راه ماست. او «منِ» مـا در ایـن کتاب خواهد بود.



۱
چگونه با احساساتی که مانع یادگیری است، روبرو شوید

خاطرات من از آموزگارانم- چه آنان که دوستشان داشتم و چه آنان که از ایشان متنفر بودم- سبب شد تصمیم بگیرم کسی بشوم.

در ذهن خود طومار بلندبالایی از حرف‌ها و کارهـای ناخوشـایند نگـه داشته و تصمیم گرفته بودم آنها را هرگز در مورد شـاگردانم بکـار نبـرم. از خودم نیز تصویری واضـح و روشـن داشـتم کـه چگونـه بردبـار باشـم و احساس دیگران را درک کنم. در تمام طول تحصیلم بر این عقیده بودم کـه می‌توانم طوری به کودکان آموزش دهـم کـه بـا میـل و رغبـت بـه دنبـال یادگیری باشند.

اولین روز کارم به عنوان آموزگار واقعی به راستی تکان‌دهنده بود. تمام چیزهایی که از قبل تدارک دیده و جزو برنامه‌ی تدریس قرار داده بودم، بـا روبرو شدن با سی و دو دانش‌آموز کلاس ششمی، نقش بر آب شد، سی و دو شاگرد پرانرژی و پر سروصدا با خواسته‌ها و احتیاجات جبرآمیز. هنـوز ساعت کلاس به نیمه نرسیده بود که شکایات شروع شد:

«کی مداد من را دزدید؟!» ... «از جلوی من برو کنار!» ... «خفه شو، دارم درس را گوش می‌دهم!»

سعی کردم تظاهر به نشنیدن کنم و درس را ادامه دادم، ولی جوش و خروش ادامه داشت: «چرا باید کنار این بنشینم؟» ... «خدایا، نمی‌دانم باید چه کار کنم.» ... «او مرا نیشگون گرفت!» ... «اول او شروع کرد!»

سرم گیج می‌رفت. سروصدا هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد. واژه‌های «شکیبایی و تفاهم» را از یاد بردم. آن کلاس به آموزگاری احتیاج داشت که بتواند آن را اداره کند و اختیار امور را در دست گیرد. صدایم را شنیدم که می‌گفت:

«بس کنید. کسی مداد تو را ندزدیده است.»

«تو باید کنار او بنشینی چون من می‌گویم.»

«مهم نیست چه کسی اول شروع کرد، می‌خواهم غایله ختم شود. همین الآن.»

«اصلاً باورم نمی‌شود این کلاس است. مثل کلاس‌اولی‌ها رفتار می‌کنید. لطفاً ساکت باشید!»

پسری حرف‌های مرا نادیده گرفت، از جایش بلند شد و به سوی مدادتراش رفت و شروع به تراشیدن مدادش کرد. خیلی محکم به او دستور دادم:

«بس است. همین الآن برو بنشین.»

او گفت:

«تو نمی‌توانی مرا مجبور به این کار کنی.»

«بعد از کلاس باید با تو صحبت کنم.»

«من نمی‌توانم بعد از کلاس بمانم. سرویس مدرسه منتظر است.»

«پس مجبورم به پدر و مادرت زنگ بزنم تا تکلیفت را روشن کنند.»

«نمی‌توانی این کار را بکنی، ما تلفن نداریم.»

ساعت سه شد. حسابی خسته و کوفته بودم. بچه‌ها مثل انفجار آتشفشان از کلاس بیرون رفتند و به خیابان ریختند. قدرت و انرژی‌شان بیشتر هم شده بود. حالا دیگر مسئولیت با خانواده‌هایشان بود. من کارم را انجام داده بودم.

خود را روی صندلی انداختم و به نیمکت‌های خالی زل زدم. کجای کار اشتباه بود؟ چرا آنان حرف گوش نمی‌کردند؟ چه روشی را بایست در پیش می‌گرفتم؟

در طول چند ماه اول سال تحصیلی نمونه‌ی کار یکسان بود. هر روز صبح را با روحیه‌ای خوب شروع می‌کردم و در پایان ساعت کلاس در اثر کار طاقت‌فرسا و صرف نیروی زیاد، له و لورده بودم. از همه بدتر، به آموزگاری تبدیل شده بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست باشم؛ آموزگاری عصبانی و ارباب‌منش و تحقیرکن، در مقابل شاگردانی کج خلق و خودسر. وقتی ثلث اول تمام شد تعجب کردم که چطور توانسته بودم دوام بیاورم.

جین دیویس[1] آموزگار کلاس مجاور به نجاتم آمد. روز بعد از اینکه مشکل خود را با او درمیان گذاشتم به کلاس من آمد و یک جلد کتاب «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن» را به دستم داد و گفت:

۱- Jane Davis

«نمی‌دانم این کتاب به دردت می‌خورد یا نه، ولی مطالب آن سلامت عقل مرا از دست بچه‌هایم در خانه نجات داد. مطمئناً کاربرد آن در کلاس هم مؤثر است.»

از او تشکر کردم. کتاب را در کیفم گذاشتم و فراموشش کردم. یک هفته بعد که در اثر سرماخوردگی روی تخت دراز کشیده بودم، از بیکاری کتاب را برداشتم و آن را باز کردم. واژه‌های درشت و پررنگ صفحه‌ی اول بر من هجوم آوردند:

ارتباط مستقیم میان احساس و رفتار کودکان

وقتی کودکان احساس کنند کارشان صحیح است رفتار صحیح در پیش می‌گیرند.

چگونه به آنان کمک کنیم تا احساس کنند کارشان درست است؟

از راه پذیرفتن احساسات آنان!

سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم. آیا من احساسات شاگردانم را پذیرا بودم؟ بعضی از گفت‌وگوهای میان خود و شاگردانم را مرور کردم:

شاگرد: نمی‌توانم بنویسم.

من: حقیقت ندارد.

شاگرد: ولی الآن اصلاً فکرم کار نمی‌کند که چیزی بنویسم.

من: نخیر، تو می‌توانی! از شکوه و شکایت دست بردار و مشغول شو.

شاگرد: از تاریخ متنفرم. به من چه که چند سال پیش چه اتفاقی افتاده است.

من: باید اهمیت بدهی. دانستن تاریخ کشورت خیلی مهم است.

شاگرد: خسته کننده است.

من: نه، این طور نیست اگر خوب دقت کنی برایت جالب توجه می‌شود.

خنده‌دار بود. من همیشه برای بچه‌ها موعظه می‌کردم و درباره‌ی احترام‌گذاشتن به حقوق و عقاید و احساسات فردی داد سخن می‌دادم، اما عملاً هر گاه بچه‌ها احساسات خود را ابراز می‌کردند، آنها را نادیده می‌گرفتم، با آنان بحث و مشاجره می‌کردم و پیام اصولی من این بود: «تو در مورد احساسات اشتباه می‌کنی، در عوض به من گوش کن.»

روی تخت نشستم و سعی کردم همه چیز را به خاطر بیاورم. آیا آموزگاران من نیز با من این‌چنین کرده بودند؟ زمانی را به خاطر آوردم که به دلیل مردودشدن در ریاضیات ضربه خورده بودم و معلم ریاضی‌ام می‌خواست حرفهایش به من قوت قلب بدهد: «لیز، چیز مهمی نیست که خودت را برایش نگران کنی. مسأله این نیست که تو در ریاضیات استعداد نداری. تو فقط خودت را دست کم گرفته‌ای. باید از حالا به بعد به خودت بقبولانی که می‌توانی. مشکل تو این است که ***رفتار و کردارت خوب نیست.***»

احتمالاً حق با آموزگارم بود. منظورش را کاملاً درک می‌کردم، ولی حرف‌های او باعث شد احساس بچگی و بی‌لیاقتی کنم. در یک لحظه حواسم از گوش دادن به او منحرف شد و متوجه سبیل او شدم که بالا و

پایین می‌رفت. انتظار می‌کشیدم حرف‌هایش تمام شود تا از شر او نجات پیدا کنم. آیا شاگردان من هم نسبت به من چنین احساسی داشتند؟

در طول چند هفته‌ی آتی، سعی کردم نسبت به احساسات شاگردانم واکنش احساسی نشان دهم و درست رفتار کنم.

«انتخاب مطلبی که می‌خواهی بنویسی زیاد هم آسان نیست.»

«می‌دانم در مورد تاریخ چه احساسی داری. در این فکری چرا باید به چیزی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده است، اهمیت داده شود.»

این کار به من کمک کرد. بی‌درنگ متوجه شدم که بچه‌ها تفاوت‌ها را احساس می‌کنند. تا اینکه روزی آلکس[1] اعلام کرد:

«من دوست ندارم به سالن ژیمناستیک بروم و هیچ کس هم نمی‌تواند مرا مجبور کند!»

همین کافی بود. حتی لحظه‌ای درنگ نکردم و با لحن سردی گفتم:

«یا به سالن ژیمناستیک می‌روی یا به دفتر مدرسه!»

چرا تأیید کردن احساسات کودکان تا این اندازه دشوار است؟ موقع ناهار همین سؤال را با صدای بلند از جین و بقیه‌ی آموزگارانی که سر میز من بودند پرسیدم و درباره‌ی تصورم از مطالبی که خوانده بودم به آنان گفتم. ماریا ایستس یکی از مادرانی که داوطلب تدریس شده بود برای دفاع از آموزگاران مثل فنر از جا در رفت و گفت:

۱- Alex

«تعداد بچه‌ها زیاد است و مطالب آموختنی هم کم نیست. چطور می‌توانی انتظار داشته باشی که نگران هر کله‌ی کوچکی باشیم؟»

جین که متفکر به نظر می‌رسید، گفت:

«شاید اگر بزرگترهای ما هم متوجه حرف زدنشان بودند، امروز ما تا این اندازه ناآگاه نبودیم. بیایید بپذیریم که ما محصول گذشته‌های خودمان هستیم. ما همان طور با شاگردانمان حرف می‌زنیم که پدر و مادر و آموزگارانمان با ما حرف می‌زدند. در خانه هم خیلی طول کشید تا توانستم در مورد بچه‌های خودم از تکرار آن عبارت قدیمی که می‌گوید ***«این آسیب نیست، فقط خراشی کوچک است»*** دست بکشم و بگویم ***«هر خراشی می‌تواند آسیب رسان باشد»*** و این برای من گام بزرگی بود.

کن واتسون[1] معلم علوم که گیج و مبهوت به نظر می‌رسید، پرسید:

«آیا من هم چیزی از دست داده‌ام؟ گمان نمی‌کنم آن‌قدرها تفاوت داشته باشد.»

سعی می‌کردم مثالی قانع‌کننده بزنم تا او شخصاً تفاوت موجود را تجربه کند که صدای جین را شنیدم:

«کن، فرض کن تو نوجوان هستی و وارد تیم مدرسه شده‌ای. مثلاً تیم بسکتبال، راگبی یا هر چیز دیگر.»

کن با خنده گفت: «فوتبال.»

جین سرش را تکان داد و گفت:

۱- Ken Watson

«بسیار خوب، حالا فرض کن اولین مرحله‌ی تمرین فرا رسیده است و تو سراپا ذوق و شوقی. در همین حین مربی تو را به کناری می‌کشد و می‌گوید که از تیم اخراجی.»

کن غرید. جین ادامه داد:

«کمی بعد، تو معلمت را در راهرو می‌بینی و ماجرا را برایش تعریف می‌کنی. حالا خیال کن من معلمت هستم و جواب‌های مختلفی به تو می‌دهم. در ازای هر پاسخ من، هر احساسی کردی بنویس.»

کن پوزخندی زد. مدادش را بیرون آورد و دستمالی کاغذی برداشت تا روی آن بنویسد.

در اینجا پاسخ‌هایی که جین مطرح کرد، آورده شده است:

انکار احساسات

«خودت را برای هیچ و پوچ خسته می‌کنی. اگر وارد تیم نشوی دنیا که به آخر نمی‌رسد. فراموشش کن.»

پاسخ فیلسوفانه

«زندگی همیشه منصف نیست و تو باید یاد بگیری با سختی‌ها مقابله کنی.»

اندرز

«این طور چیزها نباید تو را از پا درآورد. سعی خود را برای تیمی دیگر بکن.»

پرسش‌ها

«چرا اخراج شدی؟ آیا بقیه‌ی بازیکنان از تو بهتر بودند؟ حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

دفاع از دیگری

«سعی کن این ماجرا را از دید مربی ببینی. او می‌خواهد یک تیم برنده ارائه بدهد. برای او هم مشکل است تصمیم بگیرد که چه کسی بماند و چه کسی از تیم بیرون برود.»

دلسوزی

«اوه، طفلکی، برایت متأسفم. تو خیلی سعی کردی و زحمت کشیدی که وارد تیم شوی، ولی به اندازه‌ی کافی خوب نبودی. حالا تمام بچه‌های تیم این را فهمیده‌اند. شرط می‌بندم می‌توانستی از خجالت بمیری.»

تحلیل روانی غیرحرفه‌ای

«خیال نمی‌کنی تنها دلیلی که باعث شد از تیم اخراج شوی این بود که از صمیم قلب بازی نمی‌کردی؟ به نظرم در ضمیر ناخودآگاهت دلت نمی‌خواست در تیم باشی، بنابراین خرابکاری کردی.»

کن دست‌هایش را جلو آورد و گفت:

«بس کن دیگر کافی است. فکری به سرم زد.»

از کن پرسیدم می‌توانم نوشته‌هایش را ببینم؟ دستمال کاغذی را به سویم پرتاب کرد و من آن را با صدای بلند خواندم:

«به من نگو چه احساسی داشته باشم.»

«به من نگو چه‌کار کنم؟»

«تو اصلاً نمی‌فهمی.»

«می‌دانی با سؤال‌هایت باید چه کنی؟»

«طرف همه را می‌گیری بجز من.»

«من بازنده هستم.»

«این آخرین باری است که چیزی به تو می‌گویم.»

ماریا گفت:

«ای وای، خیلی از حرفهایی را که جین الان زد من هم به پسرم مارکو[۱] می‌گویم. به جای این‌ها باید چه کار کرد؟»

خیلی سریع جواب دادم:

«اندوه و پریشانی کودک را تصدیق کنید.»

ماریا پرسید:

«چگونه؟»

هیچ چیز به فکرم نرسید. برای کمک گرفتن به جین نگاهی انداختم. جین رو به کن کرد و به او چشم دوخت و گفت:

«کن، وقتی فهمیدی از تیم اخراج شده‌ای، آن هم درست وقتی تصور می‌کردی عضوی از گروه هستی، حتماً برایت هم تکان‌دهنده بود و هم مأیوس کننده.»

کن سرش را تکان داد و گفت:

۱- Marco

«بله درست است. تکان دهنده و در عین حال نومیدکننده بود. بی‌پرده بگویم، چقدر راحت شدم که بالاخره یک نفر این حقیقت ساده را فهمید.»

ظاهراً از آن به بعد گفتنی زیاد داشتیم. ماریا به طور محرمانه گفت که در دوران بلوغ هیچ کس احساسات او را تصدیق نکرده است. کن پرسید:

«ما چه‌طور انتظار داریم چیزی را به شاگردانمان بدهیم که هرگز خودمان نداشته‌ایم. واضح است که باید درمورد روش جدید پاسخگویی به بچه‌ها تمرین زیادی کنیم تا کار برایمان راحت‌تر شود.»

من داوطلب شدم مقالاتی تهیه کنم که نشان دهد چگونه می‌توان احساسات دانش‌آموزان را تصدیق کرد. چند روز بعد، موقع ناهار نتیجه‌ی کارم را به صورت تصاویر کارتونی به دوستانم ارائه دادم:

به‌جای انکار احساسات



وقتی احساسات نادیده گرفته شود، شاگرد به آسانی دلسرد می‌شود.

احساسات را در قالب کلمات به‌کار برید



وقتی احساسات منفی مشخص و پذیرفته شدند، شاگرد تشویق می‌شود بیشتر تلاش کند.

به‌جای انتقاد و اندرز



آموزگار منظور خود را به خوبی بیان می‌کند، اما وقتی شاگرد زیر بمباران انتقاد و اندرز قرار دارد به سختی می‌تواند درباره‌ی مشکل خود فکر کند.

احساسات را با ابراز کلمات یا اصواتی مانند (آه، هوم، اوه، متوجه هستم) تصدیق کنید



با احساسات نشان‌دادن نسبت به نگرانی شاگرد از راه سر تکان دادن یا هراز گاهی تصدیق کردن، او را آزاد می‌کنیم.

به‌جای دلیل آوردن و توضیح دادن



وقتی شاگردی در برابر دلایل قانع‌کننده همچنان امتناع می‌ورزد، هیچ نتیجه‌ای عاید نخواهد شد. در عوض چه باید کرد؟ آیا راه بهتری هست تا به شاگرد کمک شود بر مقاومتش چیره گردد؟

آنچه را در واقعیت نمی‌توانید ارائه بدهید، در خیال بگنجانید



وقتی آرزوی شاگرد را به صورت رؤیا بیان می‌کنیم، روبه‌رو شدن با واقعیت برای او آسان‌تر خواهد شد.

به‌جای نادیده‌گرفتن احساسات



وقتی احساسات بچه‌ها کاملاً نادیده گرفته شود به سختی می‌توانند رفتار خود را تغییر دهند.

احساسات را بپذیرید آن‌چنان که گویی از رفتار ناپسند جلوگیری کرده‌اید



وقتی احساسات بچه‌ها پذیرفته شود، برای آنان آسان‌تر خواهد بود که در رفتار خود تجدید نظر کنند

کن به تصاویر نگاهی انداخت و سرش را تکان داد.

«این مسأله از لحاظ نظری جالب توجه به نظر می‌رسد، ولی به عقیده‌ی من نوعی درخواست اضافی از معلم‌ها است. اگر قرار باشد به دانش‌آموزان کمک کنیم احساساتشان را بررسی کنند، از کدام فرصت باید استفاده کنیم؟»

چشمان جین برقی زد.

«وقت را باید بسازی. زودتر به مدرسه بیا و دیرتر برو. ناهارت را با عجله بخور و سعی کن کمتر به توالت بروی.»

کن گفت:

«آهان، مثلاً ما بین درس‌ها و رسیدگی به اوراق و تهیه‌ی گزارش و آماده کردن موضوع کنفرانس و تدریس، نگران این هم باشیم که بچه‌ها چه احساسی دارند و در عالم رؤیا و تخیل چه چیزی می‌توانیم به آنان بدهیم که در واقعیت نمی‌توانند داشته باشند.»

همان‌طور که به حرف‌های کن گوش می‌دادم، فکر کردم: «شاید این توقع کمی زیاده از حد باشد.» جین گویی که فکر مرا خواند و گفت:

«می‌دانم که این درخواست برای معلمان جداً خیلی سنگین است، ولی این را هم می‌دانم که برای بچه‌ها تا چه حد اهمیت دارد که احساساتشان درک شود. حقیقت این است که شاگردان وقتی غمگین هستند نمی‌توانند حواس خود را متمرکز کنند و مطمئناً مطلب تازه‌ای یاد نخواهند گرفت. اگر ما بخواهیم فکر آنها آزاد باشد تا چیزی یاد بگیرند باید به احساساتشان احترام بگذاریم.»

ماریا با تأکید گفت:

«نه تنها در مدرسه، بلکه در خانه هم باید همین طور باشد.»

همگی برگشتیم و به ماریا نگاه کردیم. او توضیح داد:

«وقتی نه ساله بودم ما به شهر دیگری رفتیم و من مجبور شدم به مدرسه‌ی دیگری بروم. معلم جدید من خیلی سختگیر بود. موقع امتحان ریاضی روی هر پاسخ اشتباه علامت ضربدر بزرگی می‌کشید. او مرا مجبور می‌کرد ورقه‌ی امتحان خود را سرمیز او ببرم و آن قدر حل کنم تا به پاسخ درست برسم در کلاس او خیلی عصبی می‌شدم و قدرت تفکرم را از دست می‌دادم. گاهی اوقات تقلب می‌کردم و از روی برگه‌ی دیگران می‌نوشتم. به مادرم گفتم که می‌ترسم و او جواب داد: نباید از چیزی بترسی، بیشتر سعی کن. و پدرم گفت: اگر خوب درس بخوانی لازم نیست بترسی. و حالِ من با شنیدن حرف‌های آنها بدتر شد.»

کن با تعجب به ماریا نگاه کرد و گفت:

«برفرض که پدر و مادرت می‌گفتند: ماریا به نظر می‌رسد خیلی نگران امتحان هستی. آیا این جمله به حال تو فرقی داشت؟»

ماریا حیرت‌زده گفت:

«البته، چون آن وقت من می‌توانستم درباره‌ی ضربدرهایی که روی پاسخ سؤال‌هایم کشیده می‌شد حرف بزنم و بگویم چقدر خجالت می‌کشم که باید مسأله‌ها را بارها و بارها جلوی بچه‌ها حل کنم.»

کن هنوز هم مشکوک به نظر می‌رسید:

«آیا همین کافی بود تا تو کمتر تشویش داشته باشی و درس ریاضی‌ات بهتر شود؟»

ماریا مکثی کرد و گفت:

«گمان می‌کنم همین طور است. اگر پدر و مادرم به نگرانی‌های من اهمیت می‌دادند و می‌گذاشتند درد دل کنم، به نظرم روز بعد با شهامت بیشتری به مدرسه می‌رفتم و برای درس خواندن هم بیشتر تلاش می‌کردم.»

چند روز بعد از این گفت‌وگو، ماریا با چهره‌ای بشاش و خندان آمد و کاغذ تا شده‌ای از کیف خود بیرون آورد و گفت:

«دلم می‌خواهد شما هم مطالبی را که این هفته بچه‌هایم به من گفتند، بشنوید. بعد از اینکه آنها را عنوان کردم باید حدس بزنید که من چه جواب‌هایی دادم. جمله‌ی اول از دخترم آنا روث[1] است.»

ماریا کاغذ را باز کرد و چنین خواند:

«مادر، معلم ورزش مرا مجبور کرد به سرعت دور میدان بدوم و همه‌ی بچه‌ها هم ناظر بودند. دلیلش این بود که لباس ورزشم را سریع نپوشیده بودم.»

کن بی‌درنگ جواب داد:

«تو به او نگفتی: ***انتظار داشتی معلمت چه کار کند؟ تو را تحسین کند و برای تنبلی‌ات به تو مدال افتخار بدهد؟»***

همه سر میز خندیدند. ماریا گفت:

۱- Ana Ruth

«حالا این هم از پسرم مارکو: مادر، از دست من عصبانی نشو. دستکش تازه‌ام را گم کردم.»

جین گفت:

«جواب این یکی را من می‌دهم: چه؟! این ماه دومین بار است که دستکشت را گم می‌کنی. خیال کردی ما سر گنج نشسته‌ایم؟ دفعه‌ی بعد وقتی دستکشت را درآوردی آن را در جیبت بگذار و قبل از پیاده شدن از اتوبوس، زیر و روی صندلی را نگاه کن مبادا از جیبت افتاده باشد.»

کن پرسید:

«دست نگه دارید. در این مورد کجای کار اشتباه است؟ آهان، فهمیدم، تو داری درس مسئولیت می‌دهی.»

جین گفت:

«اشتباه در موقع شناسی است. گفتن این جمله در چنین موقعیتی مناسب نیست.»

«چرا؟»

«چون وقتی کسی در حال غرق شدن است موقع شنا یاد دادن به او نیست.»

کن گفت:

«هوم، باید در این باره فکر کنم ... بسیار خوب، لیز، نوبت توست.»

سپس به من اشاره کرد. ماریا به کاغذ خود نگاهی انداخت و گفت:

«این یکی هم حرف آنا روث است. او گفت: دلم نمی‌خواهد در گروه موسیقی باشم.»

من بلافاصله گفتم:

«بعد از این همه پولی که برای درس ویلن تو خرج شده است حالا می‌خواهی موسیقی را ول کنی! اگر پدرت بشنود حسابی دلخور می‌شود.»

ماریا با تعجب نگاهی به ما انداخت و گفت:

«شما از کجا می‌دانستید که من هم تقریباً شبیه همین حرف‌ها را زدم؟»

جین گفت:

«کاری نداشت. این شبیه همان حرف‌هایی است که پدر و مادرمان به ما می‌گفتند، حالا ما همین حرف‌ها را به بچه‌هایمان می‌زنیم.»

کن گفت:

«ماریا، ما را وسطِ زمین و آسمان نگه ندار. بگو که خودت به آنها چه گفتی؟»

ماریا با غرور جواب داد:

«خوب، وقتی مارکو نتوانست دستکش‌هایش را پیدا کند برای او موعظه نکردم، فقط گفتم: ***چقدر بد است که آدم وسایلش را گم کند ... گمان می‌کنی دستکش‌هایت را در اتوبوس جا گذاشته‌ای؟***

مارکو طوری به من زل زد که انگار باور نداشت چنین حرفی از من می‌شنود و گفت فردا صبح از راننده‌ی اتوبوس می‌پرسد که آنها را پیدا کرده است یا نه؟

وقتی آنا روث به من گفت که معلم ورزش او را مجبور کرده در زمین بدود به او گفتم: چقدر خجالت آور بوده است. و او گفت که بله، همین‌طور بود و بعد موضوع صحبت را عوض کرد که زیاد هم غیرعادی

نبود، چون او هرگز احساسات خود را برایم بازگو نمی‌کند. اما تعجب من در اتفاقی بود که بعداً افتاد. او بعد از تمام شدن درس موسیقی‌اش گفت که نمی‌داند باید در گروه موسیقی بماند یا نه. از شنیدن حرف‌های او نفسم گرفته بود، اما گفتم: ***خوب، تو هم دلت می‌خواهد در گروه بمانی و هم نمی‌خواهی.*** او ساکت شد و بعد شروع به درد دل کرد و گفت که موسیقی را دوست دارد ولی تمرین، وقت او را می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد او دوستانش را ببیند و دوستانش نیز دیگر حتی به او زنگ هم نمی‌زنند و شاید دیگر اصلاً با او دوست نیستند. سپس شروع به گریه کرد و من او را در آغوش گرفتم.»

من که عمیقاً تحت تأثیر تجربه‌ی ماریا قرار گرفته بودم، گفتم:

«اوه، ماریا.»

جین گفت:

«خیلی مسخره است، نه؟ آنا روث تا وقتی که تو احساسات درهم ریخته‌ی او را قبول نکرده بودی، نتوانسته بود به تو بگوید که واقعاً از چه ناراحت است.»

ماریا با احساساتی برانگیخته گفت:

«بله، و بعد از اینکه درد دلش را بیرون ریخت، خودش فکری به خاطرش رسید تا مشکلش را حل کند. روز بعد به من گفت که تصمیم دارد در گروه موسیقی بماند و شاید از این راه بتواند دوستان تازه‌ای پیدا کند.»

من گفتم:

«چه عالی!»

ماریا با اخم گفت:

«بله، ولی من فقط قسمت‌های خویش را تعریف کردم و نگفتم چه اتفاقی افتاد. وقتی مارکو به من گفت که از آقای پیترسون[1] متنفر است.»

من گفتم:

«اوووه ... این یکی خیلی مشکل است. ببینم، تو پارسال با آقای پیترسون کار نمی‌کردی؟»

ماریا با حالتی دردناک گفت:

«او یک آموزگار خوب و شریف و زحمتکش است.»

«منظور من هم همین بود. در چه بن‌بستی گیر کردی! از یک طرف می‌خواستی از پسرت جانبداری کنی، از طرف دیگر آقای پیترسون را خیلی خوب می‌شناسی و دوست نداشتی از او انتقاد کنی.»

«مسأله فقط مربوط به آقای پیترسون نیست. احتمالاً من آدم املی هستم، چون با این باور بزرگ شده‌ام که نباید به بچه‌ها اجازه داد بر ضد معلمشان حرف بزنند.»

جین با تعجب گفت:

«اما حمایت از پسرت به این معنا نیست که آقای پیترسون را رد می‌کنی.»

او به سرعت درباره واکنش پدر و مادر وقتی که فرزندشان از آموزگار خود گله می‌کند، طرحی پیاده کرد. سپس همگی با هم کار کردیم تا مکالمه‌ای مفید ارائه دهیم. هدف این بود که نه با بچه‌ها مخالفت شود و نه آموزگاری خوار و خفیف گردد. نتیجه این شد:

۱- Peterson

به‌جای انتقاد و پرس و جو و اندرز



احساسات و خواسته‌ها را بپذیرید و منعکس کنید



زنگ به صدا درآمد. کن سینی ناهارش را برداشت و گفت:

«من در مورد این مطالب زیاد هم مطمئن نیستم که بازده خوبی داشته باشد. شاید به درد پدرها و مادرها بخورد، اما برای یک معلم، آن هم معلمی سر به زیر که بچه‌ها را دوست دارد و کارش را خوب بلد است و می‌داند چطور باید تدریس کند، کافی به نظر نمی‌رسد.»

جین گفت:

«بدبختانه همین طور است. اگر تو بخواهی خوب تدریس کنی به شاگردانی احتیاج داری که از لحاظ روحی، آمادگی گوش دادن و یاد گرفتن داشته باشند.»

احساس می‌کردم گفتنی زیاد است، ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. بعد از ظهر در حالی که به سوی خانه می‌راندم، مکالمات رد و بدل شده را در ذهنم مرور می‌کردم که احساس کردم عقیده‌ای تازه در ذهنم در حال شکل‌گیری است. دلم خواست به کن گفته بودم:

هدف ما به عنوان آموزگار باید خیلی بالاتر از این باشد که فقط یک سری مطلب و حقیقت را به دانش‌آموزان تفهیم کنیم.

اگر ما بخواهیم شاگردانمان انسان‌هایی فهمیده و دلسوز بار بیایند باید با توجه و التفات به آنان پاسخ دهیم.

اگر ما بخواهیم به شأن و مقام فرزندان خود ارج نهیم، باید روشی در پیش بگیریم که شئون آنان را تصدیق کند.

اگر ما می‌خواهیم جوانان را به دنیایی بسپاریم که در آن به خود و دیگران احترام بگذارند، باید به آنان احترام بگذاریم و این کار عملی نیست مگر اینکه به احساسات آنان احترام بگذاریم.

اینها بودند که فکر کردم کاش به کن گفته بودم.

یادآوری

کودکان احتیاج دارند احساساتشان
در خانه و مدرسه تصدیق شود

کودک: برای چند اشتباه جزیی نمره‌ام کم شد.

بزرگسال: مهم نیست، دفعه‌ی دیگر بهتر خواهد شد.

به‌جای پاسخ فوق:

۱- احساسات کودک را شناسایی کنید.

«خیلی ناامید به نظر می‌رسی. چقدر ناراحت‌کننده است آدم جواب سؤال‌ها را بداند، ولی به دلیل بی‌توجهی نمره‌اش کم شود.»

۲- با ادای اصوات احساسات کودک را تأیید کنید.

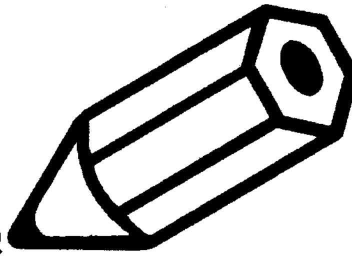
«اوه، آهان، اوووم، آه.»

۳- در عالم تخیل به کودک چیزی بدهید که دادن آن در واقعیت ممکن نیست.

«چقدر خوب بود مدادی جادویی داشتی که اگر می‌خواستی اشتباه کنی از نوشتن باز می‌ایستاد.»

۴- احساسات کودک را بپذیرید، در عین حال جلوی رفتار تحمل‌ناپذیر او بایستید.

«هنوز هم که از نمره‌ات دلخوری و به میزت لگد می‌زنی. اجازه‌ی این کار را به تو نمی‌دهم. یا در مورد دلیل دلخوری‌ات بیشتر با من حرف بزن یا اصلاً ولش کن.»



پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- گاهی اوقات پسر هفت‌ساله‌ام بیلی[1]، هنگام انجام‌دادن تکالیف مدرسه‌اش از کوره در می‌رود. اگر مطلبی را نفهمد دفترچه‌اش را پاره می‌کند و روی زمین می‌اندازد یا مدادش را می‌شکند. در این‌گونه موارد من چه باید بکنم.

بیلی به پدر و مادری احتیاج دارد که احساسات او را درک کنند و به او بیاموزند که چگونه با احساسات خود روبرو شود. بیلی دوست دارد بشنود: «وقتی آدم جواب سؤالی را پیدا نمی‌کند چقدر دلخور می‌شود! دلش می‌خواهد همه چیز را پاره کند و بشکند. بیلی، اگر چنین احساسی به تو دست داد، بگو: پدر، من دلخورم. می‌توانی کمکم کنی؟ آن وقت شاید با کمک هم بتوانیم راه حلی پیدا کنیم.»

۱- Billy

۲- آیا هرگز نباید نصیحت کرد؟

پس از اینکه با فرزندتان حرف زدید، می‌توانید به طور آزمایشی از او بپرسید: «در مورد ... چه احساسی داری؟»، «گمان می‌کنی به تو کمک شود اگر ... ؟» ، «این ... چه معنی دارد؟»، «به نظر تو چه می‌شد اگر ...؟» با دادن اختیار و حق رد کردن و کنکاش کردن درباره‌ی پیشنهادهای شما، این امکان را برای فرزندتان فراهم می‌کنید که افکار شما را بشنود و بررسی کند.

۳- تازگی‌ها پسرم پایش را به زمین می‌کوبد و از معلم اجتماعی‌اش گله می‌کند که: «او ما را مجبور می‌کند هر روز روزنامه بخوانیم و هر هفته درباره‌ی مطالب آن بحث کنیم و دایم از ما امتحان می‌گیرد. هیچ کس مثل آقای «م» این قدر تمرین نمی‌دهد.» نمی‌دانم به او چه جوابی بدهم. گاهی اوقات دلم برای او می‌سوزد.

پسرتان به دلسوزی شما احتیاج ندارد. او احتیاج دارد که شما احساس او را درک کنید و مشکل او را بزرگ جلوه دهید. بر زبان آوردن هر یک از عبارات زیر ممکن است برای او مفید باشد:

«بنابراین آقای م واقعاً از شما کار می‌کشد.»

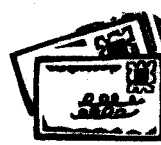
«می‌توانم بفهمم که از این همه فشار چقدر عصبانی و دلخوری.»

«شرط می‌بندم اگر تو معلم بودی هرازگاهی به شاگردانت تعطیلی می‌دادی.»

«ظاهراً آقای "م" مردی سختگیر و جدی است و کنار آمدن با خواسته‌ها و معیارهای او دشوار است.»

۴- با کودکی که دلیل دلخوری‌اش را بروز نمی‌دهد، چه باید کرد؟

ما بزرگسالان نیز این تجربه را داشته‌ایم که با مشکل یا احساسی برخورد کنیم و برای همیشه یا مدتی کوتاه نخواهیم آن را با کسی درمیان بگذاریم. بعضی‌ها ترجیح می‌دهند شخصاً مشکلات خود را حل کنند. کودکان نیز با ما فرقی ندارند. آنان وقتی می‌خواهند در خلوت جراحات خود را التیام بخشند، علامت آشکاری برای ما می‌فرستند و حتی با شنیدن جمله‌ای تأکیدی مانند: «حتماً امروز اتفاق بدی افتاده است»، روی خود را برمی‌گردانند و اتاق را ترک می‌کنند یا خیلی رُک می‌گویند: «نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم.» تنها کاری که باید کرد این است که به آنان بفهمانیم هر وقت تغییر عقیده دادند هنوز ما را در کنار خود دارند.



داستان‌هایی از پدران و مادران

اولین داستان را مادری فرستاده است که شرح می‌دهد چگونه شوهرش به پسرشان کمک کرد تا تشویش و اضطراب هفته‌ی اول مدرسه را از وجود خود براند.

دومین روز شروع مدارس بود و من سعی می‌کردم بچه‌ها را زودتر به رختخواب بفرستم. همه به حرفم گوش دادند بجز آنتونی[1] پسر نه ساله‌ام. او با من بحث می‌کرد و می‌نالید و به حرف من اهمیت نمی‌داد. سرانجام

۱- Anthony

دست به دامن شوهرم شدم: «جو[1]، من از عهده‌ی این پسر برنمی‌آیم. بهتر است تو یک کاری بکنی.» و این اتفاق افتاد:

جو: هی، تونی، می‌خواهم با تو حرف بزنم. مادرت می‌گوید که اذیتش می‌کنی. چه شده است؟ به نظر می‌رسد از چیزی ناراحتی؟

آنتونی: خیلی چیزها هست که مرا نگران کرده است.

جو: خوب، می‌خواهم آنها را بدانم. همه‌ی آنها را. بهتر است در اتاقت با هم حرف بزنیم.

هر دو به اتاق آنتونی رفتند و بعد از بیست دقیقه جو خوشحال از اتاق بیرون آمد.

من: چه شد؟

جو: هیچ چیز. بچه را خواباندم.

من: چطوری؟

جو: نگرانی‌هایش را یادداشت کردم.

من: فقط همین؟

جو: بعد آنها را برایش خواندم.

من: بعد چه شد؟

جو: به او گفتم آخر هفته کمکش می‌کنم نگرانی‌هایش را رفع کند. او فهرست را زیر بالشش گذاشت و لباس خوابش را پوشید و خوابید.

۱- Joe

صبح روز بعد، وقتی می‌خواستم ملافه‌های آنتونی را عوض کنم فهرست او کف اتاق افتاد. مسائلی که او مطرح کرده بود اینها بود:

چه چیزهایی باعث نگرانی آنتونی شده بود؟

۱- اتاق و کمد لباسش درهم و برهم است و جا به اندازه‌ی کافی ندارد.

۲- به لباس‌های بیشتری برای مدرسه احتیاج دارد.

۳- تکالیف زیاد مدرسه و حمل کتاب‌ها. (به زودی درس و مشق شروع می‌شود!)

۴- برای خوردن خوراکی در مدرسه پول توجیبی بیشتری احتیاج دارد.

۵- دوچرخه‌اش خراب شده است؛ زنجیرهایش می‌لغزند.

۶- بیست و پنج سنت از پولش زیر ماشین لباسشویی گم شده است.

۷- عقیده دارد اگر پدرش چکی صد دلاری به او بدهد تمام مشکلات مالی‌اش حل خواهد شد.

پس از خواندن فهرست خنده‌ام گرفت. همه گمان می‌کنند نگرانی مختص بزرگسالان است. ما خیلی آسان فراموش می‌کنیم که بچه‌ها هم نگرانی‌های خاص خود را دارند و مانند ما به کسی احتیاج دارند که به حرفهایشان گوش بدهد و مسایل آنان را جدی بگیرد.

* * * * * *

در این داستان تعریف شده است که چگونه مادری به دخترش کمک می‌کند تا برگه‌ی ورود به دانشگاه را که دختر در کامل‌کردن آن تعلل می‌ورزید، پر کند.

تقریباً تمام شاگردان سال چهارم دبیرستان برگه‌ی تقاضای ورود به دانشگاه را فرستاده بودند به جز دختر من کارن. او همیشه عادت داشت هر کاری را تا آخرین لحظه به تعویق بیندازد، ولی این یکی دیگر خیلی دیر می‌شد. سعی می‌کردم مرتب به او گوشزد نکنم تا زمانی که فرصت مناسب پیش بیاید. سپس پدرش در کنار او نشست و سعی کرد او را راضی به پرکردن برگه کند. او مرد صبوری بود و پس از مرور مطالب و درخواست‌های دانشگاه‌ها، به کارن کمک کرد تا رئوس مطالب را بنویسد. کارن قول داد تا آخر هفته برگه را تکمیل کند، ولی این کار را نکرد.

روزها سپری می‌شدند و من به مرحله‌ی جنون نزدیک می‌شدم. کم مانده بود سر او فریاد بکشم. به او اخطار دادم که اگر بی‌درنگ برگه را پست نکند هرگز به یک دانشگاه خوب راه نخواهد یافت، ولی او هیچ واکنشی نشان نداد که نداد.

در ناامیدی کامل به سر می‌بردم که ناگهان الهامی به من شد. به او گفتم: «خدای بزرگ، پر کردن برگه‌ی دانشگاه کار خیلی وحشتناکی است. پاسخ دادن به این همه سؤال و نوشتن مطالبی که ورود به یکی از دانشگاه‌ها را ممکن می‌کند، کاری است که هر کس میل دارد تا آخرین فرصت ممکن آن را به تعویق بیندازد.»

کارن با صدای بلند گفت:

«آهان!!»

من گفتم:

«چقدر خوب بود مسئولان دانشگاه‌ها هم از شر این همه تقاضای ورود دانشجویان نجات پیدا می‌کردند و هر دانشگاهی کارمندان مخصوص برای پذیرش داشت که به طور خودکار می‌فهمیدند تو می‌توانی دانشجوی آنجا باشی یا نه. آن وقت از همه جا برای تو پذیرش می‌آمد!»

کارن لبخندی زد و به اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا رفت. بعد از ظهر روز بعد پر کردن برگه‌های تقاضا را شروع کرد و تا آخر هفته تمام برگه‌ها پست شده بود.

* * * * * *

تجربه بعدی مربوط به مادری است که مجبور بود با بیماری‌های مزمن و جدی فرزندش کنار بیاید.

پسرم تی.جی[۱] با اینکه فقط یازده سال داشت، یکبار برای جراحی قلب به اتاق عمل رفته بود و عینک مخصوصی هم می‌زد که پلک‌های ضعیفش را نگه دارد و حالا هم احتیاج به سمعک پیدا کرده است. وقتی از مطب سنجش شنوایی به خانه برمی‌گشتیم، تی‌جی گفت:

«بهتر است سمعک لعنتی را نخری. به هیچ وجه از آن در مدرسه استفاده نمی‌کنم. آن را در سطل زباله می‌اندازم. اصلاً آن را در توالت می‌اندازم.»

۱- T.j

در حین رانندگی ضربان قلبم شدید شد، ولی سعی کردم هیچ حرفی نزنم تا وقتی که بتوانم عاقلانه فکر کنم و اوضاع را از این که هست خراب‌تر نکنم. پسرم بار دیگر به من نگاه کرد و گفت:

«شنیدی چه گفتم؟»

باید خدا را شکر کنم که پاسخ دادم:

«بله، من صدای پسری را شنیدم که از سمعک متنفر است و عقیده دارد بدتر از سمعک وجود ندارد.»

تی‌جی برای چند لحظه حرفی نزد، سپس گفت:

«اوهوم ... و اگر حتی یک نفر در مدرسه مرا مسخره کند هرگز آن را نخواهم زد ...»

من مکثی کردم و گفتم:

«شاید بدت نیاید آرایشگر، موهایت را کمتر کوتاه کند تا روی گوشهایت را بگیرد و نگذارد سمعک پیدا شود.»

«بله، همین را به آرایشگر بگو.»

از شدت ضربان قلبم کاسته شد و برای مهارتی که در صحبت کردن با او به کار برده بودم خدا را شکر گفتم.

پرسش‌های آموزگاران

۱- آیا درک‌کردن و روبرو شدن با احساسات شاگردان هم جزو مسئولیت من است یا مشاور مدرسه؟ اگر این طور باشد که من برای تدریس وقت کم خواهم آورد!

گاهی اوقات آنچه «راه دراز» به نظر می‌رسیده است به «راه کوتاه» تبدیل می‌شود. شاید بهتر باشد چند دقیقه‌ای را صرف احساسات شاگرد کنید تا اینکه بگذارید به نقطه‌ای برسد که زیر بار مشکلات مخصوص به خود خرد شود، که همین مسأله باعث هدر رفتن وقت ارزشمند کلاس خواهد شد. از سوی دیگر، در چنین موقعیتی شما به کودکی محتاج، کمک کرده‌اید.

۲- وقتی درباره‌ی احساسات شاگردانم می‌پرسم به جایی نمی‌رسم، چون بیشتر اوقات پاسخ می‌دهند: «نمی‌دانم چرا این طور است.»

وقتی بزرگترها درمورد احساسات، کودکان را بازخواست می‌کنند، معمولاً آرامش آنان را می‌گیرند. پرسش‌هایی مانند: «چه احساسی داشتی؟ ... حالا چه احساسی داری؟ ... عصبانی هستی؟ ... ترسیده‌ای؟ ... چرا چنین احساسی داری؟» باعث می‌شود کودکان به‌جای به حرف آمدن، سکوت اختیار کنند. مخصوصاً پرسش‌هایی که پاسخ «چرا» را مطالبه می‌کند باعث تشویق و ناراحتی کودکان می‌شود. واژه‌ی «چرا» کودک را مجبور می‌کند احساسات خود را به نحوی توجیه کند و به دنبال دلیل منطقی و قابل پذیرش بگردد که بیشتر اوقات هم دلیلی پیدا نمی‌کند، زیرا

نمی‌تواند تجزیه و تحلیل روانی کند و مثلاً بگوید: «وقتی بچه‌ها مرا در ایستگاه اتوبوس اذیت کردند، در حقیقت شخصیتم خرد شد.»

هنگامی که کودک ناراحت است تنها چیزی که به او آرامش می‌دهد این است که پدر و مادر یا آموزگار، خودشان حدس بزنند در درون او چه می‌گذرد و مثلاً بگویند: «خیلی بد است کسی آدم را اذیت کند. دلیل آن مهم نیست، به هر حال به آدم لطمه می‌خورد.» ادای این جمله باعث می‌شود که اگر کودک احساس کند می‌خواهد حرف بزند، بزرگسال را در دسترس ببیند.

۳- شما می‌گویید کودکان احتیاج دارند که بدترین نوع احساساتشان نیز پذیرفته شود. در این صورت آیا این خطر پیش نمی‌آید که شاگردان از پذیرش ما برداشت منفی کنند و آن را مجوزی برای هر گونه عمل ناشایست خود بدانند؟

اگر ما تفاوت بین احساس و رفتار را تشخیص دهیم، خیر. دانش‌آموزان حق دارند هنگام دلخوری و عصبانیت احساس خود را بروز دهند، ولی حق ندارند با واکنش رفتاری به کسی آسیب برسانند، چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی. برای نمونه می‌توان به دیوید[۱] گفت: «تو آنقدر از دست مایکل[۲] عصبانی شده بودی که می‌خواستی به او مشت بزنی. من به هیچ کدام از شاگردانم اجازه نمی‌دهم به یکدیگر آسیب برسانند. احساسات خود را با کلمات نشان بده، نه با مشت و لگد.»

۱- David

۲- Michael

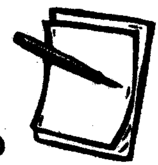
۴- شاگردی دبیرستانی دارم که از خانواده‌ای وظیفه‌نشناس و نابسامان است. درک این مسأله که به من می‌گوید: «از تو متنفرم» یا «تو خیلی بدجنسی» و یا کلماتی را بر زبان می‌آورد که از گفتن آنها شرم دارم، برایم بسیار دشوار است. اصلاً نمی‌دانم به چنین شاگردی چه جوابی بدهم. مرا راهنمایی کنید.

گاهی اوقات شاگردان آشوبگر عمداً می‌خواهند آموزگار خود را امتحان کنند و از راه تازیانه زدن با ادای کلمات کاری کنند که او عصبانی شود یا در مقام دفاع برآید. برای چنین شاگردی مسأله جنبه‌ی سرگرمی نیز دارد و به اصطلاح می‌خواهد «افسار معلم را بکشد» و او را به رجزخوانی وادارد تا شاگردان دیگر به او پوزخند بزنند. به‌جای اینکه با چنین شاگردی خصمانه برخورد کنید، به آرامی بگویید: «حرفی را که الآن شنیدم اصلاً دوست ندارم. اگر از دست من عصبانی هستی می‌توانی آن را به گونه‌ای دیگر ابراز کنی و من هم با کمال میل گوش می‌کنم.»

۵- به تازگی یکی از شاگردانم از مشکلی که در خانه پیدا کرده بود با من حرف زد. ظاهراً برادر او دایماً با پدر و مادرشان درگیر است. من به او گفتم می‌دانم که چقدر ناراحتی، ولی مسایل دیگر را در نظر بگیر و خدا را شکر کن. او به شدت گریه کرد. کجای کار من اشتباه بوده است؟

هنگام ادای واژه‌ی «اما» محتاط باشید. این واژه احساسات و علایمی را که ما در حال ابراز آن بوده‌ایم از بین می‌برد. شما در حقیقت به او گفته‌اید: «احساسی که تو در حال حاضر داری اصلاً مهم نیست.» کودکان احتیاج

دارند به نحوی احساسات فاقد صلاحیت خود را مورد قبول ببینند. شما می‌توانستید بگویید: «متوجه هستم که چقدر از برخوردها و دردسرهای موجود در خانه ناراحتی. دلت می‌خواست همه با هم در صلح و صفا به سر می‌بردند.» پاسخی که نشان‌دهنده‌ی درک کامل احساس طرف مقابل باشد بی‌هیچ قید وشرطی به جوان‌ترها فرصت می‌دهد که با شهامت با مشکلات خود روبرو شوند.



داستان‌هایی از آموزگاران

اولین داستان درباره‌ی دوران کارآموزی آموزگاری در کودکستانی دوزبانه است.

چند هفته بعد از شروع سال تحصیلی، زنی که تازه به آن محله اسباب کشی کرده بود پسر کوچکش را به کودکستانی آورد و به آموزگار کلاس معرفی کرد و به سرعت رفت. آموزگار لبخند شیرینی به روی پسرک زد، او را نشاند و چند مداد شمعی و یک ورق کاغذ به دستش داد و گفت که یکی از اعضای خانواده‌اش را نقاشی کند. ناگهان اشک پسرک سرازیر شد. آموزگار به زبان اسپانیایی گفت: «نه، نه، گریه نکن.» من به سوی پسرک رفتم تا او را آرام کنم. آموزگار در حالی که از ما دور می‌شد، آمرانه گفت: «او را تنها بگذار وگرنه تا بهار همچنان گریه خواهد کرد» و به سوی میز خود رفت تا گزارشش را کامل کند.

سعی کردم پسرک را نادیده بگیرم، ولی گریه‌ی او به قدری سوزناک بود که تحمل‌ناپذیر می‌نمود. در کنارش نشستم و به آرامی پشتش را نوازش کردم. او سرش را روی میز گذاشته بود و اشک می‌ریخت و مادرش را می‌خواست، آهسته در گوشش گفتم: «تو مامانت را می‌خواهی؟» او با چشمان اشک‌آلودش به من نگاهی کرد و گفت: «بله.» و من به زبان اسپانیایی گفتم: «چقدر بد است آدم از مادرش دور باشد، حتی اگر بداند به زودی مادرش را می‌بیند. انتظار سخت است. شاید تو بتوانی عکس مادرت را بکشی.» سپس مداد شمعی را برداشتم و دایره‌ای به جای صورت کشیدم و یک بینی و یک دهان هم گذاشتم و بعد مداد شمعی را به دست پسرک دادم و گفتم: «حالا چشم‌هایش را تو بکش.»

او از گریه بازایستاد، مداد شمعی را گرفت و دو نقطه به اندازه‌ی پونز کشید. گفتم: «خوب چشمهایش را کشیدی. حالا موها را چه رنگی می‌کشی؟» او مداد شمعی سیاهی برداشت و مشغول شد. وقتی او را ترک کردم هنوز نقاشی می‌کرد.

احساس خوشایندی داشتم. البته می‌توانستم او را به حال خود رها کنم تا کم‌کم آرام شود، اما به دلیل اینکه ناراحتی او را درک کردم، توانستم کمکش کنم تا آرامش را به دست بیاورد.

* * * * * *

رویداد بعدی مربوط به آموزگاری است که توانست در سالن غذاخوری به دعوای دو شاگرد فیصله بدهد، زیرا به میزان خشم هر دو طرف پی برده بود.

صدای داد و فریاد شنیدم و متوجه شدم دو پسر کف سالن غذاخوری همدیگر را زیر مشت و لگد گرفته‌اند. به سوی آنان دویدم و مانوئل[۱] را که روی سینه‌ی جولیو[۲] نشسته بود و او را می‌زد، گرفتم. وقتی هر دو را از هم جدا کردم مکالمه‌ی زیر ردوبدل شد:

من: وای، شما دو نفر از هم دلخورید!

مانوئل: اول او به زیر شکم من لگد زد.

من: آخ که چقدر درد می‌گیرد. پس بیخود نیست که این قدر عصبانی هستی.

جولیو: او هم به شکم من مشت زد.

من: پس برای همین تو به او لگد زدی.

من: اوه، پس دلیل عصبانیت تو این بود. شرط می‌بندم حالا جولیو فهمیده تو دوست نداری کسی چیپسهایت را بخورد و دیگر این کار را نخواهد کرد.

مانوئل: بهتر است این طور باشد.

آنان ایستاده بودند و با اخم همدیگر را نگاه می‌کردند.

من: بهتر است شما دو نفر تا وقتی دلخوری‌تان برطرف نشده است، با هم حرف نزنید.

چند وقت بعد دو پسر را در راهرو دیدم که با هم راه می‌رفتند و می‌خندیدند و تا چشمشان به من افتاد، جولیو با صدای بلند گفت: «ما آشتی کردیم.»

* * * * * *

۱- Manuel

۲- Julio

آخرین داستان از زبان آموزگاری است که شروع جنگ خلیج شاگردان کلاسش را مضطرب و ناراحت کرده بود.

بسیاری از بچه‌ها در اولین روز جنگ خلیج مضطرب و هراسان به نظر می‌آمدند. فکر کردم بهترین کاری که از دستم برمی‌آید این است که واقعه را از جنبه‌ی تاریخی آن تجزیه و تحلیل کنم. بنابراین مبحثی آماده کردم تا جنگ‌های امریکا که شروع آن با جنگ انقلابی بود، دوره شود. وقتی تصمیم خود را اعلام کردم همه سکوت کردند. سپس یکی از دختران گفت: «خانم ریتر اگر ممکن است امروز کاری را که گفته‌اید انجام ندهیم در عوض احساسات خود را نسبت به جنگ ابراز کنیم.»

شاگردان مضطربانه به من نگاه کردند. پرسیدم «همه با این پیشنهاد موافقید؟» همگی با جدیت سرشان را تکان دادند. این مسأله که آنان آنقدر با من احساس صمیمیت می‌کردند که تقاضا کنند به‌جای پرداختن به درسی از پیش تعیین شده، به کار دیگری بپردازیم مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

یکی از پسرها شروع کرد و با ناراحتی گفت: «جنگ چیز مهملی است.»

تمام چشم‌ها به سوی من برگشت تا واکنش مرا ببینند. گفتم: «من دقیقاً احساس تو را درک می‌کنم. بیشتر درباره‌اش حرف بزن.»

و او ادامه داد. مدت نیم ساعت شاگردان یکی پس از دیگری بدترین ترس‌ها و ژرف‌ترین تشویش‌های خود را نسبت به جنگ ابراز کردند. سپس یک نفر گفت: «بهتر است احساسمان را بنویسیم.»

فکری کردم و گفتم: «خوب است. شاید نوشتن کمک کند بین اظهارات خلاق و احساسات ژرفتان نقبی بزنید.»

آنان دفترهای خود را باز کردند و در سکوتی غم‌انگیز مشغول نوشتن شدند. وقت رو به پایان بود که گفتم اگر کسی دلش بخواهد می‌تواند انشای خود را بخواند. عبارات زیر نمونه‌ای از آنهاست:

هراسان و رانده شده از خانه
آنان می‌جنگند و زندگی خود را فدا می‌کنند
برای چیزی که می‌توانستند از بروز آن جلوگیری کنند.

سیلویا[1]

در طول جنگ صداهای بسیاری به گوش می‌رسد
صدای گلوله یا صدای فریاد مردم برای کمک
ولی بالاترین صداها صدای شکسته شدن قلب
خانواده‌هایی است که عزیزانشان در جنگ می‌میرندم

ژوزف[2]

بسیاری از مردم بی‌گناه کشته می‌شوند
و بسیاری می‌گریند.
پدران و مادران جان خود را از دست می‌دهند،
و کودکان غمگینند،

۱- Silvia

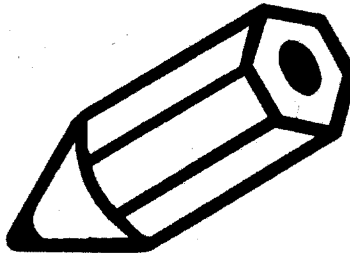
۲- Joseph

هراسانند،
و نمی‌دانند چرا.

جی‌می[1]

در پایان ساعت، ابر سنگینی که بر روی کلاس سایه افکنده بود، به نظر می‌رسید از بین رفته است. بچه‌ها در درد و رنج یکدیگر سهیم شده بودند. همگی احساس می‌کردیم بیش از پیش به هم وابسته‌ایم و کمتر احساس تنهایی می‌کردیم.

۱- Jamie



۲

هفت فن ماهرانه که کودکان را به همکاری دعوت می‌کند

در اولین سال تدریس عقیده‌ی من درباره‌ی شیوه‌ی همکاری مانند شعار نیک[1] بود که می‌گفت: «دست به کار شو!» از این گذشته، من اوقات زیادی را با دقت صرف برنامه‌ریزی و تقسیم‌بندی ساعات روز برای دروس مفید کرده بودم. مطالب درسی زیاد بود و وقت زیادی برای تدریس در دسترس نبود. اگر شاگردان ساکت می‌ماندند و همکاری می‌کردند، می‌توانستم از زمان تدریس بیشترین استفاده را بکنم.

واژه‌ی ***همکاری*** به معنای ***باهم کارکردن به سوی هدفی مشترک*** است. به هر حال، من متوجه شده بودم هدف مشترک شاگردان این است که در کار من وقفه ایجاد کنند! وسط تمرین یکی از شاگردان اجازه می‌گرفت به دستشویی برود، دیگری از روی صندلی به زمین می‌افتاد و همزمان هواپیمایی کاغذی از این سوی کلاس به آن سو فرستاده می‌شد.

۱- Nick

این بچه‌ها چه‌شان شده بود؟ آیا درک نمی‌کردند که تعلیم و تربیت تا چه اندازه اهمیت دارد؟ آیا هنوز ارتباط بین مدرسه و آینده‌ی خود را درک نکرده بودند؟ چرا نمی‌توانستند کمی خوددار باشند؟

روزی هنگام استراحت با یکی از همکارانم نشسته بودیم و گروهی از شاگردان را تماشا می‌کردیم. بچه‌ها یکدیگر را هل می‌دادند، به هم تنه می‌زدند و جیغ و داد به راه انداخته بودند که مثلاً توپ باید دست چه کسی باشد. همکارم با تعجب چرخشی به چشمانش داد و گفت:

«به آنان نگاه کن. ببین هنوز تا چه حد نابالغ هستند. چه چیز باعث می‌شود کودکانه رفتار کنند؟»

به ظاهر موافقت خود را به طور نامشخص ابراز کردم، ولی پیش خود گفتم: «شاید برای اینکه آنان هنوز بچه هستند و لازم است بزرگترها این مسأله را تشخیص بدهند و به همان اندازه متوقع باشند.»

وقتی جین را در اتاق آموزگاران ملاقات کردم در مورد آنچه در زنگ تفریح دیده بودم، به‌جز فکری که به سرم زده بود، به او گفتم. جین سرش را تکان داد و گفت:

«آنچه تو دیدی چیزی بیشتر از رفتار بچه‌گانه است. بعضی از کودکان با مشکلاتی مواجه هستند که ما در زمان رشد خود حتی به ذهنمان نیز خطور نمی‌کرد. من نوجوانی در کلاسم دارم که به ندرت پدر و مادرش را می‌بیند. آن دو شاغل هستند و مشاغل حساس و رده‌بالایی هم دارند و به قدری خود را درگیر کرده‌اند که برای فرزندشان وقتی باقی نمی‌گذارند. شاگردان دیگری هم هستند که پدر و مادرشان شبانه روز کار می‌کنند تا

بتوانند امور زندگی خود را بگذرانند. کن شاگردی دارد که در عرض یک سال تحصیلی به دو پرورشگاه و سه مدرسه‌ی مختلف رفته است و تو خودت می‌گفتی شاگردی داری که در نوانخانه زندگی می‌کند. این بچه‌ها نتوانسته‌اند از عهده‌ی مشکلات عادی زمان رشد خود برآیند، بلکه بسیاری از آنان حتی فرصت بچگی کردن هم نداشته‌اند.»

جین پس از مکثی کوتاه، آهی کشید و ادامه داد:

«حقیقت تلخ این است که این کودکان در دنیای امروز نادیده گرفته شده و در معرض فشار بی‌سابقه‌ای قرار گرفته‌اند. اگر ما بخواهیم به آنان کمک کنیم تا مشکلات تحصیلی را با موفقیت پشت سر بگذارند، باید در درجه‌ی اول کمک کنیم کوله‌بار احساساتی را که با خود به کلاس می‌آورند، زمین بگذارند. بدین معنا که در نقش آموزگار دگرگونی ایجاد کنیم و همزمان بار مسئولیت پدران و مادران را نیز به دوش بکشیم.»

به نظرم حق با جین بود. بعضی از شاگردانِ من زودتر از بقیه به مدرسه می‌آمدند و بسیار مشتاق یادگیری بودند، ولی عده‌ای دیگر بیش از حد گیج و پریشان و نیازمند به نظر می‌رسیدند. شاید همین مسأله توضیح می‌داد که چرا آنان حتی ساده‌ترین خواسته‌های مرا نادیده می‌گیرند و در برابر آن پایداری می‌کنند. هر اتفاقی که در خانه رخ دهد، بازده آن در مدرسه نمایان خواهد شد. از این راه می‌تواند مشکلات را تقریباً توجیه کرد. سام[1] از مادرش می‌پرسید آیا می‌توان انشای خود را برای او بخواند؟ و از مادرش می‌شنود که او را تنها بگذارد چون در آن لحظه حوصله‌ی پسرش را ندارد.

۱- Sam

مادر ملیسا[1] مرده و پدر الکلی او، دخترک را به پرستاری نوجوان و یک دستگاه تلویزیون سپرده است. ملیسا اصلاً نمی‌داند نسبت به بزرگترها باید چه رفتاری داشته باشد. مادرِ اریک[2] دچار افسردگی است. چگونه این بچه‌ها می‌توانند معنای همکاری را بدانند؟ بدیهی است من نمی‌توانستم رخدادهای خانه‌های آنان را تغییر دهم، ولی شاید می‌توانستم در اتفاق‌هایی که در مدرسه می‌افتاد، تغییری ایجاد کنم.

همچنان که شیوه‌ی تدریس خود را از نظر می‌گذراندم، پیش خود اقرار کردم که گاهی اوقات شبیه گروهبان مشقی سربازخانه هستم و فقط دستور می‌دهم:

«مدادت را بتراش.»

«دستت را بلند کن.»

«نامت را روی برگه بنویس.»

«سرجایت بنشین.»

«کتابت را بیرون بیاور.»

«سرجایت بنشین.»

«کتابت را بیرون بیاور.»

«نگاهت روی برگه‌ی خودت باشد.»

«در صف بمان.»

«صدایت را پایین بیاور.»

۱- Melissa

۲- Eric

«آدامست را در بیاور.»

«مواظب رایانه باش.»

نه فقط به شاگردان می‌گفتم چه کار بکنند، بلکه به آنان می‌گفتم چه کار نکنند:

«هل نده.»

«بی‌ادبی نکن.»

«نزن.»

«مشق‌هایت را فراموش نکن.»

«روی میز ننویس.»

«حرف نزن.»

«تقلب نکن.»

«پایت را از نیمکت بیرون نیاور.»

بیشتر اوقات من به جای تدریس بـه سـرجا نشـاندن شـاگردانِ نـاآرام می‌گذشت. اما اگر این کار را نمی‌کردم چگونـه آنـان یـاد مـی‌گرفتنـد کـه آداب‌دان باشند؟ با این حال به نظر می‌رسید هرچه بیشتر امر و نهی می‌کنم، با مقاومت بیشتری روبه‌رو می‌شوم. اوقات گرانبهای کلاس صرف مبارزه و ستیز و مخالفت و مقاومت می‌شد، بـه ویـژه روزهـایی کـه بسـیار سـخت می‌گذشت وقتی به خانه می‌رفتم تحمل هیچ چیز را نداشتم، تمام نیرویم را از دست داده بودم و رمقی در من نمانده بود و احساس می‌کـردم لطیفـه‌ای که می‌گفت: «حالا فقط یک رشته عصب برایم مانـده ... و تـو دقیقـاً روی همان یکی ایستاده‌ای»، در مورد من صدق می‌کند.

کتاب «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن» را برداشتم. در فصل «دعوت به همکاری» درباره‌ی اتفاق‌هایی که در خانه می‌افتاد مثال‌هایی آمده بود. چه می‌شد اگر آن‌ها را به‌جای خانه در مدرسه به کار می‌بردم؟ چند تا از مثال‌ها را یادداشت کردم و روز بعد آن را به مدرسه بردم تا سر ناهار آنها را با همکارانم درمیان بگذارم. در حال نوشیدن قهوه بودیم که گفتم:

«بسیار خوب دوستان، بهتر است مدرسه بازی کنیم. یک بار دیگر من معلم می‌شوم و شما شاگرد. همان طور که به حرف‌های من گوش می‌دهید از خودتان بپرسید حرف‌های معلم چه فکر و احساسی را در من برمی‌انگیزد؟ بعد رک و راست آن را بازگو کنید.»

کن گفت:

« نه این طوری نمی‌شود.»

و دستش را روی کاغذ من گذاشت و ادامه داد:

«دفعه‌ی قبل من موش آزمایشگاه شده بودم، این بار من معلم می‌شوم و شما شاگرد.»

همه پذیرفتند. آنچه در زیر می‌خوانید اظهارات کن و واکنش «شاگردان» است- من، ماریا و جین:

آموزگار: **(در حال سرزنش کردن و تهمت‌زدن)** بازهم که مدادت را فراموش کردی. حالا با چه می‌خواهی بنویسی؟ باید وقت کلاس گرفته شود و همه معطل بمانند تا تو یک مداد پیدا کنی.

واکنش شاگرد: «احساساتم جریحه‌دار شد.»
«هرگز کاری را درست انجام نمی‌دهم.»
«معلمم خیلی پست است.»

آموزگار: **(در حال دشنام دادن)** حتماً خیلی احمق و کودنی که گزارش کارت را به من می‌دهی ولی حتی به خودت زحمت نداده‌ای نامت را روی آن بنویسی.

واکنش شاگرد: «از تو متنفرم.»
«هر کاری می‌کنم اشتباه از آب درمی‌آید.»
«به نظرم من کودن هستم.»

آموزگار: **(با تهدید)** اگر یک بار دیگر ببینم تف می‌کنی، آنچنان از کلاس بیرونت می‌اندازم که سرگیجه بگیری. اگر هم به این کار ادامه بدهی از مدرسه اخراج می‌شوی.

واکنش شاگرد: «حرفت را باور نمی‌کنم.»
«مهم نیست.»
«من ترسیده‌ام.»

آموزگار: **(با امر و نهی)** حرف‌زدن موقوف. دفترت را کنار بگذار. در صف درست بایست. زودباش!

واکنش شاگرد: «من که برده‌ی تو نیستم.»
«این کار را می‌کنم، ولی سر فرصت.»
«چطور می‌توانم از این زندان خلاص شوم؟»

آموزگار: **(در حال موعظه‌کردن و ارشاد)** شکستن مدادِ جان[1] اصلاً کار خوبی نبود. دوست داری کسی مداد تو را بشکند؟ وقتی چیزی قرض می‌گیری باید خوب از آن مراقبت کنی، همان طور که از وسایل خودت مراقبت می‌کنی. حالا گمان نمی‌کنی باید از جان معذرت بخواهی؟ من اگر جای تو بودم این کار را می‌کردم.

واکنش شاگرد: «من حتماً آدم بدی هستم.»
«برو بابا!»
«به حرفش گوش نمی‌دهم.»

آموزگار: **(با اخطار)**. مواظب لوله‌های آزمایشگاه باش! اگر بشکند دستت می‌بُرد. مواظب باش! ... می‌خواهی که اتفاقی بیفتد؟

واکنش شاگرد: «من می‌ترسم.»

۱– John

«بهتر است به چیزی دست نزنم.»
«اشتباه می‌کنی. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

آموزگار: **(در نقش از جان گذشته)** از دست شما همیشه با سردرد به خانه می‌روم. موهای سفیدم را می‌بینید؟ هر تار آن از دست یکی از شما سفید شده است.

واکنش شاگرد: «برایت رنگ مو می‌خرم.»
«کاشکی می‌شد از کلاس بیرون بروم. حوصله روضه‌خوانی ندارم.»
«همه‌اش تقصیر من است.»

آموزگار: **(در حال مقایسه کردن)** چرا گزارشات را دیر تحویل دادی؟ پارسال خواهرت شاگرد من بود و همیشه به موقع گزارشش را تحویل می‌داد.

واکنش شاگرد: «هرگز به خوبی خواهرم نمی‌شوم.»
«از خواهرم متنفرم.»
«از معلمم بدم می‌آید.»

آموزگار: **(با گوشه و کنایه)** هیچ کدام نمی‌دانید کریستف کلمب چه سالی امریکا را کشف کرد. این مدرسه، مدرسه‌ی عقب افتاده‌هاست. به نظرم تنها راهی که

ممکن است ضریب هوشی شما را بالا ببرد این است که روی صندلی‌هایتان بایستید.

واکنش شاگرد: «من آدم کودنی هستم. هیچ چیز یادم نمی‌ماند.»

«این مدرسه‌ی عقب افتاده‌هاست و حتماً معلم‌هایش هم عقب افتاده هستند که توانسته‌ایم آن‌ها را به خود جذب کنیم.»

«برو به جهنم.»

آموزگار: **(در حال پیشگویی کردن)** شما با این درس خواندنتان اصلاً نمی‌توانید در آینده شغل خوبی داشته باشید. حتی اگر نمره‌هایتان از این هم که هست بهتر شود، هیچ دانشگاه معتبری شما را راه نخواهد داد.

واکنش شاگرد: «چه فایده!»

«من خوب نیستم.»

«چرا سعی کنم؟ ... بهتر است ول کنم.»

وقتی تمرین‌ها تمام شد به یکدیگر زل زدیم. صدای جین به گوش رسید: «وقتی ما در بازی تا این حد ناامید و عصبانی هستیم، یک شاگرد واقعی چه احساسی دارد؟»

ماریا اضافه کرد:

«مخصوصاً اگر شبیه صحبت‌های خواهر مرا هم در خانه بشنود. خواهرم همیشه به بچه‌هایش می‌گوید: اگر نمره‌هایت بهتر نشود دیگر نمی‌توانی تلویزیون تماشا کنی، یا: تو باید مثل برادرت درس بخوانی تا نمره‌ی بیست بگیری، و یا: «تو تکالیفت را انجام نمی‌دهی چون تنبلی. خواهر من همیشه پا روی دم بچه‌ها می‌گذارد و شوهرش هم مدام در حال موعظه و نصیحت کردن است.»

جین گفت:

«پدر من که در طعنه‌زدن و ریشخند کردن تخصص داشت، به نظرم خیال می‌کرد خیلی شوخ طبع و بذله‌گو است. او می‌گفت: «کتابِ کتابخانه را گم کردی؟ خوب، برای اینکه مسئولیت سرت می شود.» وقتی کوچک بودم از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. پیش خود فکر می‌کردم چطور ممکن است گم کردن چیزی دلیل مسئول بودن باشد. هر چه بزرگتر می‌شدم گوشه و کنایه‌های او بیشتر مرا می‌آزارد و دلم می‌خواست با همان لحن به او جواب بدهم. گاهی هم این کار را می‌کردم. بدبختانه در این زمینه خیلی هم ماهر شده‌ام. اوایل که تدریس را شروع کرده بودم کلمات همین‌طور از دهانم بیرون می‌ریخت، مخصوصاً مواقعی که خسته و ناامید بودم. روزی به یکی از بچه‌ها که وقتش را بیهوده تلف می‌کرد همان حرفی را زدم که پدرم هزار مرتبه به من گفته بود. به او گفتم: "ذاتاً کند و آهسته هستی یا کسی در این مورد کمکت می‌کند؟"که همه‌ی کلاس زدند زیر خنده.»

«این خنده در گوش معلم مانند طنین موسیقی است و در حقیقت به ما سیخ می‌زند که بیشتر طعنه بزنیم.»

جین خیلی جدی گفت:

«خودم می‌دانم. اما در پس این خنده شخصیت بچه‌ای خرد می‌شود، آن هم در حضور جمع، و من دیگر این کار را نمی‌کنم.»

ماریا پرسید:

«چطور شد که از این کار دست کشیدی؟»

جین شکلکی درآورد و گفت:

«از بازگو کردنش لذت نمی‌برم. سال دومی که تدریس می‌کردم دختری دردسرساز به نام ترزا[۱] در کلاسم بود. وسط درس آیینه‌ای از کیفش درمی‌آورد و موهایش را مرتب می‌کرد. یکروز در مورد مصر قدیم که شاگردان نیز مقاله‌ای درباره‌اش تهیه کرده بودند، پرسش‌هایی مطرح کردم. حتی یک نفر هم دستش را بلند نکرد. به ترزا که مشغول سوهان کشیدن به ناخن‌هایش بود نگاهی انداختم و گفتم: «بسیار خوب، از ترزا هیچ پاسخی نمی‌خواهم چون او بیش از اندازه‌ی در مباحث مختلف شرکت می‌کند، بنابراین فرصت را به یک نفر دیگر می‌دهم.» چند تا از بچه‌ها پوزخند زدند، ولی در کمال تعجب، ترزا سرش را بلند کرد و با شور و شعف مرا نگریست. خیال کرده بود جدی گفته‌ام! و به هیجان آمده بود. آنقدر از خودم خجالت کشیدم که به خودم گفتم دیگر هرگز به کسی طعنه نخواهم زد و اگر بخواهم با شاگردی مخالفت کنم، حتماً آن را بی‌پرده مطرح خواهم کرد و در صورتی که بخواهم بذله‌گویی کنم، ابتدا باید مطمئن شوم لطمه‌ای به شخصیت آنان وارد نمی‌شود.»

۱- Theresa

کن گفت:

«بسیار خوب، در این صورت ما خیلی حرف‌ها می‌زنیم که باعث می‌شود بچه‌ها در مورد خودشان یا ما احساس بدی کنند، و در حقیقت وظیفه داریم مسأله را طوری مطرح کنیم که حرمت آنان حفظ شود.»

ماریا اضافه کرد:

«بله، درست است. اما حالا یک آموزگار خوب به جای اینکه بگوید لطفا این کار را بکنید یا آن کار را نکنید، باید چه کار کند؟

من کتاب «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن» را بیرون آوردم و آن را در هوا تکان دادم و گفتم:

«پاسخ در این کتاب نهفته است.»

سپس فصل مربوط به «دعوت به همکاری» را پیدا کردم و تصاویر کارتونی آن را به کن و ماریا نشان دادم. کن نگاهی به تصاویر انداخت و گفت:

«این مثال‌ها که فقط در مورد مسایل خانه است.»

ماریا گفت:

«بله ولی به هر حال بچه، بچه است. حالا هر کجا که می‌خواهد باشد. در خانه یا مدرسه فرق چندانی ندارد.»

کن گفت:

«ولی به نظر من خیلی فرق دارد. پدر و مادر با یکی دو بچه روبه‌رو هستند، ولی معلم هم‌زمان باید سی شاگرد را مهار کند.»

جین موافقت کرد و گفت:

«بله، درست است. به همین دلیل هم کار معلم سخت‌تر است. کار پدرها و مادرها هم زیاد آسان نیست چون آن‌ها نسبت به فرزندانشان تعهد مادام‌العمر دارند. آنان نمی‌توانند بچه‌هایشان را ساعت سه بعدازظهر از خانه بیرون کنند و امیدوار باشند که در فصل پاییز بچه‌های دیگری خواهند داشت. از سوی دیگر، مهم نیست که شما در اتاق نشیمن خانه‌تان باشید یا در کلاس درس؛ داشتن مهارت‌های مشابه می‌تواند مفید و مؤثر باشد.»

بقیه‌ی وقت ناهار به این صورت سپری شد که جهت حس همکاری و تعاون، اصولی را پایه‌ریزی کنیم و برای آن به صورت تصاویر کارتونی مثال‌هایی بیاوریم:

مشکل را تشریح کنید

به جای متهم کردن



مشکل را تشریح کنید.



به جای سرزنش کردن



مشکل را تشریح کنید.



به‌جای امر و نهی کردن



مشکل را تشریح کنید.



وقتی آموزگاران به‌جای متهم‌کردن یا دستور دادن، مشکل را شرح دهند، شاگردان بیشتر رغبت پیدا می‌کنند مسئولیت بپذیرند.

آگاهی بدهیم

به‌جای متهم کردن



آگاهی بدهید



به‌جای سرزنش کردن



آگاهی بدهید



به‌جای تحقیرکردن



آگاهی بدهید



وقتی آموزگار بدون توهین کردن به شاگردان آگاهی بدهد، آنان رفتار خود را تغییر خواهند داد.

پیشنهاد یک انتخاب

به‌جای دستور دادن



پیشنهاد یک انتخاب بدهید.



به‌جای یک پیشگویی دلسرد کننده



پیشنهاد یک انتخاب بدهید.



به‌جای تهدید



پیشنهاد یک انتخاب بدهید.



تهدیدکردن و دستور باعث می‌شود شاگردان احساس ناامیدی و بی‌علاقگی کنند.

با یک کلمه یا حرکت، منظور خود را بفهمانید

به‌جای اخطار دادن



با یک کلمه منظور خود را بفهمانید.



به‌جای موعظه‌کردن



با ایما و اشاره منظور خود را بفهمانید.



به‌جای متهم کردن



با یک کلمه منظور خود را بفهمانید.



شاگردان از موعظه و سخنرانی‌های طولانی بیزارند. تنها یک کلمه یا حالتی خاص به خود گرفتن باعث می‌شود آنان تشویق شوند و درباره‌ی مشکل فکرکنند و بفهمند چه کاری لازم است انجام دهند.

احساس خود را توصیف کنید
(به شخصیت دانش‌آموز رجوع نکنید)

به‌جای سرزنش کردن



احساس خود را بگویید.



به‌جای شرمنده کردن



از احساس خود حرف بزنید.



به‌جای ناسزا گفتن



از احساس خود حرف بزنید.

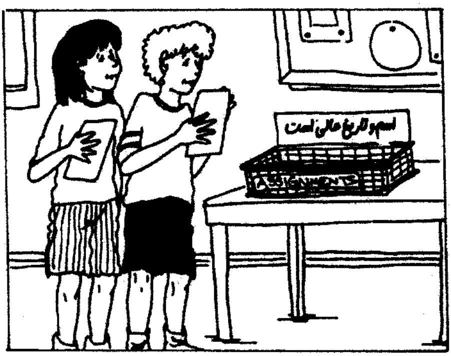


وقتی آموزگار بی‌آنکه حالت تهاجمی بگیرد یا مسخره کند، احساسات خود را بروز دهد، شاگردان به حرف او گوش می‌کنند و مسئولیت می‌پذیرند .

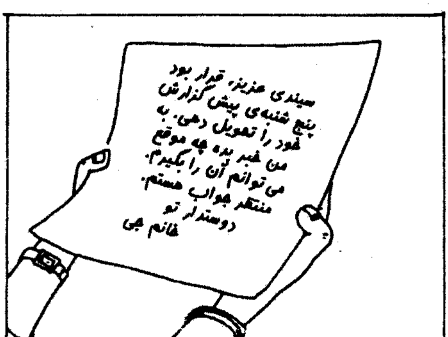
شاگردان اصولاً به حرف بزرگترها گوش نمی‌کنند، اما اگر پیـامی را بـه صـورت نوشـته ببینند آن را دریافت می‌کنند. علامت زیر به قفس کثیف خرگوش نصب شد.



این یادداشت توسط معلمی که از بس تذکر داده بـود، خسـته شـده بـود روی جعبـه‌ی تمرین‌ها نصب شد.



آموزگار یادداشت زیر را برای شاگردی که گزارش خود را دیر ارائه داده بود، فرستاد.



از کارمان راضی بودیم. مثال‌هایی را که با کمک یکدیگر روی کاغذ آورده بودیم، انجام شدنی به نظر می‌رسیدند.

من گفتم:

«حالا، نیرنگی واقعی. باید تمام این عقاید را سر کلاس به مرحله‌ی عمل درآوریم.»

کن گفت:

«شاید تعجب کنید اگر بگویم روزهایی که سر حال هستم به طور طبیعی همین کارها را با شاگردانم انجام می‌دهم. من همیشه به بچه‌ها می‌گویم: «پاهایت ...»، «درِ کلاس ...»، «گزارشت ...» تنها چیزی را که تا امروز نمی‌دانستم میزان مهارتم بود، و کار دیگری هم انجام می‌دهم که در این فهرست موجود نیست.»

من پرسیدم:

«آیا چیزی را جا انداختیم؟»

«بله، ... بذله‌گویی را، کمی شوخی. چیزی که بچه‌ها را سرحال بیاورد.»

ماریا گفت:

«یک لطیفه‌ی کوچک هم بد نیست. مارکو کلاس زیست‌شناسی را دوست دارد چون معلمش دایم لطیفه می‌گوید. این موضوع حقیقت دارد. در جلسه‌ای که روز اول شروع کلاس‌ها برای پدران و مادران گذاشته شده بود، معلم زیست شناسی در مورد کمبود بودجه شوخی بامزه‌ای کرد. او گفت بودجه به قدری کم است که شاید شاگردان نوبت اول مجبور شوند قورباغه‌ای را که تشریح می‌کنند دوباره بخیه

بزنند تا شاگردان نوبت دوم هم برای تشریح از همان قورباغه استفاده کنند.»

کن از ته دل خندید و گفت:

«منظور من هم همین است. شوخی احساس خوشایندی در همه ایجاد می‌کند و باعث همکاری بچه‌ها می‌شود.»

من خیلی جدی پرسیدم:

«کن، تو دقیقاً چه کار می‌کنی؟ مثال بزن.»

«بسیار خوب، می‌دانید که، وقتی زنگ می‌خورد بچه‌ها زورشان می‌آید از جایشان بلند شوند، اما اگر من برنامه‌ی "فرمانده‌ی نیروی دریایی" را اجرا کنم اولین کلاسی که بچه‌هایشان بیرون می‌روند کلاس من است.»

ما پرسیدیم:

«برنامه‌ی چه؟»

کن برگه‌ای را به شکل بلندگو لوله کرد و جلوی دهانش گرفت و گفت:

«همگی به گوش باشید! این یک تمرین است، یک تمرین مهیج. همه سر پست خود. گزارشتان را با خود بیاورید. همگی روی عرشه!»

جین گفت:

«شگفت‌آور است که بچه‌ها در برابر هر چیزی که در آن کمی بازی و شوخی گنجانده شود چقدر سریع واکنش نشان می‌دهند. به یاد می‌آورم وقتی در کلاس اول درس می‌دادم برای رفتن به جایی بسیار مشکل بود که بچه‌ها را به وصف کرد، تا اینکه یک روز بعدازظهر به بچه‌ها گفتم:

"بچه‌ها بیایید قطاری درست کنیم که موقتاً ایستاده است. ایوان[1] تو بیا جلو و موتور بشو. مونیکا[2] تو برو عقب و اتاق کارگران قطار شو. بقیه هم به صورت واگن‌های باری در وسط قرار بگیرید و دستهای‌تان را روی شانه‌های هم قلاب کنید و برویم." در کمتر از یک دقیقه همه‌ی بچه‌ها صف منظمی تشکیل دادند و با خنده از کلاس بیرون رفتند.»

ماریا گفت:

«ولی تو فقط می‌توانی این کار را با بچه‌های کوچک انجام بدهی، درست است؟»

جین با تعجب گفت:

«من هم همین تصور را داشتم. وقتی قرار شد در کلاس چهارم درس بدهم گمان می‌کردم بچه‌های آن کلاس برای این قبیل کارها بزرگ هستند، تا اینکه یک روز معلم کلاس دیوار به دیوار شکایت کرد که بچه‌های من موقع رفتن به سالن غذاخوری خیلی سر و صدا می‌کنند و من به جای اینکه بچه‌ها را سرزنش کنم خیلی جدی به آنان گفتم: کلیدهای جادویی را از جیب‌هایتان بیرون بیاورید و دهانتان را قفل کنید و قبل از بیرون رفتن از کلاس آنها را به من بدهید.»

ماریا پرسید:

«این کار را کردند؟»

«بله، تک تک آمدند و کلیدها را کف دست من گذاشتند و همگی در سکوت بیرون رفتند تا به سالن غذاخوری رسیدند. سپس یکی یکی

۱- Ivan

۲- Monica

کلیدها را از من گرفتند تا قفل دهانشان را باز کنند و حرف بزنند و غذا بخورند.»

من به جین گفتم:

«بچه‌های تو خیلی خوشبختند که مادری مثل تو دارند. زندگی‌کردن با تو لذتبخش است.»

جین با لبخندی که نشان از ناتوانی داشت گفت:

«ولی بچه‌های من چنین عقیده‌ای ندارند.»

و همچنان که وسایلش را جمع می‌کرد، ادامه داد:

«وقتی به خانه می‌رسم به قدری خسته و کوفته هستم که دیگر هیچ نیرویی ندارم و تنها چیزی که می‌خواهم سکوت و آرامش است.»

کن که به دنبال جین راه افتاده بود، گفت:

«تو به آرامش و سکوت خواهی رسید، ولی البته وقتی که بچه‌ها بزرگ شدند و خانه را ترک کردند.»

این گفت‌وگو روز جمعه بین ما رد و بدل شده بود. روز دوشنبه جین سینی غذایش را روی میز گذاشت و با خوشحالی به ما نگریست. کن پرسید:

«تازه چه خبر؟»

جین گفت:

«به خودم می‌بالم. یادتان می‌آید روز جمعه درباره‌ی چه صحبت می‌کردیم؟ خوب، بعدازظهر آن روز وقتی به خانه رفتم بچه‌ها در آشپزخانه مشغول خوردم تنقلات بودند. چشمتان روز بد نبیند. همه جا

درهم و برهم بود. کتاب و کفش ورزشی و پوست موز روی میز، و کف آشپزخانه هم پر از خرده نان بود. گمان می‌کنید تهدید کردم؟ ناسزا گفتم؟ به روی خود نیاوردم؟ ابداً هیچ کدام از این کارها را نکردم. در عوض، از عقیده‌ی شما استفاده کردم. به نظر می‌رسید آدم دیگری شده‌ام. راستش سعی کردم نقش‌های مختلفی را بازی کنم. بچه‌ها خیلی لذت بردند و شوهرم به قدری تعجب کرده بود که خودش هم چند نقش ایفا کرد.»

کن گفت:

«برایمان مثال بزن.»

«اینجا؟ حالا؟ خجالت می‌کشم.»

در این زمینه زیاد بحث نکردیم. جین خیلی زود با ایفای نقش، ما را سرگرم کرد. در صفحه‌ی بعد شخصیتی که جین و شوهرش از خود ارائه داده بودند به صورت تصاویر کارتونی نشان داده شده است:

به‌جای سرزنش کردن



سعی کنید صدا یا لهجه خود را تغییر دهید

لهجه‌ی جنوبی



گانگستر



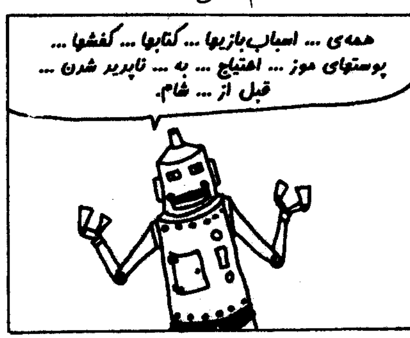
خواننده‌ی اپرا



لرد انگلیسی



آدم آهنی



خدمتکار فرانسوی



ماریا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت:

«کاری که کردی خیلی خنده‌دار بود. من می‌دانم اگر این کار را با بچه‌های خودم بکنم همه جا را تمیز خواهند کرد، احساس احمقانه‌ای دارم. من آدمی نیستم که بتوانم تغییر صدا بدهم. من خیلی جدی‌ام. خیلی خیلی جدی.»

جین گفت:

«من در این باره چیزی نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم همگی ما شم بازیگری داریم، فقط لازم است آن را ردیابی کنیم و ارائه دهیم. ببین تو آن روز با آنا روث چه کار کردی؟!»

ماریا متحیر شد. جین ادامه داد:

«آن روزی که قبل از رفتن به مدرسه با او دعوا کردی.»

ماریا سرخ شد و گفت:

«اوه، آن که چیزی نبود.»

جین گفت:

«به من اعتماد کن. خیلی هم مهم بود. لطفاً به همه بگو چه اتفاقی افتاد.»

ماریا لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

«من و آنا روث قبل از رسیدن اتوبوس مدرسه دعوایمان شد. احساس می‌کردم اگر قبل از اینکه کدورت رفع شود. او به مدرسه برود خیلی ناراحت خواهد بود. می‌دانستم هم می‌خواهد مرا ببوسد و هم نمی‌خواهد، بنابراین از او پرسیدم می‌توانم تو را ببوسم؟ گفت: نه! گفتم: ممکن است بعد از اینکه به خانه برگشت آن بوسه را بگیرم؟

گفت: نه! پرسیدم وقتی ازدواج کرد می‌توانم او را ببوسم؟ او به خنده افتاد و گفت: اوه، ماما‌ن. سپس مرا در آغوش کشید و هر دو احساس کردیم بهتر شده‌ایم.»

بعد از ناهار وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به کلاس بروم احساس سربلندی می‌کردم. خیلی تحت تأثیر ماجرای ماریا قرار گرفته بودم (تصور کنید آدم در اوج عصبانیت بخواهد نقش هم بازی کند) و دیوانه بازی‌های جین و شوهرش شیفته‌ام کرده بود. به نظر می‌رسید آزمودن راه‌های غیرمنتظره خیلی هم سرگرم‌کننده است. درباره‌ی شاگردان افسارگسیخته‌ی کلاس خودم فکر کردم که همیشه بی‌آنکه دست خود را بالا ببرند پاسخ‌هایشان را با صدای بلند می‌گفتند. من راه‌های مختلفی را آزمایش کرده بودم، اما هرگز شوخ‌طبعی را به کار نگرفته بودم. بنابراین مشکل را به این صورت حل کردم که گفتم: «من پاسخ‌ها را می‌شنوم، ولی دستی را بالا نمی‌بینم.» حرفم برای تعدادی از شاگردان کارآیی داشت. احساسم را به آنان گفتم.

«وقتی همگی با هم جواب می‌دهید خسته و عصبانی می‌شوم چون صدای هیچ کس را نمی‌شنوم.»

عده‌ای از آن‌ها واکنش مثبت نشان دادند و بعد پیشنهاد کردم: «شما می‌توانید دست چپ یا دست راست خود را بلند کنید.» عده‌ای این کار را کردند و یک نفر هم دو دستش را بلند کرد و وقتی کسی از زیر این کار در می‌رفت، فقط یک کلمه می‌گفتم: «دست‌ها»

به خودم تبریک گفتم که توانستم تا حدی اوضاع را در اختیار بگیرم، ولی اندرو[1] همیشه از این کار اجتناب می‌کرد و قبل از اینکه دستش را بلند

۱- Andrew

کند کلمات از دهانش خارج می‌شدند. هر چه می‌گفتم گوشش بدهکار نبود. ناگهان فکری به ذهنم رسید. قبل از ورود به کلاس، سرپلکان ایستادم، دفتر یادداشتم را بیرون آوردم و نوشتم:

اندروی عزیز:

وقتی می‌خواهی نشان بدهی که پاسخ سؤالی را می‌دانی، لازم نیست فریاد بزنی، فقط دستت را بالا بیاور.

از قبل متشکرم

خانم لاندر

موقع درس اجتماعی درباره‌ی جنگل‌های انقلابی پرسش‌هایی مطرح کردم. همه‌ی دست‌ها بالا بود و صدایی به گوشم خورد که البته صدای اندرو بود، به سوی نیمکت او رفتم و کاغذ تا شده را با لبخند به دستش دادم. آن را باز کرد و به رویم لبخندی زد. بقیه‌ی ساعات کلاس او نیز دست خود را بالا می‌برد.

صبح روز بعد، وقتی اندرو مرا دید شعری به دستم داد. شعر را خواندم و گفتم آن را روی تخته برای تمام کلاس بنویسد. اندرو با خط درشت نوشت:

گل‌های رز، قرمزند — کاهوها سبزند

اگر دستانت را بلند کنی — دیده می‌شوند

از آن به بعد دیگر لازم نبود به اندرو تذکر بدهم و خیلی ساده به شعر او اشاره می‌کردم.

یادآوری

دعوت به همکاری در خانه و مدرسه

بزرگسال: چه کسی مسئول این همه به هم ریختگی کف زمین است؟

به‌جای اینکه سؤال بالا را مطرح کنید:

۱- مشکل را تشریح کنید.

«می‌بینیم که کف اتاق پر از رنگ شده است.»

۲- آگاهی بدهید.

«پاک کردن رنگ قبل از اینکه خشک بشود آسان‌تر است.»

۳- راهی پیشنهاد کنید.

«می‌شود آن را با تکه‌ای پارچه یا اسفنج خیس تمیز کرد.»

۴- با یک کلمه یا حالت آن را ادا کنید.

«رنگ!»

۵- احساس خود را بروز دهید.

«دوست ندارم کف زمین را پوشیده از رنگ ببینم.»

۶- نوشته‌ای ارائه دهید.

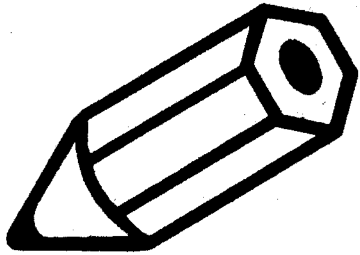
قابل توجه تمام نقاشان

لطفاً قبل از ترک اتاق، کف زمین را به حالت اول خود درآورید.

متشکرم. مدیر مسئول

۷- ادا درآورید. (صدا یا لهجه‌ای دیگر به کار ببرید).

لهجه‌ی شمالی، جنوبی، محلی



پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- آیا طرز بیان به اندازه‌ی موضوع مورد بحث، اهمیت ندارد؟

لحن صدای شما به اندازه‌ی کلامتان مهم است. ماهرانه‌ترین پاسخ‌ها نیز می‌توانند زهرآگین باشند، اگر هنگام بیان مطلب از روی درماندگی آهی بکشید و بگویید: «بازهم این کار را کردی ... تو هرگز نمی‌توانی یاد بگیری.» همراه کلمات محترمانه لازم است رفتارمان نیز محترمانه باشد.برای نمونه، می‌توان گفت: «من به توانایی و قضاوت تو ایمان دارم. یکبار که تذکر بدهم خودت می‌دانی چه کنی.»

۲- یک روز دخترم گریه‌کنان نزد من آمد و شکایت کرد که یکی از برادرانش چند برگ از دفترچه‌ی تازه‌ی او را پاره کرده است. هر دو پسر منکر شدند. چگونه می‌توانم حقیقت را از آنها بیرون بکشم؟

پرسش «چه کسی این کار را کرد؟» زنگ خطر را برای کودکان به صدا درمی‌آورد. اکنون آنان با دو حالت ناخوشایند مواجه هستند. اگر دروغ بگویند تا خود را خلاص کنند، آسایش کوتاه مدت ولی عذاب وجدان درازمدت در پیش دارند و اگر حقیقت را بگویند باید در انتظار سرزنش و توبیخ باشند. بدتر از آن، اعتراف کردن احتمالاً پرسش تهدیدآمیزتری به همراه دارد: «چرا این کار را کردی؟»

مهم نیست کودک چگونه عمل خود را توجیه کند. او احساس می‌کند اگر به اینکه چرا چنین«جرمی» مرتکب شده است پاسخ درست بدهد، به گناهکار بودن خود مهر تأیید زده است: «چون من کند ذهن و بدذات و خودبین و بی‌ملاحظه و بی‌فکر هستم.»

به‌جای اینکه از کودکان بپرسید چه کسی و چرا، مشکل را مشخص کنید: «سوزی[1] خیلی غمگین است. دفترچه‌اش پاره شده است.» سپس اضافه کنید: «اگر یکی از اعضای خانواده احتیاج به کاغذ دارد بهتر است به من بگوید تا بگردم و برایش چند برگ پیدا کنم.»

۳- هر وقت بخواهم دخترم کاری انجام بدهد سعی می‌کنم مؤدبانه از او تقاضا کنم. مثلاً می‌گویم: «لطفاً عجله کن، مدرسه‌ات دیر می‌شود» یا «لطفاً تلویزیون را خاموش کن و تکالیفت را انجام بده.» ولی او گوش نمی‌کند. مرا راهنمایی کنید.

بزرگترها معمولاً واژه‌ی «لطفاً» را به کار می‌برند تا اثر امر و نهی مستقیم را ملایم‌تر جلوه دهند و کودکان معمولاً در برابر واژه‌ی «لطفاً» ساز مخالف

۱- Suzie

می‌زنند و برضد آن دستور نافرمانی می‌کنند که همین مسأله پدر و مادر خشمگین می‌کند. بدتر از همه این است که بعضی از بچه‌ها از «قاعده‌ی لطفاً» برای پیشبرد خواسته‌های خود استفاده می‌کنند: «مامان، تو باید همین الآن مرا به فروشگاه ببری، خواهش می‌کنم. گفتم خواهش می‌کنم.» از آنجا که راههای متعددی برای دعوت به همکاری وجود دارد پیشنهاد می‌کنم از واژه‌ی «لطفاً» در مواردی استفاده شود که کمی اندوخته احساسی و عاطفی نیز در کار باشد و صرفاً بخواهید ادب به خرج دهید. برای نمونه: «لطفاً نان را به من بده.»

۴- پیشنهاد کنید از چه موقع پدر و مادر نوشتن یادداشت را برای فرزندان‌شان شروع کنند؟

تعجب می‌کنید اگر بگویم نوشتن یادداشت برای کودکانی که هنوز نمی‌توانند بخوانند نیز مؤثر است. مادری به ما گفت دخترش همیشه هنگام رفتن به آمادگی خیلی معطل می‌کرد. یک روز بعدازظهر، مادر نشست و فهرستی از کارهایی را که دخترش می‌بایست قبل از رفتن به آمادگی انجام می‌داد، نوشت و در مقابل هر جمله تصاویر ساده‌ای (مسواک‌زدن، شانه‌کردن مو، خوردن صبحانه و غیره) کشید. از آن پس، دخترک هر روز از مادرش می‌خواست به او کمک کند تا برای رفتن به مدرسه آماده شود و یک روز با غرور عکس‌ها را به پدرش نشان داد و تمام فهرست را به طور کامل برای او خواند.

۵- وقتی پسرم به من گفت حتی اگر معلمش او را مردود کند به هیچ وجه حاضر نیست «آن سخنرانی احمقانه» را در کلاس بکند، به او گفتم باید این کار را بکند و پیشنهاد کردم یا جلوی آیینه و یا در مقابل من سخنرانی‌اش را تمرین کند. اما او هر دو پیشنهاد را رد کرد. عقیده‌ی شما چیست؟

وقتی نوجوانی در قبال انجام کاری جداً احساسی منفی دارد، هر پیشنهادی را نوعی تدبیر یا اغفال تلقی می‌کند و حتی پیش از آنکه درباره‌ی راه چاره‌ای پیشنهاد شما فکر کند، احتیاج دارد بداند که شما دلیل مقاومت او را درک کرده‌اید. برای مثال: «حتی تصور ایراد سخنرانی در مقابل حضار بسیار وحشتناک است. افراد حرفه‌ای نیز دست پاچه می‌شوند! گمان می‌کنی چه چیز باعث می‌شود آرام باشی و اعتماد به نفس پیدا کنی؟ تمرین کردن جلوی آیینه؟ یا تمرین در مقابل اعضای خانواده؟»

چاره‌اندیشی شما برای هدایت پسرتان راه سومی هم دارد: «شاید بهتر است آن را ضبط کنی و دوباره گوش بدهی تا کاملاً مسلط شوی.»

با همراهی و شناخت وظیفه‌ی سنگین فرزندتان، این امکان را برای او فراهم می‌آورید که به راه حل‌های شما گوش بدهد و آن‌ها را بررسی کند.

داستان‌هایی از پدران و مادران

اولین داستان از پدری است که با مهارتی خاص به پسرش کمک کرد با دانش آموزی خارجی که بنا بود یک سال نزد آنان بماند، بیشتر همکاری کند.

پسرم جک[1] در حالی که تکالیفش را انجام می‌داد به موسیقی هم گوش می‌کرد. متوجه شدم آندره[2] دانش آموز فرانسوی که با ما زندگی می‌کرد، نمی‌تواند حواسش را روی درس متمرکز کند. ولی او مؤدب‌تر از آن بود که حرفی بزند و فقط به مسیر رادیو نگاه می‌کرد. از بی‌توجهی پسرم به شدت خشمگین شدم. دلم می‌خواست از او بپرسم چطور انتظار دارد با این سروصدا آندره بتواند تکالیفش را انجام دهد؟ ولی بعد فکر کردم بهتر است او را آگاه کنم. بنابراین گفتم: «جک، بعضی‌ها می‌توانند با صدای موسیقی هم تکالیف‌شان را انجام بدهند، ولی عده‌ای فقط در سکوت قادر به فکر کردن هستند.» جک سرش را بلند کرد و صدای رادیو را پایین آورد و از آندره پرسید: «حالا خوب است؟»

نیم ساعت بعد، صدای رادیو باز بلند شد. سرم را داخل اتاق پسرها کردم و فریاد زدم: «موسیقی!» جک گفت: «اوه، متأسفم.» و رادیو را خاموش کرد. آندره گفت: «مرسی.»

* * * * * *

این داستان مادری است که امیدوار بود با نقشی که ایفا می‌کند بتواند دختر سه ساله‌اش را به همکاری وادارد.

میندی[3] در حالی که کتابی در دست داشت به سوی حوضچه‌ی پلاستیکی‌اش می‌رفت. فاصله‌ی ما از هم دورتر از آن بود که بتوانم او را از

۱- Jack

۲- André

۳- Mindy

این کار بازدارم. بنابراین فریاد کشیدم: «اوه، نه، کتاب، بایست تو نمی‌توانی با کتاب وارد حوضچه شوی. کتاب‌ها که نمی‌توانند شنا کنند.» میندی همان‌جا ایستاد، به کتابی که در دست داشت نگاه کرد و بی‌درنگ به سوی خانه برگشت. چند ثانیه بعد از خانه بیرون آمد و وارد حوضچه شد.

* * * * * *

دو داستان بعدی تأثیر کلمات نوشته شده را نشان می‌دهد.

اندی[۱] پسر ده ساله‌ام با خواهش و تمنا بهترین قابلمه‌ی مرا برای میهمانیی که در مدرسه ترتیب داده شده بود از من گرفت و پس از پایان میهمانی فراموش کرد آن را به خانه بیاورد. مدت یک هفته به او یادآوری می‌کردم، ولی گوشش بدهکار نبود. سرانجام روی موزی که به مدرسه می‌برد با ماژیک درشت نوشتم: «قابلمه!!» بعد از ظهر که به خانه آمد گفت تمام بچه‌ها وقتی موز او را دیدند، خندیدند، ولی او باز هم قابلمه را با خود نیاورده بود. به او گفتم: «اندی، کاری نکن راه سخت‌تری در پیش بگیرم، تو باید یادداشتی برای خود بنویسی.» و او نوشت:

اندی عزیز:

یادت باشد آن قابلمه‌ی احمق و کثیف و بوگندو و خنگ را به خانه بیاوری، وگرنه وای به حالت!!!

سپس برگه را روی کیفش چسباند و بعدازظهر روز بعد قابلمه را به خانه آورد.

* * * * * *

۱- Andy

سگ من پشت پنجره پارس می‌کرد. بیرون را نگـاه کـردم و دیـدم کـه بچه‌های خودم با بچه‌های همسایه در ایستگاه اتوبوس مشغول دعوا هستند و فریاد می‌زنند و مشت و لگد نثار همدیگر می‌کننـد. چـون هنـوز لبـاس خواب بر تن داشتم بی‌درنگ روی تکه‌ای کاغذ نوشتم: «**دعـوا موقـوف**» و آن را به قلاده‌ی سگم بستم و به این امید که به سـوی بچـه‌هـا بـرود او را بیرون فرستادم سگ همین کار را کرد و نزدیـک بچـه‌هـا ایسـتاد و آنقـدر پارس کرد تا بچه‌ها او را دیدند و بـا خوانـدن یاداداشـت، تعجـب زده بـه اطراف نگاهی انداختند و همچنان مبهوت دست از دعوا کشیدند.

پرسش‌های آموزگاران

۱- چطور می‌شود که من مسأله‌ای را به شاگردانم تذکر می‌دهم، ولی آن‌ها هیچ توجهی به حرف من نمی‌کننـد. یـک روز بـه شـاگرد اول کلاسم گفتم: «جیم پایت از نیمکت بیرون است.» او به من نگاه کـرد و گفت: «اوه»، ولی پایش را جمع نکرد. نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

شما همیشه می‌توانید جمله‌ی خود را تکرار کنیـد و چنانچـه نتیجـه‌ای نبخشید جمله‌ی خود را طوری بیان کنید که آگاه‌کننده باشد: «ممکن اسـت پای کسی به پای تو گیر کند و زمین بخورد.» بعضی از بچه‌ها احتیاج دارند هر حرفی را بیش از یکبار و به شیوه‌های گوناگون بشنوند.

۲- می‌خواهم بدانم آیا حرف زدن به قصد آگاه کردن نوجوانان کارآیی دارد یا خیر؟ در کلاس هنر مشغول انجام دادن کلاژ[1] بودیم. به یکی از دخترها گفتم: «شیلا[2] اگر در چسب را نبندی خشک می‌شود.» او چشم غره‌ای رفت و گفت: «شوخی می‌کنی!!» چرا او چنین رفتاری کرد؟

آگاهی دادن باید مناسب سن افراد باشد. اگر شما به یک نوجوان چیزی را بگویید که خود می‌داند، خیال می‌کند قصد توهین دارید یا می‌خواهید شخصیتش را خرد کنید. شیلا صرفاً به تذکری بسیار ملایم احتیاج داشت: «شیلا، چسب.»

۳- چه فرقی بین جمله‌ی امری با کلمه‌ی امری هست. اگر بگوییم «بنشین» آیا دستور نداده‌ایم؟

وقتی شما فعلی را به تنهایی به کار می‌برید (بایست! ... برخیز! ... حرکت کن! ... بنشین!) در حقیقت دستور داده‌اید. عبارت تک واژه‌ای، زمانی بهترین کارآیی را دارد که از چیزی نام ببرد، مانند : «لوری[3]، صندلی‌ات.» این واژه باعث می‌شود لوری پیش خود فکر کند: «صندلی من چه؟ ... اوه، باید سر جایم بنشینم.» شما به لوری نمی‌گویید چه کار کند، فقط توجه او را به گونه‌ای جلب می‌کنید که خود بفهمد چه باید بکند.

۱- Colage ، تکه‌هایی از روزنامه یا پارچه یا فلز که روی نقاشی چسبانده شود.

۲- Shiela

۳- Lori

۴- درباره‌ی حق انتخابی که در برگیرنده‌ی «دعـوت بـه همکـاری» است خیلی فکر کردم. دو نفر از شاگردان کلاسم خیلی با هم حرف می‌زنند. به آن‌ها گفتم: «از دو راه باید یکی را انتخاب کنید. یا با هم حرف نزنید یا جایتان را عوض می‌کنم. «خوب، آن‌ها از حرف زدن دست برنداشتند و من هم از هم جدایشان کردم. آن دو گله کردند و مرا بی‌انصاف خواندند. کجای کارم اشتباه بود؟

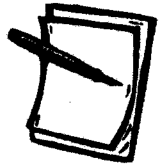
پیشنهاد شما بیشتر به تهدید شباهت داشته است. بـه محـض اینکـه مـا می‌گوییم: «یا باید این کار را انجام دهی یا من فلان کـار را خـواهم کـرد»، کودک احساس می‌کند به دام افتاده است و جبهه می‌گیرد. قبل از اینکـه راه چاره‌ی ناخوشایندی پیشنهاد کنید بهتر است از احساسات شاگردتان اطلاع حاصل کنید. شما می‌توانستید بگویید: «چقدر سخت است آدم کنار دوست صمیمی‌اش بنشیند و حرف نزند. گفتنی زیاد است.»

سپس راه چاره را پیشنهاد کنید، اما باید بـه گونـه‌ای باشـد کـه شـاگرد احساس کند شما طرفـدار او هسـتید: «خـوب دخترهـا، کـدام را تـرجیح می‌دهید؟ کنار هم نشستن و حرف نزدن؟ ... یا جایتـان را عـوض کـنم تـا وسوسه نشوید با هم حرف بزنید. بعد از کلاس با هم مشورت کنید و فردا صبح تصمیم خود را به من بگویید.»

۵- تصور می‌کردم اگر احساسات خود را به شاگردانم ابراز کـنم و واکنش مناسبی ببینم، راحت‌تر خواهم بود. ولی در کلاس من چنـد

شاگرد انعطاف‌ناپذیر وجود دارد. برفرض اگر من بگویم: «از دیدن کتاب بر روی زمین ناراحت می‌شوم»، یکی از آنان با صدای بلند می‌گوید: «کی اهمیت می‌دهد؟» چه باید بکنم؟

اگر شما به خود بگویید که حرف‌های شاگردان احتمالاً متوجه شخص شما نیست، به خود کمک کرده‌اید. چنین شاگردانی یا از شما به عنوان هدفی برای ابراز خصومت استفاده می‌کنند یا به سادگی آنچه را در خانه شنیده‌اند در مدرسه تکرار می‌کنند. می‌توانید به این گونه شاگردان بگویید: «من اهمیت می‌دهم. من به احساس خودم و احساس همه‌ی شما اهمیت می‌دهم و انتظار دارم تمام شاگردانم به احساسات یکدیگر اهمیت بدهند.»



داستان‌هایی از آموزگاران

مدیر مدرسه‌ای خصوصی تعریف کرد که وقتی احساسات جسورانه‌ی یکی از شاگردان را تأیید کرد و به او حق انتخاب داد، چه اتفاقی افتاد.

چون مدیر هستم گاهی اوقات مرا فرا می‌خوانند تا مثلاً میانجی شوم. دیروز یکی از آموزگاران پیغام فرستاد و خواهش کرد در مورد تامی که نمی‌خواست از بازی دست بکشد، کاری کنم. نمی‌دانستم چطور می‌توانم از عهده‌ی این کار برآیم. وقتی بیرون آمدم، دیدم تامی دولا شده است و معلمی که از شدت عصبانیت خون به رخسارش دویده بود، سر او فریاد می‌کشد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «سلام تامی، خیلی برایت سخت

است که زمین بازی را ترک کنی. تعجبی ندارد، چون هوای بهاری بسیار خوبی است.»

تامی حرفی نزد و همچنان به زمین نگاه کرد. گفتم: «احتمالاً دلت می‌خواهد بقیه‌ی صبح را هم بیرون بمانی ... خوب پسرم، وقت رفتن به کلاس است. حالا نظرت چیست؟ از این در برویم یا از آن در؟»

تامی به دری که مسافت دورتری قرار داشت اشاره کرد و گفت: «از آن یکی.» من دستم را دراز کردم و او دست مرا گرفت و هر دو به سوی ساختمان به راه افتادیم. نمی‌دانم چه کسی بیشتر تعجب کرده بود، من یا آموزگارش.

* * * * *

آموزگار دبیرستانی گزارش داد چگونه راهی پیدا کرده بود تا برای تدریس مبحثی خسته‌کننده، از روحیه‌ی شاد و بازیگوش شاگردانش بهره جوید.

کلاس دستور زبان هم برای خودم خسته‌کننده بود و هم برای شاگردانم. وقتی به خانه رفتم می‌دانستم باید فکر کنم و راهی بیابم که موضوع از آن حالت خسته‌کننده خارج شود تا بچه‌ها حرف نزنند و با دقت گوش بدهند. سعی کردم موضوع درس را در قالب شعر پیاده کنم، ولی بجز ساختن دو بیت، کاری از پیش نبردم.

صبح روز بعد، به بچه‌ها گفتم که چه نیتی دارم و دو بیت شعر را برای آنان خواندم. همه هیجان‌زده شدند و بقیه‌ی ساعات درس را به کامل کردن

شعر پرداختند. وقتی زنگ زده شد شعر کامل شده بود. بچه‌ها در حالی که کلاس را ترک می‌کردند شعر را می‌خواندند و به دوستانشان هم یاد می‌دادند. روز بعد نیز که به مدرسه می‌آمدند آن را در اتوبوس خواندند و همه به طور حیرت‌آوری نمره‌ی امتحانی خوبی از درس دستور زبان آوردند.

* * * * * *

آخرین داستان از آموزگار کلاس ششم است. او به ما گفت چگونه با نوشتن یادداشت، شاگردی را وادار کرد که همکلاسش را آزار ندهد.

روزی که سارا[1] به کلاس من منتقل شد، فهمیدم که دردسری در راه است. به محض اینکه او با آن چهره‌ی گرفته و غمگین و اندام چاق پا به کلاس گذاشت، مارجی[2] مبصر کلاس پوزخندی زد و چشمانش را به سوی دوستان وفادارش چرخاند و همه‌ی آنان پوزخند زدند.

این تازه اول کار بود. در همان هفته از مربی ورزش گزارشی دریافت کردم مبنی بر اینکه مارجی نمی‌خواهد سارا در گروه او باشد چون بیش از حد چاق است. از کارکنان ناهارخوری هم شنیدم که به محض ورود سارا، مارجی با صدای بلند می‌گوید: «سطل زباله‌ی متحرک وارد شد» و معلم خانه‌داری گفت که یک نفر به سارا گفته است: «گامبو.»

به شدت خشمگین شدم. می‌دانستم کسی که دیگران را تحریک می‌کند مارجی است. اول فکر کردم مستقیماً با مارجی صحبت کنم، ولی آن‌قدر

۱- Sara

۲- Margie

به خودم اطمینان نداشتم که با حرفهایم پشیمانی بـه بـار نیـاورم. سـرانجام تصمیم گرفتم برای او نامه بنویسم. چنـد بـرگ چرکنـویس هـدر دادم تـا بالاخره نامه‌ی زیر را نوشتم:

مارجی عزیز:

به کمک تو محتاجم. حتماً متوجه شده‌ای از روزی که سارا به این مدرسه پا گذاشته مورد تحقیر و تمسـخر قـرار گرفتـه اسـت. محـیط مدرسه حتماً برای او ناگوار است.

شاید فکر کنی چرا تو را انتخاب کردم تا کمکم کنـی؟ چـون تـو مبصری و برای رهبر بودن، همه‌ی شرایط را دارا هستی. دوستانت بـه تو احترام می‌گذارند و من حدس می‌زنم اگر تو بچه‌ها را مجاب کنی که وزن یک شخص تعیین کننده‌ی شخصیت او نیست، اذیـت و آزار وارد بر سارا متوقف خواهد شد.

می‌دانم که این خواهش بزرگی است، ولی من مطمئـنم تـو راهـی پیدا خواهی کرد که روزهای مدرسه برای سارا به صـورت تجربـه‌ای خوشایند درآید.

دوستدار تو:

خانم. ج

مارجی هرگز درباره‌ی نامه حرفی نزد، ولی در عرض چند روز کـم‌کـم طعنه‌ها و پوزخندها متوقـف شـد، یکـی از دخترهـا از سـارا خواسـت در صورت تمایل برای ساختن دکور تئاتر به او کمک کند و مـارجی، سـارا را

انتخاب کرد تا برای بازی والیبال در گروه او باشد. سارا خیلی هیجان‌زده شد، من هم همین‌طور.

۳

دام‌های مجازات و تنبیه: راه‌هایی که شخص را به‌سوی انضباط هدایت می‌کند

مارک در ساعت ورزش پایش را به زمین می‌کوبید و فریاد می‌زد و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. یک بار دیگر بازی پرهیجان فوتبال او را از خود بی‌خود کرده بود. مارک با دریایی از اتهامات نزد آموزگار خود رفت:

مارک: جیسون[1] تقلب می‌کند! همه می‌گویند تقصیر من است، ولی این طور نیست! تقصیر جیسون است! او بود که توپ را به بیرون زمین پرتاب کرد، نه من! خانم کِنِر[2] مرا مجبور کرد از زمین خارج شوم، ولی من دعوا را شروع نکرده بودم، جیسون این کار را کرد و حالا هم تام اجازه نمی‌دهد در گروه او بازی کنم. من از این مدرسه متنفرم!

۱- Jason

۲- Kenner

آموزگار: بس کن! به اندازه‌ی کافی تو را تحمل کرده‌ام. تعجبی ندارد که هیچ کس نمی‌خواهد با تو بازی کند. برای اینکه تو مثل بچه‌های لوس و غرغرو رفتار می‌کنی. بچه‌ها دوست ندارند با کسی بازی کنند که عقده‌هایش را سر دیگران خالی می‌کند.

مارک: اما ...

آموزگار: اما ندارد! اصلاً بیشتر از این نمی‌خواهم چیزی بشنوم به اندازه‌ی کافی بهانه‌های تو را شنیده‌ام.

مارک: اما من این کار را ...

آموزگار: حتی حاضر نیستم یک کلمه‌ی دیگر بشنوم. فهمیدی؟ دفعه‌ی دیگر که ورزش داری سر کلاس کودکستانی‌ها می‌نشینی چون رفتارت مطابق سن آنهاست.

آن آموزگار من بودم.

به محض اینکه حرف‌هایم تمام شد، پشیمان شدم. می‌دانستم بایست بیش از این بردبار می‌بودم، اما قبلاً بارها و بارها با مارک برای حرکات بچگانه‌اش حرفم شده بود. به نظر نمی‌رسید صحبت‌های من کوچکترین اثری در او کرده باشد.

بقیه‌ی روز از فکر مارک بیرون نمی‌رفتم. من امیدوار بودم که چه چیزی را در وجود او کامل کنم؟ آیا تنبیه آشفتگی او را از بین برده بود؟ نه، اصلاً این طور نبود. آیا خطی ارتباطی میان ما ایجاد کرده بود؟ اصلاً. آیا به او کمک کرد مشکل خود را حل کند؟ پاسخ منفی بود. مارک حتی اگر با کودکستانی‌ها روی یک نیمکت می‌نشست بازهم یاد نمی‌گرفت چطور

باید با همسن و سالهای خود بازی کند. پس چه چیز باعث شد من او را به این نحو تنبیه کنم؟

این سؤالی بود که در راهرو از جین پرسیدم. در مدتی که او سکوت کرده بود تا سؤال مرا بررسی کند، خودم پاسخ را دادم:

«من آن موقع به قدری عصبانی بودم که نمی‌دانستم در مورد او چه راهی را باید در پیش بگیرم.»

جین گفت:

«یک موضوع دیگر هم هست. تنبیه امری آشناست. من در مورد تو نمی‌دانم، اما خودم با این جملات بزرگ شدم: «اگر یکبار دیگر این کار را بکنی وای به حالت «یا» حقت بود که این طور بشود، بهتر.»

من اضافه کردم:

«و این جمله که: من این کار را برای صلاح تو می‌کنم.»

جین لبخندی تأسف بار زد و گفت:

«بله، بزرگترها از این راه می‌خواستند به کودکان درس بدهند.»

«بله، همین‌طور است. هنوز می‌توانم به خاطر بیاورم که وقتی بچه بودم و از این حرف‌ها می‌شنیدم چه احساسی به من دست می‌داد. می‌توانم به تو اطمینان بدهم که از آن صحبت‌ها هیچ درسی نگرفتم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم چه باید بکنم تا اوضاع بهتر شود. فقط یادم می‌آید که عصبانی می‌شدم و دلم می‌خواست انتقام بگیرم و در دل می‌گفتم: «جوابتان را می‌دهم. شما را سر جایتان می‌نشانم. دفعه‌ی دیگر هم همین کار را می‌کنم. دیگر زیر بار حرف زور نمی‌روم. «حالا که بزرگ شده‌ام و

می‌خواهم به مارک درس بدهم، احتمالاً او نیز همان احساس زمان کودکی مرا دارد.»

«اگر این مسأله حقیقت دارد و تنبیه باعث می‌شود کودک جری و کینه‌توز شود، پس چرا ما و پدرها و مادرها به این کار ادامه می‌دهیم؟»

کن به ما رسید و گفت:

«حرف‌هایتان را شنیدم.»

او در حالی که در کتابخانه را باز می‌کرد- قرار بود در آنجا جلسه داشته باشیم- گفت:

«چون شاگردان سی نفرند و آموزگار یک نفر. اگر ما آنان را تنبیه نکنیم سوارمان خواهند شد.»

من گفتم:

«کن جدی باش.»

«خیلی هم جدی هستم. از چه راه دیگری می‌خواهی قانون را اعمال کنی؟ گاهی باید بچه‌ها را تنبیه کنی تا به آنان درسی داده باشی.»

دوباره سر جای اول بودیم. در حالی که به سوی میز گوشه‌ی کتابخانه می‌رفتیم، سعی کردم به او توضیح بدهم:

«ولی کِن، اگر تنبیه درسی می‌دهد، آنچه شاگردان می‌آموزند چیست؟ اگر بچه‌ای به طور لفظی مجازات شود- «از تو می‌خواهم بنویسی»، «نباید تقلب کنی» - و صد بار این جملات تکرار شود احتمالاً بچه به خود خواهد گفت: «من اصلاً آدم خوبی نیستم و حقم است مجازات شوم.»

جین با من هماهنگ شد:

و اگر بچه‌ای تنبیه بدنی شود- «ترکه‌ای که در دفتر مدیر است باعث می‌شود تغییر عقیده بدهی»- او به خود خواهد گفت: «خوب، از نظر تو اشکالی ندارد من کتک بخورم، ولی من نمی‌توانم تو را بزنم ... تا روزی که مثل تو مسئولیتی داشته باشم.»

کن با سردی به ما دو نفر نگاه کرد و گفت:

«من به شاگردانم خیلی فرصت می‌دهم و همان‌طور که می‌دانید با سرگرمی و تفریح هیچ مخالفتی ندارم، ولی هر چیزی حدی دارد. اگر از کسی بی‌حرمتی و نفاق افکنی و غیبت ببینم، او را مجازات می‌کنم.»

سپس بدون ادای کلمه‌ای به سوی قفسه‌ای که پشت میز بود رفت و چند کتاب بیرون آورد:

«به این گوش کنید.»

او در حالی که کتاب‌ها را به سرعت ورق می‌زد، حرف هم می‌زد:

«در اینجا سخنانی از متخصصان معروف تعلیم و تربیت آمده است که من فلسفه‌ام را از آنها گرفته‌ام:

مجازات ... گاهی اوقات برای برطرف کردن رفتارهای زیانبار مؤثر است.

به‌جای راه‌های امتحان شده‌ی بی‌نتیجه، مجازات ... ممکن است بهتر از راه‌های دیگر باشد.

تنبیه‌نکردن ... معالجات مؤثر دیگر را ضایع می‌کند.»

کن کتاب را به سوی ما هل داد و گفت:

«خودتان نگاه کنید. همه‌ی آنها به تازگی نوشته شده است.»

جین خرناسی کشید و گفت:

«برایم مهم نیست چه موقع نوشته شده‌اند. طرز فکر آن مربوط به عهد عتیق است. علاوه بر این، تو از افرادی نقل قول می‌کنی که خارج از گود هستند و حتماً عقاید دیگری هم وجود دارد که تو از آن‌ها آگاه نیستی و خلاف این‌ها را ثابت می‌کند.»

سپس به سوی قفسه رفت و چهار کتاب درآورد و شروع به ورق‌زدن کرد.

من گفتم:

«جین شاید بهتر باشد تا بعد از جلسه صبر کنی.»

کن گفت:

«هنوز که جلسه تشکیل نشده است، به علاوه دلم می‌خواهد آن‌ها را هم بشنوم.»

جین گفت:

«اینجاست. عقایدی از اولیای امور که معتقدند تنبیه و مجازات برای برقراری انضباط کار مؤثری نیست.

دکتر هایم. جی. گینوت می‌گوید:

> تنبیه مانع از بدرفتاری نمی‌شود، فقط باعث می‌شود فرد خلافکار محتاط‌تر عمل کند و در پنهان کردن رد پا ماهرتر شود و با زبردستی از مجرم شناخته شدن فرار کند. وقتی کودکی تنبیه می‌شود تصمیم می‌گیرد دقیق‌تر شود، نه درستکارتر و مسئول‌تر.

دکتر ایروین. ا. هایمن[1] می‌گوید:

تنبیه بدنی به کودکان می‌آموزد که خشونت، تنها راه حل مشکلات است. تحقیقات نشان داده است که این آموزش برای آنان که درد و رنج را تحمیل می‌کنند و آنان که آن را دریافت می‌کنند و کسانی که شاهد و ناظر آن هستند، همان پیام را در بر دارد و به کودکان کمک نمی‌کند تا انضباطی را که لازمه‌ی دموکراسی است توسعه دهند و اختیار نفس خود را در دست بگیرند.

دکتر رودولف دریکارس[2] می‌گوید:

امروزه پدران و مادران و آموزگاران نمی‌توانند کودک را مجبور کنند طرز رفتار خاصی را در پیش بگیرد. در حقیقت ما باید شیوه‌ی تازه‌ای را به کار گیریم که بر کودکان تأثیر بگذارد و حس همکاری را در آنان برانگیزد. تنبیه‌هایی مانند کتک‌زدن و تحقیرکردن و محروم کردن و خرد کردن شخصیت کودکان دیگر منسوخ شده است و برای برقراری نظم در آنان وسیله‌ی مؤثری نیست.

دکتر آلبرت باندورا[3] می‌گوید:

۱- Irwin. A. Hyman

۲- Rudolf Dreikurs

۱- Albert Bandura

تنبیه می‌تواند بدرفتاری را مهار کند، اما رفتار قابل پذیرش را آموزش نمی‌دهد و قادر نیست اشتیاق بــه بــدرفتاری را کاهش دهد.»

کن شانه‌هایش را بالا انداخت و ضد حمله را آغاز کرد. امـا مـن فقـط درباره‌ی آخرین جمله‌ی که جین خوانده بود فکـر مـی‌کـردم: «اشـتیاق بـه بدرفتاری را کاهش نمی‌دهد»، و این دقیقاً همان کاری بود که مـی‌خواسـتم انجام دهم. دلم می‌خواست بدانم چگونه می‌توانم به درون شـاگردان نفـوذ کنم و اشتیاق به بدرفتاری را به شوقِ داشتن رفتاری مناسـب تبـدیل کـنم. می‌خواستم از تنبیه و مشاجره بپرهیزم و کودکـان را تشـویق کـنم خـود را منضبط بار بیاورند. می‌خواستم به جای تنبیه راه چـاره‌ای مـؤثر پیـدا کـنم. وقتی مشاور راهنمایی تعدادی ورقه بین ما توزیع مـی‌کـرد تـا آن‌هـا را پـر کنیم، من در گوش جین گفتم:

«شاید به‌جای تهدید کردن مارک به رفتن به کودکستان بایست به میزان عصبانیت او پی می‌بردم و وقتی آرام می‌شد کمکش می‌کردم تا هـر وقـت احساس کرد نسبت به او بی‌انصافی شده اسـت بتوانـد راه چـاره‌ای دیگـر بیندیشد. او سزاوار تنبیه نبود.»

کن خم شد و گفت:

«اما در مورد شاگردی که سزاوار تنبیه است چه؟»

من یک نمونه‌اش را داشتم. فکرم متوجه امی[1] شـد. او در نمایشـنامه‌ای که من کارگردانی‌اش را به عهده داشتم و برای پدرها و مادرها نمایش داده

۱- Amy

شد، نقش اول را داشت. باید اقرار کنم او از کسانی بود که خیلی دلم می‌خواست تنبیهش کنم.

بعد از جلسه، در پارکینگ راجع به امی با جین حرف زدم و گفتم که تا چه حد مرا عصبانی کرده بود و من انتخابش کرده بودم چون بسیار با استعداد بود، اما موقع تمرین به شدت نفرت‌انگیز می‌شد.

«او برای جلب توجه هر کاری می‌کرد؛ هر هر می‌خندید به سر و رویش ور می‌رفت، وقت تلف می‌کرد، تا نوبت به او می‌رسید که متن را از حفظ بگوید، آن را فراموش می‌کرد. "شاهزاده امی" حتی این زحمت را بخودش نمی‌داد که متن نمایشنامه را همراه خودش بیاورد و این را کار دهاتی‌ها می‌دانست. گمان می‌کنم او باور داشت که در دقایق آخر تمام متن را یاد خواهد گرفت. شاید هم این طور بود، ولی من هنوز آن شبِ وحشتناک نمایش را به خاطر دارم. امی با چشمان بی‌روح وسط صحنه ایستاده بود و گیج و منگ به نظر می‌رسید و من از پشت صحنه با نجوا متن را برای او می‌خواندم.»

جین پرسید:

«دلت می‌خواست با چنین شاگردی چه می‌کردی؟ بدترین مجازاتی را که در خیالت برای او در نظر گرفتی بگو.»

«نمی‌توانم. ظالمانه است.»

«خودت را خلاص کن.»

«دلم می‌خواست خانم کین[1] را به جان او می‌انداختم.»

۱- Kane

«او کیست؟»

«معلم کلاس پنجمم. از آن سختگیرهای روزگار بود که کسی از دستش جان سالم به در نمی‌برد.»

«خانم کین با او چه کار می‌کرد؟ زودباش لیز، زودتر بگو و خودت را خلاص کن. بعد ما مثل حرفه‌ای‌ها عمل می‌کنیم تا ببینیم آیا به راه حل منطقی و معقول می‌رسیم؟

در صفحات بعد مجازات خیالی مرا در مورد امی به صورت تصاویر کارتونی خواهید دید. سپس سعی شده است از تمام احتمالاتی که مد نظر ما بود، استفاده شود.

مجازات خیالی من



راه‌حل‌های دیگر به جای تنبیه

راهی نشان دهید که مفید باشد.





اظهار نارضایتی



توقع خود را بیان کنید.



نشان دهید چگونه تجدید نظر می‌کنید.



و اگر امی هنوز همکاری نمی‌کند؟

پیشنهاد یک انتخاب



اما برفرض که امی هنوز سعی نمی‌کند متن نمایشنامه را یاد بگیرد؟

بگذارید عواقب رفتارش را تجربه کند.



واقعاً چه اتفاقی افتاد؟ من هرگز مجبور نبودم آن آخرین قدم تأثیرگذار را بردارم. تازه فهمیدم راه‌های متعددی وجود دارد تا در نمایش بعدی رفتاری کاملاً متفاوت در پیش بگیرم که در آن از سرزنش و تهدید و اخطار خبری نباشد. وقتی امی را به کناری کشیدم و از احساس خود برای او حرف زدم و گفتم چطور می‌تواند به نمایش برگردد، با دقت تمام به حرفهایم گوش داد. در تمرین بعدی متوجه تغییر کلی در رفتار او بودم و تا آخر هفته او تمام متن نمایشنامه را یاد گرفته بود.

دوشنبه‌ی بعد موقع ناهار برای جین و کن و ماریا درباره‌ی پیروزی کوچک خود گفتم. کن بی‌درنگ از سر ستیز برخاست و گفت:

«اما اگر نمایشنامه را یاد نگرفته بود آن وقت برایش چه عواقبی داشت؟ آیا او را اخراج می‌کردی؟ این با تنبیه چه فرقی می‌کند؟»

از سؤال او جا خوردم. چگونه می‌توانستم کلماتی پیدا کنم تا گویای آنچه بر من آشکار شده بود، باشد؟ به آرامی گفتم:

«نیت من چیز دیگری بود. خیال نداشتم به او لطمه‌ای بزنم یا او را از نمایش محروم کنم و یا از دستش عصبانی شوم. حتی قصدم این نبود که به او درسی داده باشم. با این کار می‌خواستم از گروه نمایش حمایت کنم و مطمئن شوم بعد از انجام کار، که به خوبی هم انجام شد، دلیلی برای افتخار و سربلندی داشته باشند. در ضمن خودم هم از فشار عصبی بی‌مورد در امان باشم.»

ماریا اخم کرد و گفت:

«ولی آن دختر حتماً هنوز هم از دست تو عصبانی است.»

جین از من دفاع کرد:

«ممکن است، ولی شاید لازم است او از دست خودش هم عصبانی باشد. بعد از ضربه‌ی اول، احتمالاً او پیش خود گفته است: "من از خودم ناامید شدم ... واقعاً دلم می‌خواست آن نقش را بازی کنم ... ای کاش متن نمایشنامه را یاد گرفته بودم و وقتم را سرسری تلف نمی‌کردم ... دفعه‌ی دیگر اگر در نمایش باشم سعی می‌کنم جدی‌تر باشم و از قبل، خودم را آماده کنم." به عبارت دیگر بعد از اینکه امی "تکالیف احساسی" خود را انجام داد، می‌توان امیدوار بود که این تجربه باعث رشد فکری بیشتری در او شود.»

ماریا آهی کشید:

«شاید حق با تو باشد، ولی نمی‌دانم. در حال حاضر با مارکو مسأله دارم و احساس می‌کنم از دو طرف دارند مرا می‌کِشند. شوهرم معتقد است وقتی بچه‌ها کار خلافی می‌کنند باید مجازات شوند، ولی خودم باتنبیه‌کردن مخالفم. البته پدر و مادرم هم ما را تنبیه می‌کردند.»

کن ناباورانه پرسید:

«مارکو هنوز برای تو دردسر درست می‌کند؟ اصلاً به او نمی‌آید. بچه‌ی خوبی است. قبل از شروع کلاس‌ها، روزی که با تو به مدرسه آمد به من کمک کرد تا بسته‌بندی کتاب‌ها را باز کنم و آن‌ها را در اتاقم بگذارم.»

ماریا گفت:

«می‌دانم، او پسر خوبی است، ولی کارهای بد هم می‌کند. فردای آن روز، خط‌کشی برداشت و وانمود کرد که شمشیر است و با جیمی،

همکلاسش مشغول شمشیربازی شد. شوهرم همیشه به او گوشزد می‌کند که این قدر وحشی نباشد و قبل از انجام هر عمل فکر کند. ولی مارکو گوشش بدهکار نیست. در نتیجه، هم معلمش و هم مدیر مدرسه به من زنگ زدند.»

کن گفت:

«فقط برای شلوغ‌کردن و بازی‌های احمقانه‌اش؟»

«مسأله جدی‌تر از این بود. عینک جیمی شکسته بود. عینک از چشم او می‌افتد و مارکو هم روی آن پا می‌گذارد. مادر و پدر جیمی به شوهرم زنگ زدند و قضیه را گفتند. آن‌ها خیلی عصبانی بودند و می‌گفتند آن عینک را به تازگی برای جیمی خریده بودند و خیلی هم گران بوده است و شکستن عینک جیمی را تقصیر مارکو می‌دانستند.»

کن گفت:

«خوب، حالا دیگر فرق می‌کند. اگر بچه‌ی من این کار را کرده بود او را تنبیه می‌کردم ... جین تو چه می‌گویی؟»

«به نظر من مهم این است که اگر مارکو تنبیه شود پیش خود چه فکر خواهد کرد و اگر پدر و مادرش روش دیگری جز تنبیه در پیش بگیرند، او پیش خود چه می‌گوید.»

بعد از آن، همگی کلی حرف زدیم و سعی کردیم این ماجرا را به نحوی به تصویر درآوریم. در دو صفحه‌ی بعد خواهید دید که طرز برخورد پدر و مادر مارکو چگونه بوده است:

تنبیه


هزار مرتبه گفتم اگر با خشونت بازی کنی، چیزی را می‌شکنی!
وای... به دردسر افتادم
وقتی از مدرسه زنگ زدند که تو عینک یکی از پسرها را شکستی خیلی خجالت کشیدم.
تصادفی بود!
از عذر و بهانه‌هایت خسته شدم. تا یکماه دیگر از تلویزیون تماشا کردن خبری نیست.
ولی این، منصفانه نیست!
از پول تو جیبی هم خبری نیست تا برایت درس عبرتی بشود.
چقدر بدجنس است ... من خیلی بد هستم.

راه دیگری به‌جای تنبیه



کن گفت:

«باید اقرار کنم بین این دو راه حل، اختلاف کمی وجود دارد.»

جین با تعجب گفت:

«اختلاف کم! در گفت‌وگوی اول وقتی مارکو تنبیه شد احساس ناامیدی کرد.»

من گفتم:

«در گفت‌وگوی بعدی مارکو همچنان بامخالفت جدی‌تر پدر و مادرش روبروست، ولی از او انتظار می‌رود که خود را اصلاح کند. برخورد با او به گونه‌ای بود که احساس کند هنوز پسر خوبی است، اگر چه کار اشتباهی کرده است و باید راه صحیح را پیدا کند.»

کن به سوی ماریا برگشت:

«خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

او ماریا را به مبارزه می‌طلبید:

«آیا این گفت‌وگو باعث شد که تو تصمیم بگیری؟»

ماریا موقرانه به او نگاهی کرد و گفت:

«می‌دانم امشب به شوهرم چه بگویم، و می‌دانم هر دوی ما به مارکو چه خواهیم گفت.»

یادآوری

راه‌حل‌های دیگری به‌جای تنبیه در خانه و مدرسه

کودک: آه! # ! *! ! # ! نمی‌توانم این مسأله‌ی ریاضی را حل کنم.!

بزرگسال: بارها و بارها به تو هشدار دادم کلمات زشت به کار نبر. حالا باید تنبیه شوی.

به‌جای جواب فوق:

۱- به راهی مفید اشاره کنید.

«عجز و لابه‌ات را شنیدم. به حالت مفیدتر است که ناله و نفرین نکنی.»

۲- بی‌آنکه حالت دفاعی به خود بگیرید، نارضایتی شدید را ابراز کنید

«این نوع حرف‌زدن مرا ناراحت می‌کند.»

۳- توقع خود را بیان کنید.

«از تو انتظار دارم از راه دیگری به من بفهمانی که چقدر عصبانی هستی.»

۴- به کودکان نشان بدهید چگونه می‌توانند خود را اصلاح کنند.

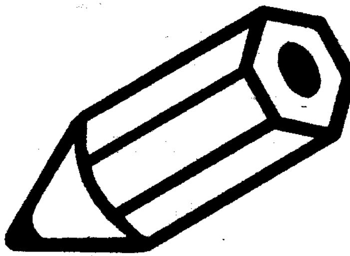
«دوست دارم ببینم به جای آن کلمات زشتی که به کار بردی، از مجموعی از کلمات مؤثر استفاده می‌کنی. اگر احتیاج به کمک داری می‌توانی به فرهنگ لغت رجوع کنی.»

۵- پیشنهادی ارائه دهید.

«می‌توانی در ذهنت خودت را لعنت کنی، یا کلماتی بر زبان بیاوری که به کسی برنخورد.»

۶- بگذارید کودکان نتیجه‌ی رفتار خود را تجربه کنند.

«وقتی چنین کلماتی را از دهانت می‌شنوم دیگر رغبت نمی‌کنم در ریاضی یا هر درس دیگری کمکت کنم.»



پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- به تازگی نامادری دو پسر شده‌ام. شوهرم اعتقاد دارد اگر آن‌ها در درسی مردود شوند باید از مقرری ماهیانه‌شان کم شود و من معتقدم اگر در درسی نمره خوب بیاورندباید پول بیشتری دریافت کنند. به نظر شما آیا پاداش باعث نمی‌شود آنان بهتر کار کنند و ساعی‌تر باشند؟

ممکن است عجیب به نظر برسد، ولی تحقیقات نشان داده است که هم پاداش و هم تنبیه درازمدت، اشتیاق به یادگیری را کاهش می‌دهد. کودکان زمانی به بالاترین درجه‌ی یادگیری می‌رسند که اهمیت بدهند بر موضوع درسی خود کاملاً مسلط شوند. کودکی که نمره‌ی خوب می‌گیرد، مثل این است که از قبل پاداش خود را گرفته است و تنها انتظاری که از پدر و مادر

دارد این است که از پیشرفت او راضی باشند. بچه‌ای که نمره‌اش در حد قبولی نیست، از قبل تنبیه را تجربه کرده است و اکنون که احساس ناامیدی می‌کند احتیاج دارد پدر و مادر به او قوت قلب بدهند و کمک کنند تا عامل مردودیت او مشخص شود.

۲- هر وقت دخترم جیل[۱] از آمادگی به خانه برمی‌گردد و ناراحت است، می‌فهمم آموزگارش او را روی صندلی تنبیه نشانده است. یک شب که از شوهرم عصبانی بودم، جیل گفت: «پدر، بهتر است بروی و روی صندلی تنبیه بنشینی.» خیلی تعجب کردم چون من در خانه چنین شیوه‌ای را به کار نمی‌برم. حالا در این فکرم آیا خوب است که این روش در مدارس اعمال شود؟ نظر شما چیست؟

جدا شدن از سایرین و روی صندلی تنبیه نشستن به عملی دوستانه وبی‌ضرر شهرت دارد. از این گذشته، بچه‌ها کتک نمی‌خورند و داد و فریاد نمی‌شوند، بلکه فقط جایشان عوض می‌شود. بسیاری از اولیای امر تعلیم و تربیت کودکان این روش را توصیه می‌کنند، اما انجمن بین‌الملل تعلیم و تربیت این شیوه را جزو نظام تربیتی مضر و در ردیف تنبیه بدنی و انتقاد و سرزنش و شرمنده‌کردن کودکان قرار داده است.

فهمیدن آن زیاد دشوار نیست. به عنوان بزرگسال تصور کنید اگر کسی شما را برای کاری که کرده‌اید یا حرفی که زده‌اید مجبور به گوشه‌نشینی کند، تا چه اندازه خشمگین و تحقیر می‌شوید. شاید مشکل بتوان تصور

۱- Jill

کرد به کودکی که از دیگران جدایش کرده‌اند چه می‌گذرد. به هر حال، امتحانش ضرری ندارد. خود را به جای کودکی چهار- پنج ساله بگذارید. تصور کنید که در کلاس از پسرکی به نام جفری[1] (کسی که یا حرف زشتی به شما زده یا چیزی را با عصبانیت از شما قاپیده است) خشمگین شده‌اید و برای تلافی او را لگد می‌زنید یا چیزی به سوی او پرت می‌کنید و یا به او ناسزا می‌گویید. اکنون برای رفتار ضد اجتماعی خود، در واکنش متفاوت از آموزگار خواهید دید:

در فیلمنامه‌ی اول آموزگار می‌گوید: «بس کن! کار خوبی نکردی. همین الآن باید از سر جایت بلند شوی و روی صندلی تنبیه بنشینی.»

احتمال دارد شما در حالی که به سوی آن صندلی آهسته گام برمی‌دارید پیش خود فکر کنید: «معلمم بی‌انصاف است. او ندید که جفری چه بلایی سر من آورد؟ همه‌اش تقصیر او بود.» یاتصور کنید: «من واقعاً بد هستم. آنقدر بد که باید روی صندلی تنبیه بنشینم.»

در فیلمنامه‌ی دوم، آموزگار به شما می‌گوید: «تو به قدری از دست جفری عصبانی بودی که او را لگد زدی. اجازه‌ی این کار را نداشتی. تو می‌توانی با کمات به او بگویی که از چه چیز خوشت نمی‌آید.»

این فرصتی است که شما به خود بگویید: «آموزگارم فهمید چرا من از دست جفری عصبانی هستم. او اجازه نمی‌دهد به جفری لگد بزنم، اما گمان می‌کند می‌توانم آنچه را احساس می‌کنم بر زبان بیاورم. شاید هم بتوانم.»

۱- Jeffrey

این دو نمونه، دو مجموعه پیام درونی کاملاً متفاوت است. اولی کودک را متقاعد می‌کند به قدری اشتباه از او سر می‌زند که باید از میان جمع بیرون رانده شود و دومی به کودک می‌آموزد قاطع و محکم بااجتماع روبرو شود.

آیا این بدین معناست که در هیچ زمانی نباید کودک را از گروه جدا کرد؟ گروهی از آموزگاران معتقدند هر کلاسی باید جایی داشته باشد که وقتی کودک دردسر ایجاد کرد به آنجا رانده شود. این «مکان آرام گرفتن» یا «نقطه‌ی بازگشت خونسردی» می‌تواند با تعدادی کتاب و وسایل نقاشی مجهز شود و یک بالش نیز در آنجا باشد که کودک به آن مشت بزند یا روی آن دراز بکشد. مهم این است که به کودک امر نکنند. به آنجا برود، بلکه به او حق انتخاب بدهند تا خودش تصمیم بگیرد که به آنجا برود یا نرود: «می‌بینم هنوز از دست جفری عصبانی هستی. دوست داری در این باره حرف بزنی یا ترجیح می‌دهی یک ورق کاغذ و یک مداد شمعی برداری و در گوشه‌ای خلوت احساست را به تصویر درآوری؟»

۳- کسی با خلق و خوی من که با کتک‌زدن مخالف است، وقتی برای تنبیه کردن، پسرش را به گوشه‌ای می‌فرستد گام بزرگی برداشته است. هنگامی که آدم اختیار خود را از دست می‌دهد چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد؟

مادری گزارش داد هر وقت خونش به جوش می‌آید خودش به گوشه‌ای پناه می‌برد. او گفت: «وقتی پسرم را دیدم که با نوک عقربه‌ی

قطب‌نما روی میز ناهارخوری خط می‌اندازد، عقربه را از او گرفتم و گفتم که از دست او خیلی عصبانی‌ام و به اتاقم می‌روم تا آرم بگیرم. «کمی بعد، وقتی او به اعصاب خود مسلط می‌شود به پسر ادب شده‌اش نشان می‌دهد چگونه خسارت را جبران کند.

وقتی دکتر هایم گینوت از سوی یکی از مادران به مبارزه فراخوانده شد که اگر به جای او بود و از کوره در می‌رفت، چه می‌کرد، دکتر تمام قد ایستاد و به خلافکاری خیالی خیره شد، دست راست خود را با حالت زدن بلند کرد و نعره زد: «از دست تو به شدت عصبانی‌ام، آنقدر که می‌خواهم تو را بزنم! ... پس برای خودت هم که هست بزن به چاک.»

۴- دیروز آموزگار پسرم تمام بچه‌ها را در مدرسه نگه داشت چون نگهبان مدرسه گفته بود عده‌ای از بچه‌ها در دستشویی سیگار کشیده‌اند. در نتیجه پسرم به تمرین بسکتبال نرسید و خیلی ناراحت شد. او معتقد است تنبیه دسته‌جمعی منصفانه نیست. نظر شما چیست؟

درک مخالفت پسر شما با تنبیه دسته‌جمعی زیاد هم مشکل نیست. شاگردان بی‌گناه عمیقاً از این مسأله آزرده خاطر می‌شوند و ممکن است به این نتیجه برسند: «اگر در هر صورت تنبیه می‌شوم، پس چرا به خود زحمت رعایت‌کردن قوانین و مقررات را بدهم؟» و آنان که گناهکار هستند عکس این نتیجه‌گیری را می‌کنند: «این دفعه مچم باز نشد. شاید دفعه‌ی دیگر هم بتوانم از مخمصه فرار کنم.» بنابراین اگر هدف آموزگاران این

است که شاگردان را با انضباط بار بیاورند، مجازات فردی و گروهی جوابگو نیست.

۵- مدرسه‌ی منطقه‌ی ما با تنبیه بدنی موافق است و قانون ایالتی نیز این اجازه را می‌دهد. عده‌ای از پدران و مادران از جمله خود من، نگران هستیم و سیلی‌زدن و کتک زدن کودکان را مضر می‌دانیم. به هر حال، ما نمی‌دانیم آیا این امکان وجود دارد بتوانیم برضد تنبیه بدنی در مدرسه‌ی منطقه‌ی خودمان اقدام کنیم و از سوی کدام ناحیه حمایت خواهیم شد؟

شما تنها کسی نیستید که از این بابت نگرانید. در زیر فهرست سازمان‌های مختلفی که طرفدار حذف تنبیه بدنی از مدارس هستند، ارائه می‌شود:

انجمن متخصصان بیماری‌های کودکان

هیأت وکلا

انجمن پزشکان

انجمن روان‌شناسان

انجمن مددکاری اجتماعی ویژه‌ی کودکان

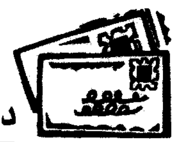
کمیته‌ی ملی جلوگیری از تجاوز به حقوق کودکان

انجمن ملی روان‌شناسان مدارس

انجمن ملی بهداشت روانی

در میان فهرست طولانی فوق، کشورهایی که اجازه نمی‌دهند آموزگاران، شاگردان مدارس را مورد ضرب و شتم قرار دهند، انگلستان، مجارستان، ایتالیا، روسیه، چین، فرانسه، آلمان، اسپانیا کشورهای اسکاندیناوی، ترکیه ژاپن را می‌توان نام برد.

مرکز ملی مطالعات تنبیه بدنی و راه‌های جایگزین در مدارس اسپانیا اطلاعاتی در این زمینه به شما خواهد داد و از کسانی که دنبال این کار را می‌گیرند حمایت می‌کند. هدف آنها این است که ایالات متحد امریکا را نیز جزو فهرست کشورهایی کند که در آنها تنبیه بدنی منسوخ شده است.



داستان‌هایی از پدران و مادران

اولین تجربه مربوط به مادری است که دختری نه ساله به نام میگان[1] دارد:

یک روز که حالم زیاد خوب نبود ساعت دو بعدازظهر از سر کار به خانه برگشتم. از اتاق دخترم صدای خنده به گوش می‌رسید. با عجله به طبقه‌ی بالا رفتم و میگان را با دوستش جوآن[2] دیدم که از شدت خنده ریسه رفته‌اند. به محض دیدن من ساکت شدند و مانند کسی که مرتکب

۱- Megan

۲- JoAnn

گناهی شده است به همدیگر نگاه کردند. خیلی سعی کردم ماجرا را از زبان آنان بشنوم تا بالاخره اقرار کردند برای خوردن ناهار از مدرسه اجازه گرفتند که به خانه بیایند، ولی دیگر به مدرسه برنگشتند. من گفتم:

«پس منظورتان این است که مدرسه را ول کرده‌اید.»

جوآن گفت:

«ولی ما عمداً این کار را نکردیم. با هم حرف می‌زدیم و یادمان رفت ساعت را نگاه کنیم.»

به جوآن گفتم بهتر است به خانه‌ی خودشان برود چون می‌خواهم به طور خصوصی با میگان حرف بزنم. وقتی او رفت به میگان گفتم:

«تو فراموش نکرده بودی ساعت را نگاه کنی.»

میگان سرش را به زیر انداخت و گفت:

«ما می‌خواستیم تجربه کنیم برنگشتن به مدرسه چه احساسی دارد.»

برای یک لحظه به راستی نمی‌دانستم چه کنم. اول فکر کردم او را تنبیه کنم و مثلاً به او بگویم تا یک ماه نمی‌تواند با جوآن معاشرت کند، ولی در عوض گفتم:

«از این ماجرا خیلی ناراحتم. اگر قرار است در این ساعت در مدرسه باشی انتظار دارم واقعاً در مدرسه باشی. حالا احتمالاً معلمت تلفن خواهد کرد.»

میگان گفت:

«یادداشتی بنویس که غیبت من موجه بوده است. بگو مریض بودم. در این صورت زنگ نخواهد زد.»

میگان، این یادداشت باید از طرف تو باشد و باید حقیقت را بنویسی.»

او از این موضوع خوشحال نشد، ولی به هر حال یادداشت را نوشت (البته من هم کمکش کردم). در یادداشت نوشته شده بود که او می‌خواسته است مدرسه نرفتن را تجربه کند و دیگر این کار تکرار نخواهد شد. پس از آن آرام گرفتم. گرچه میگان برای غیبتش جریمه شد، احساس می‌کنم کار درستی انجام دادم و به او کمک کردم مسئولیت کاری را که انجام داده بود، خود به عهده گیرد.

* * * * * *

ماجرای بعدی درباره‌ی مادری است که فرزندی دبیرستانی دارد.

دختر شانزده ساله‌ام کارول می‌گفت در کلاس خانه‌داری درباره‌ی مراقبت از کودک تعلیم می‌دیدند و روزی آموزگار پرسشی مطرح می‌کند: «گمان می‌کنید برای کودکی که هرگز تنبیه نشود چه اتفاقی خواهد افتاد؟» و وقتی کارول می‌گوید که او هرگز تنبیه نشده است، شاگردان با دهان باز به او خیره می‌شوند و یکی از دختران می‌گوید: «اما ... اما ... تو خیلی خوبی!»

من حدس می‌زنم آنان نمی‌توانستند باور کنند کسی بی‌آنکه تنبیه شود، «خوب» باشد. به نظر من کودکانی که با کتک و تنبیه بزرگ می‌شوند به سختی می‌توانند درک کنند که وقتی پدر و مادری به فرزندشان اعتماد کنند و با او محترمانه حرف بزنند، فرزند آنان در نهایت خوب بار می‌آید و فردی متعهد می‌شود. از نظر من، کارول نمونه‌ی اثبات این مطلب است.

هفته‌ی پیش وقتی من و شوهرم از میهمانی برگشتیم، یادداشتی بدین مضمون روی بالش ما بود:

پدر و مادر عزیز:

امشب که به خانه برمی‌گشتیم، اتومبیل با درخت بلوطی برخورد کرد و سپر آن کنده شد. ده دلار ضمیمه کرده‌ام که اولین قسط برای هزینه‌ی تعمیر اتومبیل است و هر ماه همین مبلغ را می‌دهم تا حسابم صاف شود.

واقعاً متأسفم. به هر حال تصادف بود.

تقدیم با عشق، کارول

باید اقرار کنم ابتدا کمی عصبانی شدیم، ولی بعد آرام گرفتیم و به وجود او افتخار کردیم.

* * * * * *

تجربه بعدی را پدری گزارش داده است.

مدیر مدرسه از پدران و مادران دعوت به عمل آورد تا در جلسه‌ای حضور یابند و درباره‌ی خطرات روزافزون استعمال مواد مخدر توضیحاتی بشنوند. هیأتی از متخصصان بهداشت روانی در جلسه حاضر شدند و سخنرانی کردند که بسیار قابل توجه بود. اما سخنرانی دختری که از مدرسه اخراج شده و تحت برنامه‌ی خاص بازپروری معتادان قرار گرفته بود، بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد. او درباره‌ی پدر الکلی خود که هرگز اوقاتی را با دخترش سپری نکرده بود، مادری که چندین بار ازدواج کرده بود و

اصلاً به دخترش توجهی نداشت، داستان طولانی روزهای پردردسر مدرسه، رفتار خشونت‌بار خود، روآوردن به مواد مخدر، آواره‌ی خیابان‌ها شدن و ترس از اینکه مبادا مانند چند تن از دوستانش مبتلا به ایدز شود سخنرانی کرد و در پایان سراسر تالار را از نظر گذراند و گفت:

«تنها چیزی که می‌توانم به همه‌ی شما بگویم این است که لطفاً به حرف‌های فرزندانتان گوش کنید. من به راستی معتقدم اگر مادرم به‌جای تنبیه، بیشتر به حرفهای من گوش می‌داد، شاید من هم به حرفهای او گوش می‌دادم. اما او همیشه مرا تحقیر می‌کرد و من هم برای اینکه او را به مبارزه بطلبم و با او بجنگم، پنهانی از پنجره‌ی اتاقم بیرون می‌رفتم. اگر او مادری بود که رفتاری دوستانه داشت و کمتر مرا توبیخ می‌کرد، شاید اکنون وضع به گونه‌ای دیگر بود. تنها چیزی که بچه‌ها دارند فقط خانواده است و بس، و در نهایت آنان هستند که برای شما می‌مانند. ای پدران، و ای مادران، بیشتر به حرف فرزندان خود گوش کنید و کمتر داوری کنید تا ما هم بتوانیم با شما صادقانه حرف بزنیم.»

پرسش‌های آموزگاران

۱- در مدارس زیادی تدریس کرده‌ام و ناظر هر نوع تأدیب و تنبیه، از ریشخند و مسخره‌کردن گرفته تا تهدیدهای جدی و اخراج از مدرسه بوده‌ام. بعضی از آموزگاران، شاگردان را از آنچه موجب

شادی‌شان است مانند ورزش و موسیقی و گردش علمی و غیره، محروم می‌کنند. عده‌ای نیز روش‌های مختلف تنبیه بدنی را اعمال می‌کنند؛ شاگردان را سیلی می‌زنند، هل می‌دهند، موی آنان را می‌کشند، کتک می‌زنند. به نظر شما کدام یک از این اعمال مضرتر است؟

دکتر ایروین هایمن در کتاب «*خواندن، نوشتن و ترکه*» می‌گوید تمام اعمال توبیخی، آثار بعدیِ درازمدت بر جای می‌گذارد. تحقیقات او نشان می‌دهد حتی یک تجربه‌ی خشونت آمیز می‌تواند باعث بروز فشارهای عصبی شود. ممکن است علاقه‌ی کودک به انجام تکالیف مدرسه کاهش یابد، مشق‌هایش را ننویسد و رفتار پرخاشکرانه در پیش گیرد. شاید هم دچار افسردگی و تشویش شود و یا اعتماد خود را نسبت به بزرگسالان از دست بدهد. عده‌ای از کودکان شبها جای خود را خیس می‌کنند، ناخن می‌جوند یا به لکنت زبان می‌افتند و یا سردرد و دل‌درد ناگهانی به سراغ آنان می‌آید. عده‌ای دیگر کابوس می‌بینند یا بی‌خواب می‌شوند و یا دیر خوابشان می‌برد. گرچه ممکن است تمام علایم فوق در یک کودک بروز نکند، اما هیچ کودکی نباید به هیچ یک از عوامل مذکور دچار شود. کودکان ما مستحق هستند- نه فقط بر طبق قانون ملی، بلکه بر طبق قانونی برتر- از سوی کسانی که ادعا می‌کنند از لحاظ فرهنگی و تربیتی بر آنان مزیت دارند، رفتاری انسانی ببینند و طرف توجه قرار بگیرند.

۲- من هنوز نمی‌توانم این عقیده را بپذیرم که تنبیه در هیچ موقعیتی جایز نیست. در مورد مردم آزاری که در زمین بازی عینک بچه‌ای کلاس اولی را از چشمانش برمی‌دارد و اشک او را در می‌آورد و بعد از ته دل می‌خندد، چطور؟ آیا چنین فرد ظالمی سزاوار تنبیه نیست؟

لازم است مانع چنین فردی شد و او را هدایت کرد. او برای اینکه بداند افراد نیرومند می‌توانند به ضعیف‌تر از خود صدمه برسانند به دلیل و برهان احتیاج ندارد. اتفاقاً مردم‌آزارها به خوبی این موضوع را می‌دانند و شخصاً آن را تجربه کرده‌اند. اگر ما مایلیم به این گونه افراد درس مهربانی بدهیم باید شیوه‌ای توأم با مهر و محبت پیشه کنیم. کودکی که با کودکی دیگر ظالمانه رفتار کند باید توانمندی شما را در متقاعد کردن تجربه کند، نه درد ناشی از کتک خوردن را. برای او لازم است حرف‌های شما را که با قیافه‌ای عبوس می‌گویید «از آنچه دیدم اصلاً خوشم نیامد! هیچ کس نباید تا آن حد اذیت شود که اشکش درآید، هرگز!» بشنود. او باید بداند چه توقعی دارید: «از تو انتظار مهر و محبت داشتم... همین حالا می‌توانی با برگرداندن عینک شروع کنی.» احترام گذاشتن را فقط و فقط با رفتار محترمانه می‌توان به دیگران آموخت.

۳- آیا به عقیده‌ی شما با شاگردی که دایم دور خودش می‌چرخد و آرام ندارد، باید محترمانه رفتار کرد؟

چه اشکالی دارد این طور باشد؟ متأسفانه باید بگویم با بعضی از کودکان چنان باخشونت رفتار می‌شود که آنان هرگز نخواهند توانست به

طریقی محبت‌آمیز و محترمانه واکنش نشان دهند. روزهای کوتاه مدرسه نمی‌تواند خسارت از قبل وارد شده بر آنان را جبران کند. بیشترین کاری که آموزگاران می‌توانند بکنند این است که از خود و دیگر شاگردان در مقابل چنین افراد لگام‌گسیخته‌ای حمایت کنند. به ویژه بسیار مهم است در عین سرسخت و محکم بودن با این نوجوانان خشمگین روش محترمانه‌ای نیز در پیش گرفت تا آنان خشمگین‌تر نشوند. نتیجه‌ی کار این خواهد بود که همگی در امنیت به سربرند و به کسی لطمه وارد نشود.

۴- وقتی محل خدمتم در سالن غذاخوری بود، دو دختر دعوایشان شد و همدیگر را زدند. نگهبان مدرسه خواست آنان را نزد مدیر ببرد، ولی من گفتم شخصاً قضیه را فیصله خواهم داد. هر کدام از دخترها سعی می‌کردند حق را به جانب خود بدهند. من حاضر نشدم حرفهای آنان را بشنوم و تهدید کردم اگر یکبار دیگر چنین اتفاقی بیفتد خودم آن‌ها را نزد مدیر خواهم برد. اما اکنون نظر دیگری دارم. چه اقدام دیگری میسر بود؟

بهتر بود به حرف‌های هر دو طرف گوش می‌کردید تا دلیل خود را ابراز کنند: «خوب الن[1] تو از دست رزا[2] عصبانی بودی چون ... و تو رزا، از دست الن عصبانی بودی چون خیال می‌کردی ... » از راه پی‌بردن به علت خشم می‌توان شعله‌ی خشم و غضب را خاموش کرد.

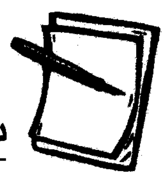
۱- Ellen

۲- Rosa

مدیری گزارش داد هنگامی که دو شاگرد را که با هم دعوا کرده بودند به دفتر آوردند، او از روش دکتر هایم گینوت، روان‌شناس کودک استفاده کرد. او هر دو شاگرد را روبروی هم می‌نشاند، به دست هر یک ورق کاغذ و مداد می‌دهد و می‌گوید دوست دارد شرح واقعه را برای او بنویسند.

یکی از طرفین دعوا اعتراض می‌کند: «اما تقصیر من نبود»، و دیگری پیشقدم می‌شود: «اول او مرا زد.» مدیر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «یادتان باشد این مسأله را هم در یادداشت خود بیاورید. دلم می‌خواهد همه چیز را کامل بدانم که دعوا چگونه شروع شد و به کجا رسید و احساس هر کدام از شما چه بود. برای آینده هم هر توصیه‌ای دارید، بنویسید.»

بعد از اینکه بچه‌ها کار خود را تمام می‌کنند، او یادداشت هر دو را می‌خواند و محترمانه از تجربه‌ی شاگردانش آگاه می‌شود. سپس از آنان می‌خواهد در توصیه‌های یکدیگر سهیم شوند و به توافق برسند.



داستان‌هایی از آموزگاران

اولین داستان گزارش یک دبیرستان است.

وارد کلاس شدم و جو[1] را دیدم که مشغول کشیدن تصویری استادانه در کتاب ریاضی‌اش است، در صورتی که روز قبل سخنرانی مفصل کرده بودم که نباید وسایل مدرسه از شکل بیفتد.

۱- Joe

طبیعتاً می‌بایست او را از جایش بلند می‌کردم و فریاد مـی‌زدم: «خـوب، حالا که این کار را کردی برو دفتر!» اما در عوض به سوی میـز او رفـتم و همانجا ایستادم. جو بی‌درنگ کتابش را بست تا من عکس را نبینم. گفتم:

«حرفی را که دیروز زدم باز تکرار می‌کنم. وقتی می‌بینم شاگردی کتاب درسی خود را درست نگه نمی‌دارد عصبانی می‌شوم. تا پنج سال باید از این کتاب‌ها استفاده شود و من از تک تک شاگردان انتظار دارم از آن‌ها خوب مراقبت کنند.»

جو من‌من کنان گفت: «متأسفم، فراموش کرده بودم.»

گفتم: «می‌بینم»، و به سوی میز خود رفتم. لحظه‌ای بعـد کـه بـه طـرف نیمکت جو برگشتم، او به سختی سعی می‌کرد تصویری را که کشیده بـود با پاک‌کن کوچک و فرسوده‌اش پاک کند. پاک‌کـن خـودم را بـه او دادم و گفتم: «این را بگیر. شاید کارت را آسان‌تر کند.» و کاغذی هم بـه او دادم و گفتم هر وقت هوس کشیدن گل و بوته کرد روی آن بکشد. جو با تعجب به من نگاهی کرد و گفت: «متشکرم.»

من گفتم: «خواهش می‌کنم»، و درس را شروع کردم.

یک ماه از آن ماجرا گذشته و جو دیگر روی کتابهایش چیزی نکشـیده است. ورق کاغذ را در جیب پیراهنش گذاشته اسـت و شـکلهایش را کـه روی آن می‌کشد گاه‌گاهی نشانم می‌دهد. خوشحالم کـه آن روز او را نـزد مدیر نفرستادم، زیرا این امکان وجود داشت که دیگر آن کار را نکند، ولـی رابطه‌ای که امروز بین ما برقرار است دیگر موجود نبود. کسی چه می‌دانـد، شاید عمل من باعث شود جوجه پیکاسویی پرورش یابد.

* * * * * *

مشاوری گزارش داد چگونه با پیشنهاد راه حل و پذیرفتن احساسات شاگردی، به او کمک کرد تا به دست آموزگارش تنبیه نشود.

به کلاس سوم رفتم تا سه دانش آموزی را که بنا بود برای برنامه‌ی آموزشی آزمایش شوند، با خود ببرم. دو نفر از آنان بی‌درنگ از جا برخاستند و به سرعت نزد من آمدند. خلیل[۱] همچنان نشسته و سرش را پایین انداخته بود و عصبانی به نظر می‌رسید. آموزگار گفت:

«خلیل، خانم گوردون[۲] اینجاست و منتظر است. (جوابی نیامد) خوب، ظاهراً امروز خلیل دوست ندارد با شما همکاری کند. (خلیل واکنش نشان نداد) خلیل، اگر می‌خواهی فردا به گردش علمی بروی بهتر است با خانم گوردون همکاری کنی.»

سر خلیل پایین‌تر افتاد. من به سوی او رفتم، کنار نیمکتش زانو زدم و آهسته گفتم:

«امروز دوست نداری بیایی؟»

خلیل با عصبانیت گفت: «نمی‌خواهم با یوسف[۳] باشم.»

«اوه، بسیار خوب، دو راه پیشنهاد می‌کنم، می‌توانی با من بیایی و تا جایی که ممکن است از یوسف فاصله بگیری ... یا سر کلاس از تو آزمایش بگیرم.»

۱- Khalil

۲- Gordon

۳- Joseph

خلیل مدتی طولانی سکوت کرد. سپس از جای خود بلند شد و همراه من آمد. خیلی خوشحال شدم که توانسته بودم راه حلی پیشنهاد کنم که مورد توجه قرار بگیرد.

* * * * *

آخرین داستان را مددکار اجتماعی مدرسه‌ای گزارش کرده است.

شون[1] هفت ساله که بچه‌ای باهوش و جالب بود در کلاسی می‌نشست که تمام شاگردانش مشکلات روانی و رفتاری داشتند. او در درس بسیار ضعیف بود و هیچ نوعی تشویق و جایزه‌ای، از ستاره‌های طلایی گرفته تا عکس‌برگردان و غیره، او را سر شوق نمی‌آورد. از کسانی که می‌خواستند به او کمک کنند روی برمی‌گرداند و وقتی درباره‌ی مشکلاتش می‌پرسیدند، شانه بالا می‌انداخت. در خانه نیز به محض اینکه مادرش رفتار محبت‌آمیزی در پیش می‌گرفت، شون به او پشت می‌کرد. او همچنین از بلندی وحشت داشت و سوار سرسره نمی‌شد.

سرانجام با مراجعه به سابقه‌ی خانوادگی او معلوم شد شون در سال اول مدرسه تنبیه می‌شده و برای بی‌دقتی‌اش با خط‌کش کتک می‌خورده است. در کلاس دوم نیز برای خرابکاریهایش او را می‌زدند و مادرش جهت همکاری با مدرسه در حضور شون این مجوز را به اولیای مدرسه داده بود که هر طور صلاح می‌دانند عمل کنند. من پدر و مادر شون را تشویق کردم که در جلسه‌ای غیر رسمی و محیطی آرام و به دور از تشنج در مورد این مسأله با او صحبت کنند و آنها پس از یکی دوبار گفت‌وگو

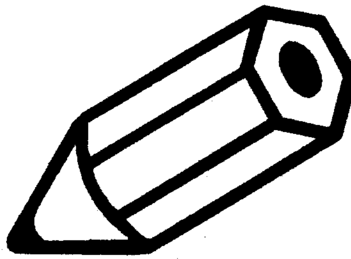
۱- Sean

بسیار تعجب کردند که شون خاطرات خط‌کش خوردن‌ها را به خوبی به خاطر دارد. در یکی از این جلسات، شون ناگهان روی زانوان مادرش مشت کوبید و خشم خود را ابراز کرد: «اما مادر، تو در مدرسه گفتی که مرا کتک بزنند.»

مادر شون مبهوت شد، سپس توضیح داد به هیچ وجه منظورش این نبوده است که دلش بخواهد کسی به پسرش صدمه بزند و در پایان جلسه مادر و پسر پس از چند سال یکدیگر را با مهر و محبت در آغوش گرفتند.

یکی دو روز بعد، شون با پدرش توپ بازی می‌کرد. توپ روی پشت بام افتاد و پدرش نردبانی آورد تا آن را بیاورد، ولی ناگهان شون گفت: «نه، من این کار را می‌کنم.» او با موفقیت از نردبان بالا رفت و توپ را آورد. معلوم بود از کار خود راضی است. به سوی خانه دوید، دستانش را دور کمر مادر حلقه کرد و پیروزمندانه فریاد زد: «مادر، از وقتی رازم را با شما در میان گذاشتم هر کاری را می‌توانم انجام دهم.»

لازم به ذکر نیست که شون از آن پس در دروس مدرسه نیز به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نایل شد.



۴

حل مشکلات با کمک‌یکدیگر: شش مرحله که ضامن تعهد و خلاقیت کودکان است

در آخرین روز مدرسه در اولین سال تدریسم، تاشا[1] که شاگردی به تمام معنا پرحرف بود با صدای بلند گفت:

«برای ما معلم سختگیری نبودی. اگر می‌خواستیم همدیگر را بکشیم هم ما را آزاد می‌گذاشتی.»

خندیدم و گفتم:

«چرا این را زودتر نگفتی؟»

«چون اوقات خوشی را می‌گذراندم.»

هر دو خندیدیم، ولی به محض اینکه او از کلاس بیرون رفت خنده از روی لبانم محو شد. آیا به راستی حق با تاشا بود؟ آیا اگر بچه‌ها قصد جان یکدیگر را می‌کردند، من آن‌ها را آزاد می‌گذاشتم؟

۱- Tasha

شاید هم همین‌طور بود. من هیچ اشتیاقی به تنبیه کردن نداشتم تا همه دوستم داشته باشند. من از مسایل جزیی مانند دخالت کردن شاگردان در کار همدیگر، دست انداختن دیگران یا فریاد زدن یکی از ته کلاس چشم‌پوشی می‌کردم. معتقد بودم چرا باید کلاس شیرین درس را برای چند تخلف جزیی مختل کنم. اما تاشا مرا متوجه کرد که از اشتیاق من برای «خوب بودن» سوء استفاده می‌کرده و احتمالاً او تنها شاگرد نبوده که این کار را می‌کرده است.

تصمیم گرفتم سال بعد سختگیرتر باشم، قوانین روز اول کلاس را نادیده بگیرم و برای تقویت شاگردان به طور جدی درس را شروع کنم. اما چند هفته‌ای که از آغاز سال گذشت و به ماه سپتامبر نزدیک شدیم، احساس کردم دوباره سست شده‌ام. من عقیده دارم بحث و گفت‌وگو وقتی خوب و مفید خواهد بود که پرشور و نشاط‌انگیز باشد و همه بتوانند آزادانه تبادل افکار کنند و اگر یکی از شاگردان حرف شاگرد دیگری را قطع می‌کرد، به نظرم نمی‌رسید گناه بزرگی مرتکب شده است. مثلاً اگر شاگردی با موضوع مورد بحث ما مخالف بود و در گرماگرم گفت‌وگو با تمسخر می‌گفت: «احمقانه است»، به روی خود نمی‌آوردم و همین امر باعث می‌شد جو کلاس متشنج گردد.

با این حال هنوز نمی‌توانستم شور و هیجان موجود در کلاس را با اخطارها و سرزنش‌ها و توبیخ‌ها از بین ببرم. شاید من بی‌تجربه و خام بودم، اما انتظار داشتم سرانجام شاگردان متوجه شوند و نسبت به هم انسانی‌تر رفتار کنند. ولی ظاهراً خیالی باطل بود و بچه‌ها تغییرکردنی نبودند، مگر اینکه آموزگارشان تغییر روش دهد. آنان به بزرگتری احتیاج

داشتند که توانایی‌های اصولی و اجتماعی را به آنها بیاموزد و در زمینه‌ی کاربرد آن اصرار ورزد. اما من چگونه این کار را کردم؟

از کتاب «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن»، بخش حل مشکلات را به یاد آوردم ... مسأله از لحاظ نظری به این صورت بود که وقتی پدرها و مادرها فرزندانشان را در حل مشکل به کمک می‌طلبند، بچه‌ها بیش از اندازه سعی می‌کنند تا راه حل بهتری بیابند.

فکر جالب توجهی به ذهنم خطور کرد. تمام مراحل حل مشکلات را خط به خط مطالعه کردم و آنچه را فهمیده بودم روی برگه‌ای یادداشت کردم:

- به احساسات و نیازهای شاگردان توجه کنم.
- نظریات آنان را خلاصه کنم.
- احساسات و نیازهای خود را بروز دهم.
- برای یافتن راه حل، شاگردان را به همکاری دعوت کنم.
- از تمام عقاید بدون ارزیابی کردن آنها یادداشت بردارم.
- با کمک یکدیگر تصمیم بگیرم از کدام نقشه یا برنامه استفاده کنیم و چگونه پس از تکمیل آن را به مرحله‌ی اجرا درآوریم.

وقتی این شش مرحله را مطالعه کردم لحظه‌ای در فکر فرو رفتم. آیا من می‌توانستم شاگردان کلاسم را به سوی این مراحل بغرنج و طولانی هدایت کنم؟ شاید آن‌قدرها هم که گمان می‌کردم مشکل نبود. اساساً به خود گفتم: «مسأله این‌جاست که بچه‌ها احساسات خود را ابراز کنند، من هم احساسات خودم را، و بعد با کمک یگدیگر راه حلی پیدا کنیم، فقط همین.» مطمئناً ارزش امتحان کردن را داشت. در صفحات بعد سعی کرده‌ام حل مشکل با کمک شاگردان را به صورت تصاویر کارتونی مطرح کنم:

حل مشکل

به احساسات و نیازهای شاگردان گوش فرا دهید



نظریات آنان را خلاصه کنید.



احساسات و نیازهای خود را بروز دهید.



برای یافتن راه حل، شاگردان را دعوت به همکاری کنید

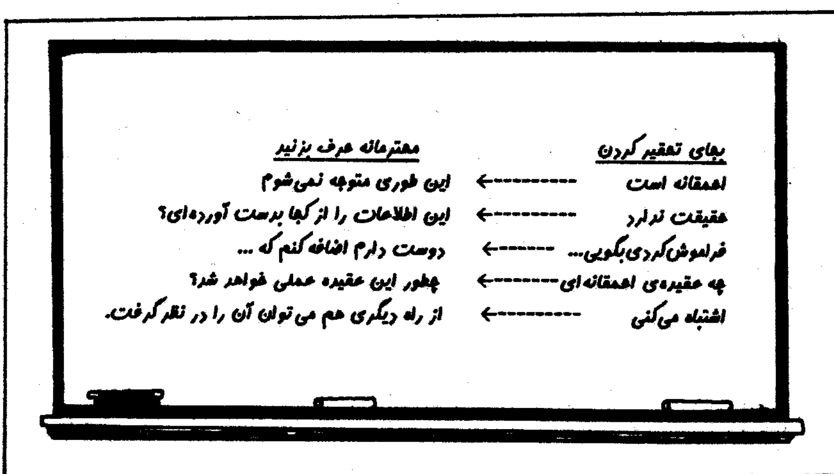


تمام نظریات را بدون ارزیابی کردن بنویسید



با هم تصمیم بگیرید که کدام عقیده را دوست دارید و کدام را دوست ندارید، و کدام برنامه را عملی خواهید کرد.





در نتیجه‌ی برگزاری جلسه‌ی حل مشکلات تغییرات مهمی رخ داد. به طور چشمگیری از میزان مداخله و بی‌اجازه حرف زدن شاگردان کاسته شد. چند شاگردی هم که عادت داشتند حرف دیگران را قطع کنند، به خود می‌آمدند و می‌گفتند «اوه» یا «متأسفم» و مؤدبانه منتظر نوبت می‌ماندند تا حرف بزنند. اما از نظر من بهترین و خشنودکننده‌ترین نتیجه این بود که بچه‌ها بسیار محترمانه به حرفهای یکدیگر گوش می‌کردند. حتی آنان که از روی بی‌فکری جملاتی مانند «احمقانه است» را به کار می‌بردند، از این کار دست برداشتند. برای نمونه، شخص خاطی با شرمندگی لبخندی می‌زد، تخته را نگاه می‌کرد و بطور خودکار می‌گفت: «این طوری متوجه نمی‌شوم» و همه می‌خندیدند. هرچند این کارها به صورت عادت در آمده بود؛ ولی کلمات تازه، تغییراتی در اوضاع ایجاد کرد. بهتر از همه، من دیگر مجبور نبودم مثل پلیس عمل کنم، زیرا تک تک شاگردان مانند مبصر رفتار می‌کردند و در صورت بروز خطا آگاهی لازم را به یکدیگر می‌دادند.

من از این خودداری و رشد احساسی آنان نسبت به یکدیگر به قدری به خود می‌بالیدم که در جلسه اولیا و مربیان این مسأله را مطرح کردم. آن شب، بعد از اینکه همگی نشستند به پدرها و مادرها خوشامد گفتم و هدفهای خود را برشمردم. سپس به «محترمانه سخن گفتن» نوشته شده بر روی تخته اشاره کردم و مشکلات قبلی موجود در کلاس و مراحل آن را شرح دادم.

به نظر می‌رسید پدرها و مادرها به این موضوع علاقه‌مند شده‌اند. یکباره پرسشها و پیشنهادها جاری گشت:

«همین الآن از جلسه‌ی کارآموزی مدیریت برمی‌گردم. مسایل ضد و نقیضی که در آن جلسه داریم مشابه مسایلی است که شرح دادید.»

«به نظر می‌رسد این روش را در خانه هم می‌توان به کار برد.»

«هرگز حوصله نخواهم داشت تمام این مراحل را با بچه‌هایم طی کنم.»

«بر فرض بچه‌ای مایل نباشد درباره‌ی راه‌حلها فکر کند؟»

«یا مثلاً راه حلی پیشنهاد کند که خطرناک یا احمقانه باشد، آن وقت چه باید کرد؟»

«اگر شما با برنامه‌ای موافق باشید ولی شاگردان به تعهد خود عمل نکنند، آنوقت چه؟»

واضح بود که همه دلشان می‌خواست بیشتر بدانند. من برای آنان توضیح دادم که چون مادر نیستم از کاربرد این تجربه‌ها در خانه اطلاعی ندارم، اما اگر مایل باشند خوشحال خواهم شد آنچه مشتاق بودند و من توضیح دادم که، هر چه بیشتر روش حل مشکلات را به کار بردم، بیشتر فهمیدم که باید در ذهنم نیز به آنها عمل کنم، و نکاتی را که از خطاهای خود یاد گرفته بودم برای آنان گفتم:

هنگامی که عجله دارید یا سراسیمه و پریشان هستید هرگز سعی نکنید مشکلی را حل کنید. برای حل مشکل به طور موفقیت‌آمیز، به زمان و فکر آزاد و آرامش درونی احتیاج دارید.

مهمترین کار در مرحله‌ی اول ... شنیدن حرفهای کودکان است. دلم می‌خواست زودتر به این قسمت بپردازم به «قسمت خوبی» که آن را

آشفتگی فکری می‌نامم و تا آخرین حد ممکن حلال بسیاری از مشکلات است:

شاگرد: خانم لاندر، نمره‌ی اجتماعی من کم شده است.

من: خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی که دفعه‌ی دیگر این طور نشود. پیشنهادی داری؟

من یاد گرفته‌ام که شاگردان مایل نیستند به راه حلهایی دست پیدا کنند، مگر اینکه ابتدا احساسات آنان شناسایی و تصدیق شود:

من: به نظرم می‌رسد از نمره‌ای که گرفته‌ای خیلی ناراحتی. بهتر است پاسخ تمرین‌ها را با همدیگر دوره کنیم. شاید بتوانی بیشتر توضیح بدهی.

احساسات خود را مختصر و مفید ابراز کنید. کودکان به عبارات کوتاه بیشتر توجه می‌کنند. اگر من درباره‌ی احساساتم، نگرانیها و دلخوریهایم موعظه کنم و حرف را به درازا بکشم خسته می‌شوند و دیگر گوش نمی‌کنند.

برای ارزیابی‌کردن پیشنهادها اشتیاق نشان دهید. وقتی بچه‌ها راه حلی ارائه می‌دادند که به درد نمی‌خورد، به سختی می‌توانستم خوددار باشم و می‌گفتم: «برای عملی کردن این پیشنهاد هیچ راهی وجود ندارد.» از آن به بعد شاگردان از شور و شوق می‌افتادند و هیچ کس حتی یک پیشنهاد هم

نمی‌داد. اگر می‌خواهید چرخهای خلاقیت به چرخش خود ادامه دهند باید به هر نظریه‌ای خوشامد بگویید، مهم نیست تا چه حد بی‌مزه است:

«بسیار خوب، هرکس حرف بی‌موردی بزند برای مدت یک هفته دهان او را چسب می‌زنیم. من آن را در مرحله‌ی آخر در نظر می‌گیرم. دیگر چه؟»

مطمئن شوید نقشه‌ای را که دنبال می‌کنید در مرحله‌ی نهایی قابل اجرا است. من یاد گرفته‌ام در گرماگرم کمک خواستن برای دستیابی به راه‌حلهای مناسب، به خود اجازه‌ی استراحت ندهم. بهترین نیت‌ها ممکن است به جریان آب سپرده شود، مگر اینکه در مورد روش و کارآیی راه حل و سپس تصمیم‌گیری برای اینکه چه کسی چه مسئولیتی به عهده بگیرد، توافق شده باشد.

اگر برنامه راکد ماند خود را نبازید. سرزنش کردن کودکان که چرا نقشه‌های خود را پیگیری نکردند، بسیار آسان است. یکبار که این کار را کردم جو کلاس خصومت‌آمیز و عبوس شد. سرانجام پی بردم عاقلانه‌تر بود که جلسه‌ای دیگر ترتیب می‌دادم تا ببینم کدام تصمیم اشتباه بوده است و چگونه می‌توان آن را جبران کرد. به عبارتی برای حل مشکلات ممکن است یک جلسه کافی نباشد. با مراجعه‌ی مجدد به سوی تخته‌ای که مطالب به روی آن یادداشت شده است بیشتر اوقات می‌توان به پاسخهایی دست یافت که مرتبه‌ی اول به نظر نیامده است.

سرانجام زنگ زده شد. عده‌ای از پدرها و مادرها به سراغ سایر آموزگاران رفتند و عده‌ای هم دور میز من جمع شدند تا بیشتر با من صحبت کنند.

پدری پرسید:

«به نظر شما روشی که شرح دادید در مورد تکالیف درسی نیز بازده دارد؟»

مادری گفت:

«پاسخ به این سؤال برای من هم شنیدنی است، چون از لحظه‌ای که لارا[1] به خانه برمی‌گردد، مرا درگیر تکالیف درسی‌اش می‌کند.»

حرف آن مادر مرا مبهوت کرد. پرسیدم:

«شما درگیر تکالیف او می‌شوید؟»

«البته نه همیشه. اما مگر نباید پدر یا مادر در درس به بچه کمک کند؟»

«چه نوع کمکی؟»

«خوب ... وقتی لارا از مدرسه برمی‌گردد او را مجبور می‌کنم صورت تکالیفش را به من نشان بدهد. بعد آنها را می‌خوانم تا بدانم باید چه کارهایی بکند و به او کمک می‌کنم تا تکالیفش را انجام دهد. مثلاً امروز بعدازظهر او را به کتابخانه بردم و تعدادی کتاب خوب که به درد گزارشش در مورد الینور روزولت[2] می‌خورد، انتخاب کردم.»

۱- Lara

۲- Eleanor Roosevelt ، همسر فرانکلین روزولت، سی و دومین رئیس جمهور امریکا.

من وحشت کردم، چون لارا شاگردی بود که به تنهایی می‌توانست تکالیفش را انجام دهد. هدف من از دادن آن تکلیف به او و بقیه‌ی شاگردان این بود که به آنان فرصت دهم تا وقت خود را تنظیم کنند و هر یک به طور مستقل کار کنند و به تنهایی نظر بدهند. بنابراین سعی کردم تا جایی که امکان دارد با نزاکت پاسخ دهم:

«به نظر من بهترین کمکی که می‌توانیم به بچه‌ها بکنیم کمک غیرمستقیم است. مکانی آرام برای آنان مهیا کنیم با نور مناسب، یک فرهنگ لغت، و کمی خوراکی برای رفع گرسنگی. در ضمن می‌توانید اگر احیاناً سؤالی داشته باشند در دسترس آنان باشید.»

مادر لارا ابروهایش را درهم کشید و نگاهی به من کرد. کاملاً مشخص بود حرفهای من او را متقاعد نکرده است. سعی کردم کارهای پدر و مادرم را که در دوران رشد من و خواهرم انجام می‌دادند به خاطر بیاورم. تکالیف مدرسه در خانه‌ی ما برهمه چیز ارجعیت داشت و این وظیفه به صورت عادت درآمده بود که هرشب پس از صرف شام و تمیز کردن میز، وسایل مدرسه را بیاوریم و مشغول انجام دادن تکالیفمان شویم. به هیچ وجه در این باره که آیا می‌توانیم یا باید بتوانیم یا چگونه می‌توانیم صحبتی نمی شد. زمان، زمان انجام دادن تکالیف مدرسه بود و بس. با صدای بلند گفتم:

«چطور است برای لارا برنامه‌ای شبانه ترتیب دهید؟ او می‌تواند در اتاقش کار کند یا جایی نزدیک شما باشد و شما کمک خود را از او کنار بکشید و اجازه دهید خودش مسؤولیت کارهایش را به عهده بگیرد.»

مادر لارا با حالتی که نشان‌دهنده‌ی آزردگی‌اش بود، گفت:

«ای کاش به همین سادگی بود. مسأله اینجاست تا من در کنار او نباشم و کمکش نکنم، کارهایش را انجام نمی‌دهد. او ...»

خانمی میان حرف او پرید و گفت:

«خواهش می‌کنم دلخور نشوید، اما به نظر من شما به دختران لطف نمی‌کنید. مادرم عادت داشت هر شب پاپی من شود تا تکالیفم را انجام دهم و همه را درست بنویسم. گاهی اوقات هم خودش مشقهایم را می‌نوشت. بعد از مدتی هیچ کار نمی‌کردم مگر مادرم در کنارم بود. حدس می‌زنم در مرحله‌ای به این نتیجه رسیده بودم تا زمانی که او خود را مسؤول تکالیف من می‌داند، پس اجباری نیست من مسؤولیتی به عهده بگیرم. بنابراین در مورد دخترم سیاست "دست زدن به تکالیف مدرسه موقوف" را پیشه کردم.»

مادر لارا مبهوت شده بود:

«منظورتان این است که هرگز در انجام تکالیف مدرسه به فرزندتان کمک نمی‌کنید؟»

«خوب، البته اگر در جایی گیر کند کمکش می‌کنم، اما اگر این کار را دوباره تکرار کرد از زیر آن شانه خالی می‌کنم. می‌خواهم به او بفهمانم که خودش مسؤول تکالیف درسی‌اش است و اساساً قادر است به تنهایی کارهایش را انجام دهد.»

مادر لارا با سماجت گفت:

«فرض می‌کنیم باید این طور باشد. حالا اگر این طور نباشد چه؟»

آن خانم بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ داد:

«بعداً برایش معلم می‌گیرم، یا می‌تواند از همشاگردیهایی که درسشان خوب است کمک بگیرد. باید هر کاری کرد تا پدر و مادر از دلسوزی کردن در مورد تکالیف درسی فرزندانشان پرهیز کنند.»

مردی که با دقت حرفهای آنان را گوش می‌کرد به نشانه‌ی موافقت سرش را به شدت تکان داد. از آن مُرد پرسیدم:

«نظر شما چیست؟»

او گفت:

«از پدر خودم بگویم. اگر در ریاضیات زیادی دچار زحمت می‌شدم او خود را به آب و آتش می‌زد. بالاخره به این نتیجه رسید او تنها کسی است که باید به من درس ریاضی بدهد. هر شب مرا مجبور می‌کرد بنشینم و به توضیحات عریض و طویل او گوش کنم. همیشه اول با صبر و حوصله شروع می‌کرد، اما اگر من نمی‌فهمیدم عصبانی می‌شد و با صدای بلندتر همه چیز را دوباره شرح می‌داد. شاید من کمی ریاضی از او یاد گرفته باشم، اما روابطمان زیاد رضایتبخش نبود. به همین دلیل روراست به پسرم می‌گویم: تیم[1]، همان‌طور که وظیفه‌ی من کار کردن است، وظیفه‌ی تو هم انجام دادن تکالیف درسی است.» پدر دیگری او را به مبارزه طلبید و گفت:

«فرض کنیم نظر پسرتان با نظر شما فرق داشته باشد. آن‌وقت چه؟

«خوب، در حقیقت سال گذشته او روزگار مرا سیاه کرد. وقتی به تیم فوتبال پیوست، فوتبال مهمترین مسأله‌ای زندگی‌اش شد و نامه‌ای از آموزگارش دریافت کردم که او تکالیفش را انجام نمی‌دهد.»

مادر لارا پرسید:

۱- Tim

«به او چه گفتید؟»

«در حقیقت به او چیزی نگفتم. قرار ملاقاتی با آموزگارش گذاشتم و از اینکه مرا از ماجرا آگاه کرده بود تشکر کردم و گفتم با شناختی که از پسرم دارم گمان می‌کنم اگر نامه‌ای از آموزگارش دریافت کند مؤثرتر است تا من برای او موعظه کنم. سپس پنج برگه‌ی فتوکپی که جملاتی روی آن تایپ شده بود به آموزگارش دادم:

تیم عزیز،

تکالیف زیر باید تحویل داده شود:

تاریخ: ....

....

لطفاً تا فردا صبح به من خبر بده که

تا چه زمانی آنها را تحویل خواهی داد.

دوستدار تو،

در ضمن پنج پاکت تمبردار به او دادم و گفتم که از کمکش قدردانی می‌کنم.»

همه نگاه منتظر خود را بر او دوخته بودند. پرسیدم:

«بعد چه شد؟»

«اولین نامه تیم را متعجب کرد، اما آن را نادیده گرفت. ولی وقتی دومین نامه به دستش رسید، پی برد که آموزگارش جدی است و به تکالیف درسی‌اش پرداخت که هنوز هم ادامه دارد.»

مادر لارا با تحسین گفت:

«خدای بزرگ!!! شما واقعاً مشکل را حل کردید!»

«بله، مسأله حل شد، اما این ثلث مشکل دیگری دارم. او تکالیف مدرسه‌اش را برای آخرین لحظات می‌گذارد و تا دیروقت بیدار می‌ماند تا کارش راانجام دهد. من همیشه دنبالش هستم که زودتر کارش را تمام کند و هر بار هم بهانه‌ای دارد که چرا نتوانسته است. مثلاً خواهرش او را اذیت کرده، بایست نمونه‌ی هواپیما می‌ساخته، یا برنامه‌ی مورد علاقه‌اش را از تلویزیون تماشا می‌کرده است.»

مادر لارا رو به من کرد و گفت:

«خانم لاندر، گمان می‌کنید آنچه برای حل مشکلات گفتید در مورد تیم کارآیی دارد؟»

گفتم:

«شاید.»

ناگهان آرزو کردم جین سر برسد تا در این مورد کمکم کند. پدر تیم ابروها را درهم کشید و گفت:

«دقیقاً چه روشی را در پیش خواهید گرفت؟»

تمام چشمها به روی من خیره شد. از او خواستم دقیقاً شرح بدهد که معمولاً وقتی از پسرش می‌خواهد تکالیفش را انجام دهد چه اتفاقی می‌افتد. سپس برای او توضیح دادم چه رخ خواهد داد اگر تیم و پدرش با هم بنشینند و خودشان مشکل را حل کنند.

در صفحات بعد، این ماجرا به صورت تصاویر کارتونی نشان داده شده است:

جار و جنجال بر سر تکالیف مدرسه



حل مشکلات با کمک یکدیگر

به احساسات و نیازهای کودک گوش فرا دهید.





نشان دهید که درک می‌کنید





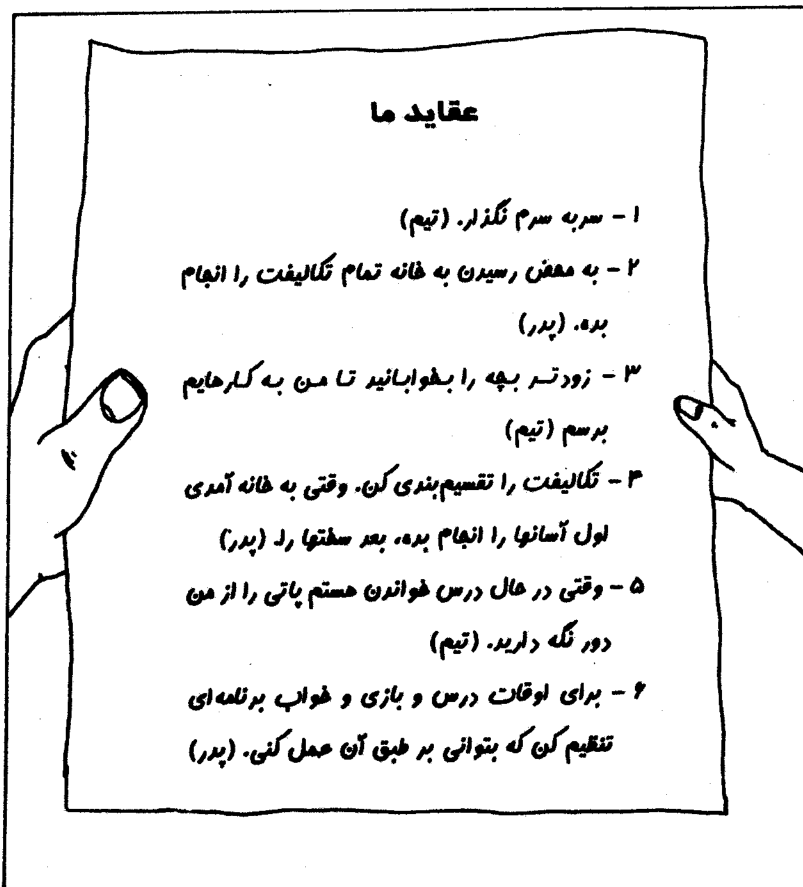
احساسات و نیازهای خود را ابراز کنید



از کودک دعوت کنید تا به شما کمک فکری کند



تمام عقاید را بدون ارزیابی کردن بنویسید



با یکدیگر تصمیم بگیرید کدام عقیده را دوست دارید، کدام را دوست ندارید و کدام را می‌خواهید انجام دهید.



چند روز بعد از آن جلسه، پدر تیم به من زنگ زد تا بگوید از وقتی با پسرش حرف زده چه اتفاقی افتاده است. او گفت:

«تا اندازه‌ای همان طور شد که گمان می‌کردیم. فقط برنامه‌ای که تیم در نظر گرفته بود اشکال داشت. او دو ساعت فیلم تماشا کرد و ساعت یازده خوابید. به او گفتم با برنامه‌اش موافق نیستم و با مروری بر کارها به او کمک کردم تا در برنامه‌هایش تجدید نظر کند. بالاخره به توافق رسیدیم که تمرین‌های درسی‌اش را نیم ساعت زودتر شروع کند، یک ساعت برای تماشای تلویزیون وقت بگذارد، ساعت نه و نیم به رختخواب برود و ساعت ده چراغ را خاموش کند.»

هر هفته‌ای که می‌گذشت، فهم و قدردانی‌ام در مورد روش حل مشکل عمیق‌تر می‌شد و می‌فهمیدم منفعت آن در درازمدت بیشتر از پاداش لحظه‌ای برنامه‌های تنظیم شده در کلاس یا اصرار ورزیدن برای حل مشکل در خانه است. وقتی از کودکی دعوت می‌کنیم که در حل مشکل با ما همگام شود، در حقیقت پیامی مؤثر برای او می‌فرستیم:

«به تو ایمان دارم.»

«به توانایی تو در اندیشه‌ی خلاق و عاقلانه اطمینان دارم.»

«برای کمک و همکاری تو ارزش قایلم»

«رابطه‌ی میان خودم و تو را، مانند بزرگسال توانایی که با بچه‌ای نادان تمرین قدرت می‌کند، نمی‌بینم، بلکه به صورت رابطه‌ی بزرگسال و کودکی می‌بینم که نه فقط از لحاظ رقابت و تجربه، که از نظر شأن مقام با هم برابرند.»

اگر در زمان حال و آینده‌ی کودکان ما فقط یک موضوع وجـود داشـته باشد، صرفاً وجود مشکل است. گاهی اوقات مشکلی از پس مشکل دیگـر سر بیرون می‌آورد، اما با آموزش این مطلب که چگونـه بـا مشـکل روبـرو شویم و با مهار کردن آن را تجربه کنیم، و نیز کودکان را تشویق کنیم که از نیروی خلاق خود استفاده کنند، در حقیقت به آنان مهارتهایی داده‌ایـم کـه می‌توانند تا آخر عمر به آن متکی باشند.

یادآوری

حل مشکل در خانه و مدرسه

۱- به احساسات و نیازهای کودک گوش فرا دهید.

بزرگسال: از اینکه در امتحان زبان اسپانیایی رد شده‌ای غمگین به نظر می‌رسی.

کودک: بله، همین‌طور است. فقط به دوازده سؤال از بیست سؤال پاسخ درست دادم. دیشب یک ساعت درس خوانده بودم.

۲- نظریات کودک را خلاصه کنید.

بزرگسال: ناامید به نظر می‌رسی. خیلی سعی کردی تمام لغت‌های تازه را به ذهنت بسپاری، ولی بعضی از آنها در مغزت فرو نرفتند.

۳- احساسات و نیازهای خود را بروز دهید.

بزرگسال: نگرانی من این است که تو لغتهای مهم را حفظ نمی‌کنی و همین‌طور پسرفت داری.

۴- کودک را برای یافتن فکری بکر، دعوت به همکاری کنید.

بزرگسال: می‌خواهم بدانم اگر فکرهایمان را روی هم بگذاریم می‌توانیم روش مؤثر و تازه‌ای برای درس خواندن تو پیدا کنیم؟

۵- پیشنهادها را بدون ارزیابی کردن یادداشت کنید.

کودک: درس اسپانیایی را حذف می‌کنیم.

بزرگسال: (در حال یادداشت کردن) خوب، این را نوشتم. دیگر چه نظری داری؟

کودک: شاید بتوانم ...

۶- با هم تصمیم بگیرید کدام نظریه را دوست دارید و کدام را دوست ندارید و برنامه‌تان برای عملی کردن آن چیست.

بزرگسال: نظرت راجع به درست کردن کارت و هر شب حفظ‌کردن چهار لغت تازه از روی آن کارتها چیست؟

کودک: خوب است، اما به‌جای کارت دوست دارم لغتها را روی نوار ضبط کنم و آنقدر تمرین کنم تا همه را حفظ شوم.

پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- متوجه شده‌ام که شما برای حل مشکل به نظریات کودک گوش می‌دهید. آیا اگر قضیه را برعکس کنیم و بگذاریم اول بزرگسال درباره‌ی نگرانی‌اش حرف بزند، مسأله‌ای پیش خواهد آمد؟

شاید این کار هم عملی باشد. به هر حال، هنگامی که بزرگسال شروع به ابراز آزردگی‌اش کند، عده‌ای از کودکان بی‌آنکه حرفی بزنند نوعی حالت دفاعی به خود می‌گیرند. بعد از اینکه بزرگسال احساسات واقعی و بی‌شائبه‌ی کودک را درک کرد و پذیرفت، کودک بسیار آسانتر خواهد توانست نظر بزرگتر را درک کند و به آن اهمیت بدهد.

۲- وقتی می‌خواهم مشکلی را با فرزندانم حل کنم، ابتدا نیت بدی ندارم، اما وقتی به جایی می‌رسم که باید احساسات خود را

بروز دهم، به سختی می‌توانم از سرزنش و متهم‌کردن آنان بپرهیزم. آیا شما نظر خاصی دارید؟

یکی از راههای سرزنش نکردن، پرهیز از تهمت‌زدن به «تو»ی نوعی است. برای نمونه: «شما بچه‌ها هرگز ... تو همیشه ... دردسرم با تو این است که ...» بهتر است واژه‌ی «من» را جایگزین «تو» یا «شما» کنید. مثلاً «من احساس می‌کنم که ... وقتی من ... احساس ناراحتی می‌کنم ... دوست دارم ببینم که ...» تا زمانی که کودک مورد حمله قرار نگرفته باشد می‌تواند به احساسات شما گوش کند، بی‌آنکه حالت دفاعی به خود بگیرد.

۳- متوجه شده‌ام گاهی از اوقات که در مورد فرزندانم فکر بکری به سرم می‌زند، آنها مرا متهم می‌کنند. به عنوان مثال هر وقت می‌گویم: «من پیشنهاد می‌کنم ...» یا «شاید بتوانم این طوری عمل کنم که ...» آنها می‌گویند: «نه، نمی‌شود. آخرین بار را فراموش کردی که ...؟» و ناگهان از مسیر اصلی منحرف می‌شویم و به بحثی طولانی درباره‌ی آخرین اتفاق می‌پردازیم. آیا راهی وجود دارد که این مسأله پیش نیاید؟

اگر بچه‌ها شما را متهم می‌کنند، می‌توانید با ادای عبارتی مانند: «بهتر است برای آنچه در گذشته اتفاق افتاده است همدیگر را سرزنش نکنیم و در فکر راه حلی برای مشکل امروزمان باشیم»، آنان را به مسیر اصلی برگردانید.

۴- موقعیتی برای من پیش آمده است که با شیوه‌ی شما برای حل مشکلات نمی‌توانم مشکلم را حل کنم. به ندرت هفته‌ای سپری می‌شود که یک یا دو تن از فرزندخوانده‌هایم نزد من نیایند و شکایت نکنند که کسی در مدرسه به آنها زور گفته یا ناسزا داده و یا آنان را برای کفش‌های ورزشی و مدل مو و انحراف چشمشان مسخره نکرده است. به آنها می‌گویم به این حرفهای بی‌معنی و احمقانه اهمیت ندهند. چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟

زخم هرگز نباید نادیده گرفته شود. کودکی که از لحاظ روحی آسیب دیده است احتیاج دارد بداند کسی در کنارش است و درد او را حس می‌کند. او به فرد بالغی محتاج است که درک کند چقدر وحشتناک و آزاردهنده است که کسی به هر دلیلی مورد حمله‌ی جسمی یا روحی قرار گیرد.

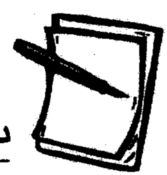
بعد از اینکه نظر خود را ابراز کردید، می‌توانید از بقیه‌ی بچه‌ها نیز تأیید بگیرید. در جلسه‌ای خانوادگی مشکلات را مطرح کنید و در رفع آن بکوشید. هر کس می‌تواند درباره‌ی همه یا یکی از پرسش‌های زیر اظهار نظر کند:

- شبیه اتفاقی که برای چال سو[1] افتاد، برای شما هم رخ داده است؟
- اگر کسی شما را مسخره کند چه می‌کنید؟ با او هم‌رأی می‌شوید؟ شوخ‌طبعی می‌کنید؟

۱- Chalsu

- اگر تهدید جسمی شوید چه می‌کنید؟ فریاد می‌زنید «مواظب پشت سرت باش» و فرار می‌کنید؟ کمک می‌طلبید؟ به آن مردم آزار می‌گویید که به بیماری مسری و مهلکی دچار هستید؟ کاراته یاد می‌گیرید؟
- در میان بزرگترها چه کسانی می‌توانند این غایله را ختم کنند؟ آموزگار؟ مدیر؟ پدرخوانده یا مادرخوانده؟ یا پدر و مادر فرد مردم آزار؟

بعد از اینکه تمام راه حلهای به دست آمده را یادداشت کردید، بچه‌ها می‌توانند به نوبت نقشی را به عهده بگیرند و یکی نقش مردم آزار و دیگری کودک تهدید شده را بازی کند. در پایان جلسه، بچه‌ها هم شخصاً و هم به صورت عضوی از خانواده احساس خواهند کرد نیروی بیشتری به دست آورده‌اند.



داستان‌هایی از آموزگاران

اولین داستان از مادری است که با به کارگیری روش حل مشکل، هم فشار روحی خود را کاهش داده و هم به فرزندانش کمک کرده است که مسؤول‌تر باشند.

سال گذشته با بازشدن مدارس، دخترانم (شش ساله و هشت‌ساله و دوازده ساله) مرا تحت فشار گذاشتند که بهترین روپوش و کفش و وسایل

مدرسه را برایشان تهیه کنم و من بیش از توان مالی خود برای آنان خرج کردم.

امسال زمان بازگشایی مدارس تصمیم گرفتن از همان اول به آنها رو ندهم و قرار شد در جلسه‌ای خانوادگی تمام چیزهایی را که برای مدرسه لازم دارند بنویسند- فقط لوازم ضروری- و در ضمن یک «فهرست آرزوها» تهیه کنند تا اگر در بخت‌آزمایی خانوادگی برنده شدند به چیزهایی که واقعاً دوست دارند داشته باشند، برسند. سپس با زبانی ساده گفتم که بودجه‌ی مالی خانواده محدود است و آنان فقط می‌توانند از ضروریات زندگی مانند خوردن و کاشانه‌ای داشتن بهره‌مند شوند.

بچه‌ها ابتدا با من مخالفت کردند، ولی کم‌کم سیل پیشنهادها سرازیر شد:

«ما حاضریم شیرینی بپزیم و به همسایه‌ها بفروشیم.»

«اگر چرخ خیاطی بخرید لباسهایمان را خودمان می‌دوزیم.»

سرانجام پیشنهاد دختر دوازده ساله‌ام جسیکا[1]، به مذاق همگی خوش آمد:

«به هر کدام از ما پولی بدهید و خودمان تصمیم می‌گیریم آن را چگونه خرج کنیم.»

او حتی داوطلب شد به خواهرانش کمک کند. گرچه تردید داشتم، ولی با پیشنهاد او موافقت کردم. مطمئن نیستم دختر کوچکم از آن حرف‌ها سردرآورده باشد، ولی جسیکا قبلاً زمینه را مساعد کرده بود. با هم به

۱- Jessica

فروشگاه رفتیم. من به بلوز بافتنی آبی رنگی اشاره کردم و گفتم زیباست و او می‌تواند آن را بردارد. او یکراست به سراغ قیمت بلوز رفت، نگاهی به آن انداخت و گفت: «ماما‌ن باورم نمی‌شود. قیمت این بلوز خیلی گران است!»

* * * * *

این داستان مادری است که دختر سه ساله‌اش هنگام جدا شدن از او مضطرب و نگران می‌شد.

همه‌ی مادرها بچه‌های خود را به کودکستان می‌آوردند و با خوشحالی از آنها خداحافظی می‌کردند، اما آلیسون این طور نبود. به نزدیکی کودکستان که می‌رسیدیم حالت عصبی به او دست می‌داد، خود را به من می‌چسباند و به شدت می‌گریست. از این وضع راضی نبودم و احساس ناامیدی می‌کردم. با اینکه سه هفته از شروع کودکستان می‌گذشت هیچ تغییری در او به وجود نیامده بود.

یک روز صبح تصمیم گرفتم روش حل مشکل را امتحان کنم. بعد از صبحانه، آلیسون را روی زانوانم نشاندم و گفتم:

«آلیسون، می‌دانم دوست داری من هم با تو در کودکستان بمانم و (توجه کنید گفتم «و» نه «اما») امروز باید تو را ترک کنم تا به کارهایم برسم. حیران مانده‌ام که چه کار کنم.»

او هاج و واج به من نگاه کرد. گفتم:

«اگر عروسکت را ببری به حالت تأثیری دارد؟»

او به نشانه‌ی نفی، سرش را تکان داد. گفتم:

«دوست داری شال‌گردن مرا با خود ببری؟»

دوباره سرش را تکان داد و صورتش را روی شانه من گذاشت و گفت: «با من بمان» و یک دقیقه بعد، گفت: برو، ولی قبل از رفتن یازده بار مرا بغل کن.»

ناگهان فکر بکری به ذهنم خطور کرد. دست او را گرفتم، کف دستش را بوسیدم و آن را بستم و گفتم:

« حالا تو بوسه مرا در دست داری. زود این بوسه را در جیبت بگذار و هر وقت دلت هوای مرا کرد دستت را در جیب کن، بوسه را بیرون بیاور و از طرف مامانت یک بوسه به خودت بده. نظرت چیست؟»

چهره‌اش باز شد. بوسه را ته جیبش گذاشت و آن روز صبح برای اولین بار گذاشت من بروم.

پرسش‌های آموزگاران

۱- آیا روش حل مشکل باید مرحله به مرحله طی شود تا کارآیی داشته باشد؟

الزاماً خیر. آموزگاری تعریف می‌کرد اسپنسر شاگرد نه ساله‌ی او که پسری جدی و کوشا بود سرکلاس علوم عصبانی شد، خودداری‌اش را از دست داد و تمام کتابها و دفترهای خود را روی زمین پرت کرد، زیرا

بچه‌های گروه او درس نمی‌خواندند و وقت خود را بیهوده تلف می‌کردند. آموزگار کنار او نشست و گفت: «اسپنسر، می‌دانم از این ناراحتی که بچه‌های گروه، کلاس را سری می‌گیرند و وقت خود را تلف می‌کنند. این راهم می‌دانم که وقتی مشغول پیاده کردن طرحی هستی دوست نداری خللی در آن وارد شود.»

اسپنسر تقریباً بی‌درنگ جواب داد: «چون دل می‌خواهد طرح را تمام کنم، ولی آنها باعث می‌شوند من فراموش کنم می‌خواستم چه کار کنم.» سپس بعد از مکث کوتاهی ایستاد و گفت: «حالا که آنها می‌خواهند وقت‌کشی کنند، آیا من می‌توانم به میز آخر کلاس بروم و خودم به تنهایی طرح را کامل کنم؟»

آموزگار که گیج شده بود، گفت: «تصور می‌کنی این کار مؤثر باشد؟» اسپنسر سرش را تکان داد: «این طوری دیگر من عصبانی نمی‌شوم که وسایلم را کف کلاس پرتاب کنم.» و از آن به بعد اسپنسر این چنین کرد.

۲- یکی از شاگردانم به نام دبی[1] همیشه فراموش می‌کند کتابهایش را به مدرسه بیاورد. هر روشی را امتحان کرده‌ام، ولی فایده‌ای نداشته است. او فقط لطیفه می‌گوید و مسخره‌بازی درمی‌آورد. پیشنهادی دارید؟

برای شاگردی که به هیچ صراطی مستقیم نیست، بهتر است یادداشتی بنویسید که حاوی چندین اصل مشابه و مؤثر باشد. برای نمونه، می‌توانید بنویسید:

۱- Debby

دبی عزیز،

به من گفته بودی حمل کتابها تا مدرسه برای تو مشکل است و گاهی هم فراموش می‌کنی آنها را بیاوری.

لازم است تمام شاگردان هر روز کتابهایشان را با خود بیاورند تا بتوانند درس بخوانند.

خواهش می‌کنم راه چاره‌ای بیندیش تا هر روز بتوانی کتابهایت را همراه داشته باشی. من هم در این باره فکر خواهم کرد. آنگاه با هم تبادل افکار می‌کنیم تا ببینیم کدام راه عملی‌تر است.

دوستدار تو: خانم جی

۳- وقتی معلم و شاگرد با هم درباره‌ی راه حلهای ممکن فکر می‌کنند آیا به راستی لازم است تمام آنها را روی کاغذ بیاورند؟ صرفاً آنها کافی نیست؟

گاهی اوقات چنین است. به هر حال غرور و لذتی را که از جدی‌گرفتن عقاید کودک و نوشتن آنها به وسیله‌ی آموزگارش در او ایجاد می‌شود، دست کم نگیرید. دیدن اظهار عقیده‌ی خود کودک به صورت کلمات بر روی کاغذ نه تنها برای او لذت بصری به همراه دارد، بلکه نیروی خلاقیت او را نیز گسترش می‌دهد.

۴- هفته‌ی گذشته من و یکی از دختران کلاسم که همیشه دیر به مدرسه می‌آید به گفت‌وگو نشستیم تا این مشکل را حل کنیم. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا به جایی رسیدیم که بنا بود راه خوبی پیشنهاد بدهیم. من بی‌درنگ دو راه حل عالی پیشنهاد کردم و او بلافاصله ساکت شد. کجای کار اشتباه بود؟

بهتر است همیشه اول عقیده‌ی کودک را بپرسید. بگذارید ابتدا او نظر بدهد. سکوت شما در حقیقت نوعی دعوت و احترام به اوست. با این کار به او می‌فهمانید که شکل‌گیری و رشد افکار به زمان احتیاج دارد. وقتی بزرگسال به سرعت پیش می‌رود حتی اگر بهترین پیشنهادها را نیز بدهد، باعث می‌شود شاگرد احساس ضعف و ناتوانی کند و نتواند پیشنهاد خوبی ارائه دهد.

۵- از بروز وقایع خشونت‌بار روزافزون در مدرسه، حتی مسایل جزیی و ناچیزی مانند چپ چپ نگاه کردن شاگردان به یکدیگر، بسیار نگرانم. هراز گاهی که روش حل مشکل را در مورد شاگردان به کار می‌برم، به نظرم می‌رسد بسیار مؤثر است. چرا نمی‌توان این مهارتها را به بچه‌ها آموخت تا خودشان از آن استفاده کنند؟

حتماً خوشحال خواهید شد که بدانید در سراسر کشور شاگردان کودکستان تا دبیرستان در حال آموزش فنون تجزیه و تحلیل ناسازگاریها هستند. تعداد قابل توجهی از مربیان قانع شده‌اند که چون ناسازگاری میان افراد امری اجتناب ناپذیر است، یادگیری اینکه چگونه با مخالفت‌ها

روبه‌رو شویم و آنها را از راهی مسالمت‌آمیز حل و فصل کنیم، یکی از مهمترین مسایل در زمینه‌ی مطالعات علوم اجتماعی و ریاضی برای کودکان است. آموزگاران مدارسی که این برنامه در آن اجرا می‌شود گزارش می‌دهند:

آنچه در این برنامه دوست دارم این است که بچه‌ها خودشان شعله‌های آتش را می‌خوابانند و این مسأله باعث می‌شود من آزادانه درس بدهم.

عاشق دیدن بچه‌های کلاس چهارمی و پنجمی هستم که روی بلوزهای نارنجی رنگشان نوشته شده است «رئیس زدو خورد». از زمانی که این آموزش در مدرسه برقرار شده کلاس درس و زمین بازی و غذاخوری به مکان آرامتری تبدیل شده است.

باعث تعجب من است که بعد از پانزده ساعت آموزش، عده‌ای از بدترین بچه‌های مدرسه جزو بهترین‌ها و مدیرها شده‌اند. به عقیده‌ی من آنها بهتر می‌توانند با هم کنار بیایند چون زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمند.

به نظر می‌رسد همه موافقند وقتی جوانترها فقط با گوش سپردن به حرف یکدیگر و محترم شمردن آن، به مهارتهای خاص دست بیابند و بدانند که ناسازگاری و کشمکش به عنوان یک مشکل بهتر است حل شود تا به زد و خورد و پیروزی بیانجامد، می‌توان به داشتن دنیایی پر از صلح و آرامش امیداوار بود.

داستان‌هایی از آموزگاران

اولین داستان شرح می‌دهد که چگونه روش حل مشکل به آموزگاری کمک کرد تا به عمق مشکل دست یابد.

جنی[۱] دوازده ساله بجز مواقعی که مشغول حل کردن مسایل ریاضی است و به خردسالی نالان و ناتوان تبدیل می‌شود، دختر دلپسندی است. درباره‌ی اضطراب درس حرف می‌زنم!

در تمام طول سال تحصیلی هر راهی را که تصور می‌کردم ممکن است به او اعتماد بدهد، امتحان کردم. حتی از او آزمایشی به عمل آوردم تا بدانم آیا به کمک احتیاج دارد یا نه، ولی ثمرات او خیلی بالا بود و به تدریس خصوصی احتیاج نداشت. سرانجام تصمیم گرفتم مدتی او را به حال خودش بگذارم. نتیجه؟ او دیگر اصلاً کار نکرد. در اوج ناامیدی تصمیم گرفتم به هر نحوی هست مشکل را پیدا کنم. آنچه رخ داد به این صورت بود:

من: جنی، می‌دانم که نگران ریاضیات هستی.

جنی: بله، همین طور است. اصلاً از ریاضی متنفرم.

من: چون بعضی از آنها مشکل به نظر می‌رسد؟

۱- Jenny

جنی: بله ... همیشه آنها را اشتباه حل می‌کنم.

من: و این تو را ناراحت می‌کند؟

جنی: بله، چون شما از دست من عصبانی می‌شوید. سال پیش برای اینکه درس را نمی‌فهمیدم و زیاد اشتباه می‌کردم، خانم جی سرم فریاد می‌کشید.

حسابی جا خوردم.

من: پس نگرانی تو این است؟ خیال می‌کنی من هم سر تو داد می‌زنم؟

جنی: (با چشمانی اشک‌آلود) بله.

من: (دستان او را گرفتم) جنی، تو باید به خودت اجازه بدهی که اشتباه هم بکنی. تمام شاگردان خوب این را می‌دانند. اشتباه ممکن است مفید باشد. درست است زجرآور است ولی مفید هم هست.

جنی: مفید؟

من: بله؟ چون می‌فهمی که هنوز به تعلیم احتیاج داری. از این گذشته، اشتباه گاهی اوقات منجر به کشف می‌شود. ببین کریستف کلمب از اشتباه خود چه کشفی کرد؟

جنی: (با لبخند) امریکا! پس اگر جوابم اشتباه بود از دستم ناراحت نمی‌شوید؟

من: نه جنی، من فقط دلم می‌خواهد راهی پیدا شود که تو ریاضی‌ات را بدون نگرانی اینکه حتماً باید درست باشد، انجام بدهی.

جنی: شاید بتوانم سعی کنم خودم به جواب برسم ... اما اگر نتوانستم؟

من: به تو کمک می‌کنم و اگر سرم شلوغ باشد شاید دوستت کلودیا[1] بتواند کمکت کند.

در عرض چند هفته‌ی بعد ناظر بودم که جنی بیشترین سعی خود را می‌کرد. او از من خواست که اگر ممکن است کنار کلودیا بنشیند، ولی تا جنی مسایل را حل نمی‌کرد آنها جواب را با هم مقایسه نمی‌کردند. به نظر من عوض کردن جا باعث کمک به او نشد، بلکه دانستن این مطلب که اشتباه کردن فاجعه نیست به او کمک زیادی کرد.

* * * * *

آخرین نمونه گزارش یک آموزگار تعلیم و تربیت ویژه است.

این آموزگار که در مدرسه‌ای دولتی درس می‌دهد، گفت: «بسیاری از شاگردان من قربانی خشونت‌های احساسی و جسمانی بودند. آنان مانند ترقه‌ای که آماده‌ی انفجار باشد به مدرسه می‌آمدند و من نمی‌توانستم کلاس را بی‌جنگ و دعوا به پایان برسانم. یکی می‌گفت: «تو احمقی»، یا «پدر ...» و یا از زیر میز به دیگری لگد می‌زد.

۱- Cloudia

این آموزگار علیرغم تردیدی که داشت سعی کرده روش حل مشکل را امتحان کند تا ببیند نتیجه چه خواهد شد. در اینجا منتخبی از گزارش او آمده است:

من تصمیم گرفتم اگر اولین مرحله‌ی حل مشکل این است که بفهمم بچه‌ها در مورد دعوا واقعاً چه احساسی دارند، از آنان بپرسم چه چیز خوبی در دعوا می‌بینند. این فهرستی است که ما ترتیب دادیم:

دعوا چه منافعی دارد

۱- تلافی کردن (این متداولترین دلیل است)

۲- کسی را به دردسر انداختن

۳- کسی را به تعقیب شما واداشتن

۴- سیلی زدن (توهین کردن)

۵- دفعه‌ی بعد با شما درگیر نخواهد شد

۶- اول آنها شروع کردند

۸- کلاس کسل‌کننده است

۹- کسی را عصبانی کردن

۱۰- وحشی بازی سرگرمی خوبی است

وقتی فهرست را بررسی کردیم تعدادی از آنها کاملاً بی‌قاعده و قانون بودند. سپس سؤال کردم جنبه‌های بد دعوا چیست؟ و پاسخهایی که دادند در زیر آمده است:

جنبه‌های بد دعوا چیست

۱- اگر با دوستتان دعوا کرده باشید، بعد از آن احساس بدی دارید

۲- این امکان وجود دارد که به دردسر بیفتید، با مادر، مدیر یا آموزگارتان

۳- آموزگار خود را در حالت بدی قرار می‌دهید

۴- ممکن است به کسی آسیب برسانید

۵- از مدرسه اخراج می‌شوید

۶- چیزی یاد نمی‌گیرید

۷- دعوا ممکن است به بدترین وضع منجر شود

۸- ممکن است خودتان هم صدمه‌ای ببینید- زخمی شوید- چشمتان کبود شود.

آنگاه سعی کردیم راه حلی پیدا کنیم. دوباره به ذهنم خطور کرد فقط بعضی از پیشنهادهای شاگردان را بنویسم، اما یادم آمد خیلی مهم است که هیچ کدام از عقاید آنان را رد نکنم:

راه حلهای امکان‌پذیر

۱- اجازه بگیرید و بیرون بروید تا غایله ختم شود

۲- او را بزنید

۳- به سویی دیگر بروید

۴- خمیر مجسمه‌سازی را له کنید

۵- دست او را محکم فشار دهید
۶- چوبی را بشکنید
۷- مادر او را صدا کنید
۸- جایی دعوا کنید که مردم نباشند
۹- به آموزگار بگویید
۱۰- به او بگویید شما را تنها بگذارد
۱۱- جایتان را عوض کنید
۱۲- او را به دفتر مدرسه بفرستید
۱۳- جریمه‌اش کنید که از روی مطلبی صد بار بنویسد
۱۴- وادارید کف زمین را لیس بزنند
۱۵- همه یکبار او را بزنند
۱۶- به کسانی که قانون را رعایت می‌کنند عکس برگردان بدهید
۱۷- مطلب تحقیرآمیزی برای او بنویسید
۱۸- حرفهای دلنشینی به او بزنید تا شرمنده شود.

بعد از اینکه هر هجده مورد نوشته شد، درباره‌ی بعضی از آنها نظر دادم و تفسیرشان کردم. برای نمونه، به آنان گفتم نمی‌توانم اجازه بدهم بیرون بروند و با هم دعوا کنند، چون نمی‌خواهم به یکدیگر صدمه بزنند. همچنین لیس زدن زمین بهداشتی نیست، ولی در مورد بقیه‌ی فهرست همگی عقیده‌ای استوار داشتند و هر کدام راه حل متفاوتی را ترجیح

می‌دادند. بعد از کلی بحث و گفت‌وگو قرار شد هر شاگردی راه حلی را که منطقی‌تر به نظر می‌رسد در دفترش یادداشت کند.

در پایان ساعت کلاس، قوانین زیر را که همگی با آن موافق بودند روی تخته نوشتیم:

۱- توهین نشود

۲- نفرین نکنند

۳- به دیگران حرفی زده نشود، مگر آنها هم شما را اذیت کرده باشند

۴- کتک‌کاری یا پرتاب اشیا ممنوع

۵- راه‌حل‌های خاص خود را به کار ببرید!!!

نتایجی که از گفتگوی آن روز به دست آمد، به رخدادهای زیر منتهی شد:

- لوئیس[1] که زود از کوره درمی‌رفت چند بار در هفته از کلاس خارج می‌شود و کنار در می‌ایستد تا در ضمن مطلبی را از دست ندهد. بعد از مدتی برمی‌گردد و در آخر کلاس می‌نشیند و بعد از چند دقیقه به کلاس ملحق می‌شود.
- هرازگاهی یکی از شاگردان مثل فنر از جا می‌پرد و می‌گوید: «کارلوس[2] جایت را با من عوض کن!» و همین کار را هم می‌کنند. (کارلوس در مورد جا عوض کردن نسبتاً سازگار است)
- شاگردی دوبار خمیر مجسمه‌سازی را له کرد.

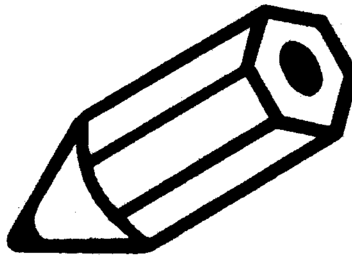
۱- Luis

۲- Carlos

- یکبار دارن[1] گفت: «به او خمیر بدهید تا له کند.»
- هر وقت شاگردی به شاگرد دیگر توهین مـی‌کنـد، همگـی فریـاد می‌زنند «قانون شماره یک» یا «قانون شماره دو» سپس مـی‌گوینـد: «اور ا مجبور کنید قوانین را بخواند»، و متخلف مجبور است قوانین را بخواند.
- بچه‌ها تصمیم گرفتند حتی به سطل زباله هم توهین نکننـد. یکبـار دارن رو به سطل زباله کرد و گفت: «پدر ...» و لوئیس تصـور کـرد دارن به او ناسزا گفته است و دعـوا شـروع شـد. شـاگردان قـانون تازه‌ای وضع کردند: «به اشیا هم ناسزا نگویید.»

دلم می‌خواست می‌توانستم بگویم بسیار آسان و طبیعی به این فهرسـت دسترسی پیدا کردم ولی این طور نبود، زیرا به فکر و تلاش و زمانی بیشـتر از آنچه می‌خواستم نیاز داشت. برای من آسـانتر بـود کـه ایـن بچـه‌هـا را موجوداتی «ناامید» یا «اصلاح‌ناپذیر» تلقی کنم، اما بـا بـه کـارگیری روش «حل مشکل» آنان صددرصد تغییر کردند.

۱- Darren



۵
تمجیدی که خوار نکند، انتقادی که نرنجاند

«لطفاً بنشینید. گفتنی زیاد است.»

با اضطراب مقابل میز مدیر نشستم.

«خانم لاندر، مطمئنم می‌دانید که سه سال اول تدریس شما مرحله‌ای آزمایشی است.(سرم به دوران افتاد. آیا "مرحله‌ی آزمایشی" را برای جنایتکاران و مجرمین به کار نمی‌برند؟) شما در این سه سال دست کم سه بار در هر سال ارزیابی خواهید شد و این اولین بار است. می‌خواهم بدانید من از استعداد وافر شما خبر دارم... اما برای به دست آوردن شغل آموزگاری باید تلاش کنید. اکنون زمان آن رسیده است که از اشتباه خود درسی بگیرید. بهتر است به برنامه‌ی روز دوشنبه نگاهی بیندازیم تا بفهمیم کجای کار اشتباه بوده است.

مدیر به سوی کشوی پرونده‌ها رفت و پرونده‌ای را که مربوط به آموزگاران آزمایشی بود بیرون کشید. سپس به صندلی تکیه داد و با آن عینکی که روی برجستگی بینی‌اش قرار داشت، نسخه‌های یادداشتی را که هنگام بازدید از کلاس تهیه کرده بود ورق زد:

«بگذارید ببینم ... تصور می‌کنم هدف از تدریس این بود که به شاگردان نامه‌نگاری یاد بدهید . درست می گویم؟»

بله، آقای استیل[1]. (می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟)

«شما به شاگردانتان گفتید کتابی دارید که در آن نام و نشانی افراد مشهور نوشته شده است و آنها می‌توانند نام شخص انتخابی خود را بنویسند. این اولین اشتباه شما بود. به محض اینکه شما گفتید تماس گرفتن با این افراد امکان‌پذیر است، بچه‌ها گوش کردن به درس را فراموش کردند و مشغول حرف زدن شدند. شما شاگردان را سردرگم کردید. بجای اینکه حواس آنان به نامه‌نگاری باشد، متوجه افراد مشهور شدند. پیشنهاد می‌کنم در آینده برای تدریس به راهنمای تدریس منطقه رجوع کنید. اگر شما برنامه‌های راهنمای تدریس را دنبال کنید، شاگردانتان برای شرکت در امتحان نهایی فصل بهار آمادگی بیشتری پیدا خواهند کرد. اکنون که در این ناحیه استخدام شده‌اید، بهتر است طبق ضوابط این منطقه تدریس کنید.»

سعی کردم از خود دفاع کنم.

«اما من تصور می‌کردم برای نامه نوشتن اگر جوی پرشور ایجاد کنم بهتر خواهد بود.»

«این مسأله ما را به ماجرای بعدی می‌کشاند. احساسات شاگردان به شیوه‌ی نامناسب ابراز شد. در عرض نیمساعتی که تدریس می‌کردید، سه یادداشت بین شاگردان ردو بدل شد، از دهانشان صداهایی درآوردند، یکی روی میز ضرب می‌گرفت و شاگردی از جای خود برخاست تا با

۱- Steele

همشاگردی‌اش حرف بزند. آیا شما از تمام فعالیتهایی که در ته کلاس اتفاق می‌افتاد، خبر داشتید؟»

«بله، اما بچه‌ها کمی هیجان‌زده شده بودند، آقای استیل.»

او از روی صندلی خود کمی به جلو خم شد و گفت:

«خانم لاندر، ما برای اداره‌ی کلاسهایمان ضوابط خاصی داریم. شاید شما آگاه نباشید که مشکل با چه سرعتی بغرنج می‌شود. شاگردان در این سن بسیار دمدمی مزاج هستند. اگر آنان را سرجایشان ننشانید، اختیار کلاس از دستتان خارج خواهد شد. حتی اگر با این ماجرای افراد مشهور پیشرفتی هم حاصل شود، من پیشنهاد می‌کنم تمام هم و غم شما متوجه تدریس نامه‌نگاری باشد و وقت کمتری را به اینکه کدام شاگرد طرفدار کدام هنرپیشه یا فرد مشهوری است، اختصاص دهید.»

صدای منشی از دستگاه تلفن داخلی شنیده شد:

«آقای استیل، مدیر کل روی خط یک است. صحبت می‌کنید یا من پیغام بگیرم؟»

آقای استیل نگاهی به ساعت خود انداخت:

«با او صحبت می‌کنم.»

سپس تلنگری به یادداشتهای خود زد و گفت:

«خوب ... چند نکته‌ی دیگر هم هست که باید با شما در میان بگذارم، اما تصور می‌کنم الان به اندازه‌ی کافی کار دارید. پیشنهاد می‌کنم در کلاس خانم هاردینگ بنشینید. او معلم خوبی است. در کلاس او صدای افتادن سوزن را هم می‌توان شنید. بهتر است قرار بعدی را برای فردا بگذاریم تا بتوانیم نقاط ناهموار را صاف و هموار کنیم.»

به کلاس خالی خودم برگشتم. در را پشت سرم بستم و با بی‌اعتنایی انبوهی از کاغذهایی را که روی میزم بود وارسی کردم. اشک در چشمانم جمع شده بود. او روش تدریس مرا نمی‌پسندید. البته بچه‌ها کمی پر سروصدا بودند، اما من ترجیح می‌دادم آنها شور و نشاط داشته باشند تا اینکه آنچنان روی صندلی بیفتند گویی در حالت اغما به سر می‌برند. دلم می‌خواست بچه‌ها برای مطلبی که می‌نویسند اهمیت قایل باشند، به یک دوست یا هنرپیشه یا نماینده‌ی مجلس است. آیا اینکه چه بنویسند به اندازه‌ی اینکه چگونه بنویسند اهمیت نداشت؟ دوباره به انبوه اوراق تصحیح نشده‌ی روی میزم نگاهی انداختم. مداد قرمزم را برداشتم و دوباره آن را سرجایش گذاشتم. اصلاً اشتیاقی نداشتم آن اوراق را تصحیح کنم. به تدریس هم اشتیاقی نداشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست دیگر به کلاس قدم بگذارم.

ضربه‌ای به در خورد. ماریا با پوشه‌ی نقاشیهای بچه‌ها وارد شد:

«می‌بخشی که مزاحم شدم. منگنه‌ات را به من قرض می‌دهی؟»

«حتماً.»

«حالت خوب است؟»

و به من خیره شد.

«بعدازظهر سختی را گذراندم. نمی‌دانم.... تصور می‌کنم بهتر بود وارد حرفه‌ی تجارت می‌شدم تا آموزگاری.»

«چطور چنین حرفی را می‌گویی؟ تو معلم فوق‌العاده‌ای هستی. یکی از بهترین‌ها! به نظر من که خیلی برجسته‌ای!»

به ماریا نگاه کردم. او به رویم لبخندی زد. در جستجوی لبخندی از سوی من صورتم را می‌کاوید. زیر لب گفتم:

«متشکرم، ماریا.»

و منگنه را به دستش دادم. چند لحظه بعد از اینکه او کلاس را ترک کرد جین وارد شد:

«قیافه‌ات طوری است که انگار کسی به شکمت مشت زده است.»

به خودم گفتم حرفه‌ای عمل کنم و جین را با ابراز دردسرهایم خسته و کسل نکنم. اما به محض اینکه به صورت او نگاه کردم همه‌ی ماجرا از دهانم بیرون ریخت. جین به حرفهایم گوش کرد و با دلسوزی سری تکان داد. با چشمانی گریان گفتم:

«از همه بالاتر او به من گفت که چون بیش از حد با روح و بشاش هستم نمی‌توانم کلاس را مهار کنم، و اینکه باید سر کلاس خانم هاردینگ بنشینم تا ببینم چه معلم خوبی است.»

جین با تمسخر گفت:

«خانم هاردینگ؟»

«او گفت در کلاس خانم هاردینگ حتی صدای افتادن سوزن هم شنیده می‌شود.»

«چون سر کلاس او همه‌ی بچه‌ها خواب هستند.»

منفجر شدم:

«جین، شوخی نکن، او حسابی ته دل مرا خالی کرد.»

«می‌دانم ... می‌دانم ... من از این کفری‌ام که توقربانی عقیده‌ی اعتقاد سازنده‌ی آقای استیل شدی.»

دیگر تو دماغی صحبت می‌کردم:

«ماریا آمد اینجا. او خیلی نازنین است. سعی کرد مرا دلداری بدهد. به من گفت که معلم فوق‌العاده‌ای هستم.»

«اما تو حرف او را باور نکردی.»

«می‌خواستم، اما تمام فکرم متوجه این بود که می‌خواهد بگوید بیشتر اوقات آنقدرها هم عالی نبوده‌ام.»

جین آهی کشید:

«پس ظاهراً انتقاد باعث می‌شود تو ضربه فنی شوی و تعریف و تمجیدی مانند "تو عالی هستی ... فوق‌العاده‌ای ... بی‌نظیری" را به سختی میتوانی هضم کنی.»

«می‌دانم، ولی دلم می‌خواست به ماریا بگویم که در مورد من اشتباه می‌کند.»

«چون پذیرش چنین تعریف و تمجید خالصانه‌ای دشوار است. آیا متوجه شده‌ای که هر وقت کسی تو را ارزیابی می‌کند چقدر دستپاچه می‌شوی؟ من می‌دانم همان دقیقه‌ای که کسی به من می‌گوید تو خوبی، زیبایی یا باهوشی، فکرم متوجه اوقاتی می‌شود که بد هستم یا احساس زشتی می‌کنم و یا کار احمقانه‌ای انجام داده‌ام.»

«درست همین اتفاق افتاد! به محض اینکه ماریا با اصرار گفت من از بهترینها هستم، دوشنبه‌ی گذشته یادم آمد که خسته و کوفته به مدرسه آمدم. اصلاً برای تدریس آمادگی نداشتم و می‌ترسیدم مبادا مدیر سرزده وارد کلاسم شود.»

جین با صدای بلند خندید:

«او جدی می‌گفت. مردم وقتی از تو تعریف می‌کنند. منظور خوبی دارند، فقط نمی‌دانند چطور این کار را بکنند.»

«چه چیزی را باید بدانند؟»

«تو بجای ارزیابی کردن کاری انجام داده‌ای، به توضیح و تشریح احتیاج داری.»

«توضیح و تشریح؟»

«بله، درست است. تو احتیاج داری برایت تشریح کنند. تشریح جزء به جزء- که دقیقاً چه کاری انجام شده است.»

«اصلاً متوجه منظورت نشدم. مثال بزن.»

جین نگاه معنی داری به من کرد:

«بسیار خوب لیز ، بنا بود به شاگردانت یاد بدهی که چگونه نامه‌ی رسمی بنویسند و خیلی راحت می‌توانستی طبق ضوابط درس بدهی، اما تو می‌دانستی که بچه‌ها از راه نامه‌نگاری متداول مانند نوشتن عنوان و تاریخ و نشانی و سلام و احوالپرسی و خطابه‌های درون نامه سرشوق نمی‌آیند. بنابراین در این باره فکر کردی و نتیجه گرفتی انگیزه‌ای در شاگردانت ایجاد کنی که قوه‌ی تخیل و خلاقیت آنان را شکوفا کند تا از راه درست و با نیت و هدف نامه‌نگاری کنند.»

از جای خود بلند شدم.

«بله، دقیقاً می‌خواستم همین کار را بکنم.»

و شگفت زده فریاد زدم:

«به راحتی می‌توانست کلاس خسته کننده‌ای باشد، اما من بچه‌ها را سر شوق آوردم و آنها هم یاد گرفتند که چگونه نامه‌ای رسمی بنویسند....

می‌دانی؟ اصلاً به حرف دیگران اهمیتی نخواهم داد. درس بسیار خوبی هم خواهد بود.»

جین پیروزمندانه گفت:

«آهان، ببین در آن واحد چه اتفاقی افتاد! تنها کاری که من کردم توصیف عمل تو بود آنوقت تو به حقیقت حرفهای من پی بردی و از آن به نفع خودت برداشت کردی.»

ماریا با منگنه برگشت و از اینکه صحبت ما را قطع کرده بود عذر خواست. من گفتم:

«ماریا نرو، تو هم باید به حرفهایی که جین درباره‌ی تعریف و تمجید می‌زند، گوش کنی. دلم می‌خواهد نظر تو را هم بدانم. جین لطفاً همه را از اول بگو.»

جین لطف کرد و همه را از اول تکرار کرد. او به ماریا گفت: بچه‌ها به سختی می‌توانند تعریف و تمجیدی را که باعث ارزیابی آنها می‌شود، بپذیرند. وقتی به کودکی می‌گویید: «تو خیلی مرتب هستی»، بیشتر اوقات به این برداشت منجر می‌شود که: «واقعاً هم اینطور نیست.» اما تعریف و تمجیدی که کودک می‌تواند آن را هضم کند و در حقیقت به او عزت نفس می‌دهد دو قسمت دارد: اول بزرگسال کاری را که کودک انجام داده است تشریح کند: (می‌دانم که خودت را برای فردا آماده کرده‌ای. تکالیف را انجام دادی، مدادهایت را تراشیدی، کتابهایت را در کیفت گذاشتی و ناهارت هم آماده است.) دوم: کودک بعد از شنیدن شرح و تفصیل، از خودش هم تعریف می‌کند: (من می‌دانم که باید مرتب و آراسته باشم و از قبل برنامه‌ام را بدانم.)

ماریا پریشان به نظر می‌رسید:

«من که سر در نمی‌آورم. فقط می‌دانم خودم با روش خوبی بزرگ نشدم. پدر و مادرم اعتقاد داشتند نباید از بچه تعریف کرد. چون پررو می‌شود. اما نظر من این است که باید از کودکان تعریف کرد، زیرا به آنان کمک می‌کند به خود ببالند. من همیشه به مارکو و آنا روث می‌گویم که چقدر خوب و باهوش هستند.»

جین با ملایمت گفت:

«پس تو می‌خواهی آنچه را که خودت نداشتی بچه‌هایت داشته باشند.»

ماریا چشمانش را بست و سرش را تکان داد:

«شاید من افراطی هستم. وقتی به مارکو می‌گویم باهوش است، می‌گوید رافائل[1] از من باهوش‌تر است و وقتی به آناروث می‌گویم چقدر خوب ویلن می‌زند، می‌گوید: مامان بس کن و از لاف زدن دست بردار.»

جین گفت:

«همین نکته است که باید برایتان توضیح بدهم. بچه‌ها وقتی تحسین می‌شوند احساس ناراحتی می‌کنند، بخصوص تحسینی که باعث ارزیابی آنها شود. بچه‌ها این نوع تحسین را پس می‌زنند و گاهی اوقات عمداً کاری می‌کنند تا به شما ثابت کنند اشتباه کرده‌اید.»

ماریا به او زل زد:

«اوه خدایا، حالا می‌فهمم دیروز که در کلاس خانم پترسون[2] به او کمک می‌کردم، چه شد.»

Raphael -۱

Peterson -۲

من پرسیدم:

«منظورت چیست؟»

«برایان[1]، پسرکی که همه را دیوانه می‌کند بالاخره سرجایش نشست و تمام تکالیفش را تا آخر انجام داد. بنابراین من دستی به پشت او زدم و گفتم که چه پسر خوبی است. گمان می‌کردم تشویق می‌شود، اما این طور نشد. او چشمانش را چپ کرد، زبانش را بیرون آورد و خودش را روی صندلی‌اش پرت کرد. از حرکات او اصلاً سردرنیاوردم.»

من گیج شده بودم. پرسیدم:

«می‌خواهی بگویی ...»

«خوب، بنابر آنچه جین می‌گوید او اصلاً تحسین را نپذیرفت، بلکه عصبانی شد و نتوانست با مسأله کنار بیاید. او می‌خواست به نحوی به من نشان بدهد که واقعاً هم خوب نیست.»

من اعتراض کردم:

«اما او خوب بود، دست کم برای یک لحظه.»

جین گفت:

«ماریا می‌توانست همان لحظه را شرح بدهد.»

ماریا موافقت کرد:

«بله، شاید بهتر بود به او می‌گفتم ...»

این ماجرا شروع گفتگویی مفصل و پرشور میان ما سه نفر شد. تشریح فضایل کودک، بجای ارزیابی کردن او با گفتن «خوب» یا «عالی» ظاهراً

۱- Brian

سخت‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردیم، نه برای اینکه شرح آن مشکل بود، بلکه به این دلیل که ما با روش عمل آشنا نبودیم. به هر حال، به محض اینکه توانستیم به اوضاع مسلط شویم و ناظر پیشرفت کودک باشیم و آنچه را دیده یا احساس کرده بودیم و در قالب کلمات بر زبان آوریم، انجام آن برای ما آسانتر و لذت آن نیز دو برابر شد. در دو صفحه‌ی بعد مبحث تعریف و تمجید به صورت تصاویر کارتونی نشان داده شده است:

ستایش توصیفی در خانه

به‌جای ارزیابی کردن — شرح دهید



به‌جای ارزیابی کردن — توصیف کنید



به‌جای ارزیابی کردن — شرح دهید



ستایش توصیفی در کلاس

به‌جای ارزیابی کردن — توصیف کنید



به‌جای ارزیابی کردن — توصیف کنید



به‌جای ارزیابی کردن — توصیف کنید



همچنان که روی نمونه‌ها کار می‌کردیم افکار دیگری هم به ذهنمان رسید:

من: ستایش توصیفی کار می‌برد، این طور نیست؟ اگر شما بخواهید به کودکی بگویید که چه می‌بینید و چه احساسی دارید، باید چشمانتان را درست باز کنید و توجه به خرج دهید. آسانتر است که بگویید «خیلی عالی است» یا «بی‌نظیر است» یا «خیلی خوب است». برای این گونه ستایش کردنها شما حتی به فکر دیگران احتیاج ندارید.

جین: درست است. ستایش توصیفی سخت‌تر است و وقت بیشتری هم می‌گیرد، اما نتیجه‌ی آن را هم باید در نظر گرفت.

ماریا: منظورت را کاملاً می‌فهمم، اما برای کودکی که هرگز از او تعریف نشده، در عوض همیشه به باد انتقاد گرفته شده است، بهتر نیست بجای هیچ نشنیدن، بشنود: «تو پسر خوبی هستی؟»

جین: برای بچه‌ای که از گرسنگی رنج می‌کشد پشمک بهتر از هیچ است. ولی چرا باید به کم قانع شد؟ ما می‌خواهیم کودکانمان تغذیه‌ی روحی شوند تا بتوانند مستقل و خلاق و متفکر و کارآمد بار بیایند. اما اگر موقع تربیت کردن آنها بخواهیم به نظر دیگران اهمیت بدهیم، برای آنان حامل چه پیامی خواهیم بود؟

من: تو نمی‌توانی به خودت مطمئن باشی. به عقیده و نظر دیگران هم احتیاج داری.

ماریا: این پیام خوبی نیست، نه؟

جین: نه چون ما می‌خواهیم بچه‌هایمـان بـه قضـاوت و داوری خـود مطمئن باشند. آنقدر اعتماد به نفس داشـته باشـند کـه بـه خـود بگویند: «من از خودم رضایت دارم. یـا بـرای کـاری کـه انجـام داده‌ام از خودم ناراضی‌ام و شخصاً خودشان را اصلاح کنندو بـر اساس ارزیابی شخصی خود را با اوضاع وفق بدهند.

آن شب من این آمادگی را در خودم دیدم کـه نامـه‌هـای شـاگردانم را بخوانم و آنها را تصحیح کنم. اولین نامه به گونه‌ای خوشایند غافلگیرم کرد و بجای اینکه زیر ورقه بنویسم: *«خیلـی خـوب»*، نوشـتم: *«از خوانـدن آن لذت بردم. موضوع و مثالها بسیار زنده و جملات آنچنـان روان اسـت کـه نشان می‌دهد مایکل جوردن*[1] *تا چه حد بر زندگی تـو اثـر گذاشـته اسـت.* نامه‌ی دوم نیز ناامید کننده نبود. زیر آن نوشـتم: *«کنکـاش اندیشـمندانه در مشکلات افراد بی‌خانمان. حدس می‌زنم رئیس جمهـور فکـر بکـر تـو را بسیار جالب توجه قلمداد خواهد کرد.»*

از اینکه شاگردانم تا این اندازه سطح بالا نوشته بودند به خودم بالیدم و بیشتر از همه به این افتخار کردم که نوشته‌ها ممکن بود الهام بخش باشـند. (برای شما بیشتر، آقای استیل) نامه‌ی بعـدی را ظـاهراً یکـی از بچـه‌هـای کلاس دوم نوشته بود؛ نامه‌ای که ملیسا برای باربارا استرایسند[2] نوشته و بـه زور نصف صفحه را پر کرده بود. مداد قرمزم را برداشتم و زیر آن نوشـتم: *«کم نوشته شده است. نشانی ندارد. تاریخ آن چه شد؟ غلـط املایـی دارد. مندرجات کامل نیست.»*

۱- Micheal Jordan (ستاره بسکتبال)

۲- Barbara Streisand

دوباره به نظریه درشت و قرمز رنگ و خشم‌آلود خود نگاهی انداختم و فکر کردم: «چطور می‌توانم چنین بلایی سر ملیسا بیاورم؟ این نوعی انتقاد و شبیه به همان کاری است که آقای استیل با من کرد.» بنابراین دست نگه داشتم. تعریف کردن از چیزی که دوست دارید کار دشواری نیست، اما چگونه به خود اجازه می‌دهید از چیزی که دوست ندارید انتقاد کنید؟ چگونه به کسی خاطر نشان می‌کنید کارش اشتباه است، بی‌آنکه باعث تضعیف روحیه شخص مورد انتقاد شوید؟ آیا برای آقای استیل هم راه دیگری وجود داشت که عدم رضایت خود را به من نشان دهد، بی‌آنکه مرا دلسرد کند؟

از پنجره به بیرون خیره شدم. شاید اگر او قبل از هر چیز از من کمی قدردانی کرده بود، حتی بسیار ناچیز، تحقیر نمی‌شدم و حرفهای او را بدون رنجش می‌پذیرفتم. شاید اگر گفته بود: «لیز، تو به هدف خودت رسیدی. تو برای نامه نگاری به شاگردانت انگیزه دادی و تنها ایراد از نظر من این است که باید در عین حال که ذوق و شوق را در شاگردانت ایجاد می‌کنی، نظم و ترتیب را هم برقرار سازی» می‌توانستم به حرف او گوش کنم. از این گذشته، در این مورد فکری اساسی می‌کردم تا در آینده اختیار بچه‌های هیجان‌زده از دستم بیرون نرود و کلاس شلوغ نشود.

شاید این کلیدی بود که به پیشرفت کودکان کمک می‌کرد. **بجای تکیه کردن بر اشتباه کودک، ببینم او چه چیز را به حد کمال رسانده است، آنگاه به آنچه باید انجام شود، اشاره کنیم.**

بسیار خوب، حالا می‌بایست روی برگه‌ی ملیسا چه می‌نوشتم؟ او کارش را کامل انجام نداده بود؟ دوباره به برگه نگاهی انداختم.

با پاک‌کن نوشته‌های قبلی را پاک کردم و با جوهر نظریه تازه‌ای نوشتم:

«از آن جمله‌ات که نوشته بودی "تو از مطلوب هم مطلوب‌تری" خوشم آمد. گمان می‌کنم خانم استرایسند هم این جمله‌ی تو را دوست خواهد داشت. در ضمن تصور می‌کنم او دوست دارد با ذکر مثال بداند که چه چیز در وجود او تو را به تحسین واداشته است. لطفاً ورقه خود را یکبار دیگر بررسی کن تا مطمئن شوی املای کلماتی که زیرش را خط کشیده‌ام درست است. باید تاریخ و نشانی را هم بنویسی. منتظرم تا نامه‌ی بررسی شده‌ی تو را دوباره بخوانم.»

به نظرم رسید که به اصلی بسیار مهم دست یافته‌ام. بله، ما همگی می‌توانیم- آموزگاران، شاگردان، را و مادران- همه می‌توانند از این امتیاز ویژه برخوردار شوند که کسی از راه برسد و به ما نشان دهد. برای بهتر شدن باید چه کنیم. اما قبل ار اینکه در فکر تغییر خود باشیم لازم است باور کنیم که کارهای صحیح ما بیش از اشتباهات ماست. برای اینکه به خودم کمکی کرده باشم تا مطمئن شوم نظریاتم در موقعیتهای دیگر هم بازده دارد، در مثال به ذهنم رسید، یکی در خانه و دیگری در مدرسه:

راه چاره‌ای دیگر بجای انتقاد در خانه

به‌جای خاطرنشان کردن اشتباهات

شرح دهید که چه کاری درست است
چه کارهای دیگری باید انجام شود





در مدرسه

بجای خاطرنشان کردن کارهایی که انجام نشده است

شرح دهید چه کاری صورت گرفته است و چه کاری باید انجام شود





سرتاسر هفته‌ی آینده را درباره‌ی انتقاد و تمجید فکر کردم. «انتقاد سازنده‌ی آقای استیل» به من لطمه زده و دلسرد و ناامیدم کرده بود. تعریف و تمجید بی‌شائبه ماریا باعث شده بود احساس ناراحتی و پوچی کنم. اما توصیف صریح جین در این مورد که سعی کرده‌بودم چیزی را کامل کنم نه تنها مرا به خود آورد و باعث شد به خودم ایمان بیاورم، بلکه این انگیزه را در من ایجاد کرد که دفعه‌ی بعد کارم را بهتر انجام دهم.

چه عمل ساده و شگفت‌انگیزی تصور می‌کنم همه‌ی ما باید در برخوردهایمان همان کاری را که جین در حق من کرد، برای دیگران انجام دهیم.

- آموزگاران احتیاج دارند تایید شوند، زیرا آنان نیز تلاش می‌کنند تا نیازهای شاگردان خود را برآورده سازند.
- پدران و مادران احتیاج دارند تایید شوند، زیرا آنان نیز همه روزه با مشکلات بزرگ کردن فرزندانشان در ستیزند.
- کودکان احتیاج دارند تایید شوند، زیرا آنان نیز سعی می‌کنند دنیای اطراف خود را درک کنند و جا و مکان خود را بیابند.

ما همگی برای خدمت به خلق به این عالم بی‌عیب و نقص گام نهاده و آیینه‌ای روبروی همدیگر نگه داشته‌ایم تا شاهد تلاش و کمال یکدیگر باشیم و در نتیجه، همگی بتوانیم احساس موجودیت و ارزشمند بودن کنیم.

یادآوری

ستایش سودمند در خانه و مدرسه

کودک: به شعری که درباره قطار گفتم گوش کن ببین خوب است؟

بزرگسال: زیباست! تو شاعر بزرگی هستی.

بجای ارزیابی کردن:

۱- آنچه را می‌بینید یا می‌شنوید شرح دهید.

«تو صدای کلیکی- کلاک قطار را خوب درآوردی و راهی پیدا کردی تا قافیه‌ی شعر با این صدا جور شود.»

۲- احساس خود را شرح دهید.

«احساس می‌کنم داخل کوپه نشسته‌ام و قطار با سرعت از شهر خارج می‌شود.»

بزرگسال: غلطهای املایی شعرت را ببین. خیلی بهتر از این می‌توانستی بنویسی.

بجای انتقاد:

۳- آنچه را که باید انجام شود خاطر نشان کنید.

«املای تمام این شعر باید درست شود. بعد می‌توان آن را روی تابلوی اعلانات زد.»

پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- پسرم بچه‌ی خوبی است و من همیشه از او تعریف می‌کنم. اما دیروز او به من گفت: مادر، تو بیش از اندازه به من توجه می‌کنی. آیا دلیل آن این است که زیاده از حد او را تحسین می‌کنم؟

واکنش پسر شما غیرعادی نیست. بیشتر کودکان وقتی رفتارشان تفسیر می‌شود احساس ناراحتی می‌کنند، حتی اگر تفسیری مثبت باشد. آنان احساس می‌کنند تحت مراقبت دایم قرار دارند. بعضی از کودکان نیز نسبت به «مورد توجه بودن» مداوم واکنش معکوس نشان می‌دهند. این دسته آنقدر به تفسیرهای تحسین‌آمیز خو می‌گیرند که بدون آن احساس سردرگمی می‌کنند و حتی اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند.

عده‌ای از کودکان تعریف مداوم را دستوری زیرکانه و بی‌بروبرگرد قلمداد می‌کنند که آنان را وامی‌دارد طبق خواسته‌ها و ضوابط پدر و مادر خود عمل کنند. بیشتر اوقات این کودکان به این نتیجه می‌رسند که: «نباید

درباره چون و چند کاری که می‌خواهم انجام دهم فکر کنم. باید به آنچه آنان از من می‌خواهند بپردازم. من نمی‌توانم به خودم اعتماد داشته باشم. بهتر است به آنها اطمینان کنم.

۲- دخترم نمونه‌ای از آشپزخانه‌های قدیمی امریکا را می‌ساخت. در میانه‌ی کار نظر مرا پرسید و من گفتم احتمالاً آموزگارش به او نمره‌ی بیست خواهد داد. آیا این کار درست بود؟

هرگاه بر سر دو راهی قرار می‌گیرید که یک راه توجه کودکتان را به سوی تایید دیگران سوق می‌دهد و دیگری او را به ادامه کار وا می‌دارد، راه دوم را انتخاب کنید. شما می‌توانستید به دختر خود بگویید: تو داری جعبه‌ای مقوایی را به آشپزخانه‌ای قدیمی تبدیل می‌کنی. می‌بینم چرخ چاه هم در آن کار گذاشته‌ای ... چطوری این کاسه‌ی چوبی را این قدر طبیعی درست کردی؟ با ارزشترین مرحله‌ی آموزش زمانی صورت می‌گیرد که کودک عمیقاً سرگرم انجام دادن کاری است، نه زمانی که نگران است دیگران در مورد کار او چگونه داوری می‌کنند.

۳- پسرم با کارنامه‌ای که تمام نمره‌هایش بیست بود به خانه آمد و من به او گفتم که به وجودش افتخار می‌کنم. آیا اشتباه، نکردم؟

هرگاه تردید دارید که تعریف و تمجید شما مفید واقع می‌شود یا نه، این سؤال اساسی را از خود بپرسید که «آیا جملات من باعث می‌شود فرزندم به تایید و تصدیق من وابسته شود یا حرفهایم به او کمک می‌کند به تواناییهای خود پی ببرد و تصویر واضحی از توانایی و کمال خود به دست آورد؟»

عبارات زیر را با هم مقایسه کنید:

تعریف و تمجیدی که باعث می‌شود کودک به تایید دیگران وابسته شود.	تعریف و تمجیدی که کودک را متوجه تواناییهای ذاتی خودش کند.
• کارنامه‌ای با نمره‌های بیست. به تو افتخار می‌کنم.	• نمره‌های بیست تو نشان دهنده‌ی ساعتها سخت کوشی توست. باید به خودت افتخار کنی.
• مشقهایت را می‌نویسی؟ آفرین دختر خوب!	• اگر حتی وقتی احساس خستگی می‌کنی باز هم تکالیفت را انجام بدهی، باعث می‌شود منضبط بار بیایی.
• چه آدم سخاوتمندی هستی.	• وقتی دیدی الیوت[1] فراموش کرده است ساندویچش را بیاورد، نیمی از ساندویچت را به او دادی.

توجه داشته باشید تعبیر و تفسیرهای ستون دوم باعث می‌شود کودک به توانایی خویش پی ببرد و به خود ببالد، در صورتی که عبارتهای ستون اول نشان می‌دهد پدر و مادر مهار کودک را در دست دارند و تعریف و تمجید را ارزانی می‌کنند.

۱- Eliot

۴- آیا می‌توان صریحاً به کودک گفت که با «ملاحظه» یا «درستکار» و یا «خلاق» است؟

هر نوع تایید برای یک لحظه به انسان احساسی خوشایند می‌دهد، اما اگر می‌خواهید این واژه‌ها به راستی در وجود کودک رخنه یابد و همانجا باقی بماند، لازم است آنها را با توصیف بیان کنید. برای نمونه:

می‌دانی وقتی که از سر کار برگشتم و دیدم خانه نیستی چقدر نگران شدم؟ می‌توانستی شماره تلفن بگذاری تا بتوانم با تو تماس بگیرم. من این را «ملاحظه کاری» تلقی می‌کنم.

با اینکه می‌دانستی از دستت عصبانی می‌شوم به من گفتی که امروز در مدرسه چه اتفاقی افتاد. من از «صداقت» تو قدردانی می‌کنم.

چه «خلاقیتی» در این کلاژ به کار بردی! هم نخ دارد، هم خمیر، هم دکمه، هم ریشه. از دستمال توالت هم استفاده کرده‌ای.

در هر یک از موارد فوق، شما به نمونه‌ای جداگانه اشاره می‌کنید که در آن کودک یا با ملاحظه است یا درستکار و یا خلاق، و هیچ فشاری بر او نیست که همیشه باید همین طور باشد.

۵- دو دختر دارم. دختر کوچکم شاگردی زرنگ و دختر بزرگم شاگردی است در حد متوسط. وقتی هر دو کارنامه‌های خود را

به خانه می‌آورند سعی می‌کنم از دختر کوچکترم تعریف نکنم تا دختر دیگرم ناراحت نشود. آیا این کار من درست است؟

واکنش شما نسبت به فضیلت و برتری یکی از فرزندانتان هیچ ربطی به خواهر او که نمره‌های پایین‌تری می‌گیرد، ندارد. هر کودکی احتیاج دارد برای پیشرفت فردی‌اش تایید شود. دختر کوچک شما حق دارد اوقاتی را با مادرش تنها باشد. بنابراین می‌تواند برای تواناییهایش از تایید شما برخوردار شود و به خود ببالد. خواهر بزرگتر از او نیز سزاوار این است که کارنامه‌اش در خلوت دیده شود و ابراز رضایت یا نارضایتی شما را به طور خصوصی دریافت کند. هیچ یک از دخترانتان به دلیل میزان هوش دیگری نباید کمتر از آنچه استحقاقش را دارد، دریافت کند.

داستان‌هایی از پدران و مادران

در این ماجرا مادری تعریف می‌کند که چگونه پی برد تمجید ارزیابی شده کودک را از خلاق بودن باز می‌دارد، ولی تعریف و تمجید توصیفی خلاقیت کودک را شکوفا می‌کند.

زمانی که دخترم جَمی[1] کودکستانی بود موقعیتی پیش آمد تا در مسابقه‌ای هنری شرکت کند، ولی به نظر می‌رسید به شرکت در مسابقه علاقه‌مند نیست. من او را به زور وادار به شرکت کردم. نمی‌دانم، شاید به

۱- Jami

این دلیل که خودم نقاش هستم. به هر حال، وقتی او مشغول نقاشی بود کنارش نشستم و گفتم: «خیلی خوب است..! آفرین. این رنگ را دوست دارم.... خوب، پاهایش چه شد...؟ گمان نمی‌کنی باید پاها را کمی بزرگتر بکشی؟ خوب شد. کافی است. عالی شد.»

بعد از چند ثانیه جمی گفت: «مامان، چرا حتماً باید این نقاشی عالی شود؟» سپس مداد شمعی‌اش را زمین گذاشت و دیگر حاضر نشد ادامه بدهد. اول از دست او عصبانی شدم، ولی بعد فکر کردم شاید زیادی حرف زده‌ام. بنابراین دفعه‌ی بعد که جمی نقاشی‌اش را به خانه آورد هیچ اظهار نظری نکردم، اما احساس کردم دلش می‌خواهد چیزی بگویم، چون در حالی که من مشغول تا کردن لباسها بودم نقاشی‌اش را به صورتم چسباند. او تصویر یک ببر را کشیده بود و به راستی هم خوب نقاشی کرده بود. البته اگر چند تغییر جزیی در آن می‌داد کارش عالی می‌شد، اما به روی خود نیاوردم، نقاشی‌اش را برداشتم و فقط گفتم: «می‌بینم ببری خندان کشیده‌ای که پوستی با راههای سیاه و نارنجی و دمی دراز دارد و...»

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم، جمی پرید و آن را از دستم گرفت و گفت: «این ببر مادر است و حالا می‌خواهم بچه‌اش را بکشم.»

بعد از مدتی که درباره‌ی این ماجرا فکر کردم، پی بردم تفسیر «مفید» من باعث شد او در صدد جلب رضایت من برآید، در صورتی که این او بود که می‌بایست راضی و خشنود می‌شد. از آن به بعد تصمیم گرفتم هر وقت نقاشی می‌کند در کارش دخالت نکنم. حدس می‌زنم تنها زمانی که او به اظهار نظر من احتیاج دارد موقعی است که خودش از من بخواهد.

* * * * *

این گزارش مادری است که پی برد وقتی در برابر انگیزه‌ی ارزیابی کردن مقاومت کند چه اتفاقی خواهد افتاد.

از جلسه‌ای که در آن درباره‌ی تعریف و تمجید توصیفی گفتگو می‌شد به خانه برگشتم و نقاشی پسر دوازده ساله‌ام جان را روی میز آشپزخانه دیدم. معلوم بود مخصوصاً نقاشی‌اش را آنجا گذاشته است تا من ببینم. وقتی از جلوی اتاق او رد می‌شدم روی تخت نشست و پرسید: «نقاشی مرا دیدی؟»

در این گونه مواقع من معمولاً پاسخ می‌دادم «بله، خیلی قشنگ است. چه نقاشی خوبی!» اما چون سر حال بودم فکری کردم و با خودم گفتم بهتر است توصیف کردن را امتحان کنم. بنابراین پاسخ دادم:

«بله. دایناسوری را دیدم که در رودخانه شناور بود. در ساحل رودخانه هم چندین تخته سنگ و درختان تناور دیدم و جاده‌ای که به سوی سرزمینی می‌رفت.»

لبان جان تا بناگوش به خنده باز شد و تمام چیزهایی را که یاد گرفته بود برایم تعریف کرد. درباره‌ی غول دریایی رودخانه‌ی چامپلین[1] گفت و همچنان که او با ذوق و شوق تعریف می‌کرد، احساس می‌کردم عمیقاً با یکدیگر ارتباط برقرار کرده‌ایم. مانند این بود که به گنجی دست یافته‌ام. فکر کردم هر چند این حالت خود به خود به وجود نمی‌آید، اما می‌توان کاری کرد که به وجود بیاید، و از این فکر به راستی هیجان زده شدم.

* * * * *

۱- Champlain

در این داستان مادری شرح می‌دهد چگونه در موقعیتی قرار گرفت که می‌توانست فرزندانش را سرزنش کند، ولی در عوض زبان به تعریف و تمجید گشود.

از موقعی که به کاری نیمه وقت مشغول شده بودم مشکلاتم زیاد شده بود. یکی از آنها این بود که گاهی دیر به خانه می‌رسیدم و سه فرزندم مجبور بودند تا آمدن من پشت در بایستند. سرانجام تصمیم گرفتم کلید یدکی را در جایی خارج از خانه پنهان کنم و به بچه‌ها گفتم فقط در مواقع ضروری از آن استفاده کنند و بعد از باز کردن در، حتماً آن را در جای قبلی بگذارند.

این راه حل خوبی بود، چون من دست کم هفته‌ای یک بار اضافه کار داشتم و دیر می‌رسیدم. یک روز بعدازظهر که به خانه برگشتم، فرزندانم سر میز نشسته بودند و عصرانه می‌خورند و کلید هم کف آشپزخانه افتاده بود. گفتم:

«آه، نه این کلید چطور از آشپزخانه سر درآورده است.»

پسرم نیکی گفت: «ای وای، یادم رفت آن را سر جایش بگذارم.»

احساس کردم این موضوع باعث ناراحتی او شده است. بنابراین گفتم که از نظر من او پسر خوبی است. بچه‌ها به من زل زدند، ادامه دادم:

«می‌دانید که مسئولیت این کار به عهده هر سه نفر شماست و با اینکه بیش از یکسال است از این کلید استفاده می‌کنید، این اولین بار است که فراموش کرده‌اید آن را سرجایش بگذارید. فقط این را گفتم که در خاطرتان ثبت شود و از این بابت به خود ببالید.»

بچه‌ها از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. نیکی از سر میز پرید و گفت: «همین الان آن را سر جایش می‌گذارم» و از آن به بعد دیگر هرگز مجبور نشدم این موضوع را به آنان یادآوری کنم.

* * * * * * *

در این داستان خواهید دید که چگونه پسری بدترین را به مادرش ارائه داد، ولی مادر راهی یافت تا پسرش بهترین‌های وجود خود را ببیند.

پل شاگرد زرنگی نبود. او اعتقاد داشت باید کمترین کار را در کوتاهترین زمان ممکن انجام بدهد تا فقط مردود نشود. یک روز بعدازظهر که از مدرسه برگشت و روبرویم ایستاد، با نگاهی به چهره‌اش خطر را احساس کردم. پرسیدم: «چه شده است؟»

گفت: «به در گاراژ لگد زدم.»

یکه خوردم: «عمداً این کار را کردی؟»

بروز داد: «در امتحان جبر رد شدم. تلاشم را کرده بودم. واقعاً این بار درس خوانده بودم، ولی رد شدم.»

به قدری آشکارا در عذاب بود که به خودم گفتم حالا وقتش نیست موضوع در گاراژ را پیش بکشم. دلم برای پل می‌سوخت. سالها من و پدرش مراقب بودیم تا او فقط به خودش بپردازد و بیشتر تلاش کند. اکنون کارش به اینجا کشیده بود. او این بار به راستی سعی کرده بود و نتیجه‌ی آن همه سعی و تلاش این بود که مردود شود.

پل گفت: «خوب، خیال ندارید حال مرا جا بیاورید؟»

نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. فقط می‌دانستم فعلاً باید به هر وسیله‌ای متوسل شوم تا هر دو از غرق شدن نجات پیدا کنیم. به طور آزمایشی پرسیدم: «آیا سؤالهای امتحان را با خود آورده‌ای؟»

او دستش را در کوله‌پشتی کرد و ورقه‌ی امتحان را روی تخت من انداخت. شصت نمره از صد نمره را گرفته بود. ورقه را بررسی کردم تا ببینم کجا اشتباه کرده است. سپس گفتم:

«پل می‌دانم که خیلی ناراحتی، اما لازم است برایم توضیح بدهی. می‌خواهم بدانم اولین مسأله را که درست حل کرده‌ای، از چه راهی به پاسخ رسیدی؟»

پل راه حلی پیچیده و طولانی را شرح داد. خیلی سعی کردم بفهمم چه می‌گوید، ولی از توضیحاتش سر درنیاوردم. وقتی حرفهایش تمام شد گفتم:

«من که هیچی نفهمیدم، ولی ظاهراً تو از لحاظ نظری جبر را بلدی و حتماً پنج سؤال بعدی را هم فهمیده بودی، چون آنها را هم درست حل کردی. پس چرا به چهار سؤال دیگر پاسخ غلط دادی؟»

پل روی ورقهٔ امتحانی خم شد و گفت:

«در این مسأله به جای اینکه بخش کنم، ضرب کردم و در دوتای دیگر در جمع اعداد اشتباه احمقانه‌ای مرتکب شدم.»

به آرامی گفتم: «بنابراین می‌خواهی بگویی تمام مطالب مشکل را می‌فهمی و بی‌دقتی‌ات باعث شده است چهل نمره کم بیاوری. نتیجه می‌گیریم ذهن تو قادر است مفاهیم پیشرفته‌ی ریاضی را درک کند و فقط

کافی است قبل از تحویل دادن ورقه یکبار دیگر چهار عمل اصلی را در مسأله‌ها بررسی کنی.»

با چشمان خود دیدم که تنشهای عصبی و اضطرابی که تا چند لحظه پیش در چهره‌ی پل مشهود بود، محو شد. وقتی او از اتاق بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم. احساس کردم من نیز از نوعی امتحان سربلند بیرون آمدم.

ده دقیقه بعد، پل برگشت و گفت: «نگران درِ گاراژ نباش. با چکش فرو رفتگی‌اش را صاف کردم.»

گفتم: «متشکرم.»

پرسش‌های آموزگاران

۱- در کلاسم شاگردی به نام جسیکا دارم که بسیار برجسته است. از سویی مشتاقم تمام مدت او را تحسین کنم و از سوی دیگر، نگرانم مبادا شاگردان دیگر آزرده شوند و او را عزیز دردانه‌ی معلم بنامند. پیشنهادی دارید؟

مطمئن باشید نگرانی‌تان بی‌مورد نیست. در حق جسیکا لطف نمی‌کنید که دایم در حضور جمع بگویید او چه شاگرد زرنگ و با استعدادی است. به نفع همه است که در فرصتی مناسب قدردانی خود را نسبت به تمام شاگردان کلاس ابراز دارید:

«چه کار گروهی خوبی! همگی دست به دست یکدیگر داده‌اید و همه جا را تمیز کرده‌اید. نظافتچی حتی به ذهنش هم نمی‌رسد که ما امروز علوم داشته‌ایم.»

هنگامی که شما به ویژه از عمل جسیکا خرسند هستید، بهتر است حقیقت و چگونگی امر را توصیف کنید:

«متوجه شدم که همت به خرج دادی و ستونی طولانی از ارقام را با هم جمع کردی و به پاسخ درست رسیدی. دقت هم کرده بودی که اعداد را مستقیم زیر هم بنویسی.»

این نوعی اظهارنظر بی‌منظور است که بقیه شاگردان نیز آن را می‌شنوند و احتمالاً از آن بهره می‌برند. بهتر است شما واکنشهای احساسی خود را نسبت به جسیکا خصوصی ابراز کنید. آنگاه می‌توانید به او بگویید چقدر خوشحالید که او شاگرد شماست.

۲- آیا ایرادی دارد به شاگردی خاطرنشان کنیم که او بهترین انشاها را می‌نویسد و یا دیگری بالاترین نمره‌ی ریاضی را در امتحان نهایی آورده است؟

انگشت گذاشتن بر روی اینکه چه کسی «بهترین» یا «سریع‌ترین» و یا با «استعدادترین» است همیشه دو جنبه دارد؛ بقیه‌ی شاگردان به آسانی دلسرد و ناامید می‌شوند، و عده‌ای هم دست از تلاش می‌کشند و ستاره‌ی کلاس نه تنها باید تمام نیروی خود را صرف اهداف شخصی کند، بلکه برای ستاره ماندن نیز باید بکوشد و موفقیت همیشگی او به ادامه‌ی قصور و ناتوانی همکلاسیهای او بستگی دارد. بیشتر به نفع شاگردتان است که

شرح تفصیل فضایل خود را بشنود بی‌آنکه به سایر دوستانش اشاره‌ای شود. برای نمونه:

«به قدری واقعی مزرعه‌ی پدربزرگت را به تصویر کشیده‌ای که تقریباً می‌توانم آن را مجسم کنم.»

یا:

«پاسخ تمام سؤالها درست است. تو مفهوم ممیز را درک کرده‌ای.»

عباراتی شبیه به اینها به شاگرد کمک می‌کند بجای اینکه خود را در مقابل همکلاسیهایش به نمایش بگذارد، با معیارهای مخصوص به خود، خود را بسنجد.

۳- در آخرین مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کردم به شدت تأکید می‌شد که بچه‌ها باید جملاتی مانند من استثنایی هستم، من دوست داشتنی هستم، من توانا هستم را حفظ کنند آموزگاران نیز می‌بایست به شاگردان ستاره‌های طلایی یا عکس برگردان تصاویر شاد می‌دادند. به نظر شما روش فوق برای به وجود آوردن عزت نفس کودکان مؤثر است؟

شما نمی‌توانید عزت نفس را به کودک تزریق کنید. تأیید و تصدیق و دادن عکس برگردان ممکن است برای لحظاتی شاگرد را برانگیزد، ولی وقتی او بر این باور باشد که آنقدرها هم دوست داشتنی یا توانا و یا استثنایی نیست زود از هیجان می‌افتد. از سوی دیگر، جملاتی که شرح می‌دهد کودک چه کار می‌کند یا چه کارها کرده است برای همیشه در ذهن او باقی می‌ماند و در مواقع نیاز می‌توان آنها را یادآوری کرد. برای نمونه،

شاگردی که نگران نوشتن انشایی درباره‌ی نهنگ‌ها است، وقتی به خود بگوید «من استثنایی هستم» یا به مجموعه‌ای از ستاره‌های طلایی‌اش نگاه کند، ممکن است به حالش مفید باشد اما اگر برای آخرین انشای خود که درباره درختان جنگل سرخ نوشته بود، چنین نظریه‌ای شنیده باشد: «محتوی اطلاعات جالب توجهی بود. درباره‌ی این غولهای زنده خیلی چیزها یاد گرفتم که قبلاً نمی‌دانستم»، احتمالاً به خود خواهد گفت: «قبلاً یک انشا نوشتم. حدس می‌زنم این بار هم بتوانم از عهده آن برآیم.»

۴- شما عقیده دارید که مربی باید شاگردان جدی و کوشا را تأیید کند. فرض کنید شاگردی پرسشی مطرح کند که نادانی محض او را برساند. آیا نباید به او گفت که اشتباه می‌کند و پاسخ درست چیست؟

نقش ما به عنوان مربی این نیست که پاسخ صحیح را در اختیار کودک بگذاریم، بلکه باید به او کمک کنیم تا خود به پاسخ صحیح برسد. شما می‌توانید محرمانه از او بپرسید چه افکاری در سر داشته که موجب چنین پرسشی شده است و با مطرح کردن پرسشهای دیگر او را به مرحلهٔ درک و فهم هدایت کنید.

یکی از مربیان امور تربیتی کودکان استثنایی گزارش داد که وقتی در حال خواندن داستانی درباره‌ی یک زنبوردار بوده است، دخترکی به نام شارلین[1] دستش را بلند می‌کند و می‌پرسد:

۱- Charlene

«آیا زنبور پرنده است؟»

شاگردان کلاس با شنیدن این پرسش به هیجان می‌آیند و عده‌ای مشتاقانه دستشان را در هوا تکان می‌دهند تا پاسخ گویند.

مربی می‌گوید: «یک دقیقه صبر کنید. شارلین، چه سؤال جالب توجهی! چه چیز باعث شد تو چنین فکری کنی؟»

شارلین مؤقرانه می‌گوید: «چون زنبورها هم بال دارند؟»

«آیا شباهت دیگری بین زنبور و پرنده می‌بینی؟»

«هر دو پرواز می‌کنند.»

«تو متوجه دو وجه مشترک شده‌ای. بچه‌ها، آیا میان زنبور و پرنده تفاوتی هم وجود دارد؟»

– «پرندگان پر دارند.»

– «پرندگان بزرگترند.»

– «پرندگان کسی را نیش نمی‌زنند.»

ناگهان چهره شارلین بشاش می‌شود: «فهمیدم. فهمیدم.» و با فریاد می‌گوید: «زنبور حشره است.»

تمام بچه‌ها سرشان را تکان می‌دهند و مربی نتیجه بدست آمده را روی تخته می‌نویسد: **زنبور حشره است.**

داستان‌هایی از آموزگاران

یکی از آموزگاران مدرسه‌ای ابتدایی گزارش داد وقتی به شوخی حرفی می‌زند شاگردان کلاسش نسبت به تحسین یا انتقاد او بهترین واکنشها را نشان می‌دهند. در زیر برگزیده‌ای از نامه‌ی این مربی که نشان دهنده‌ی بذله‌گویی اوست، آمده است.

به دختری که به سرعت برگه‌ی امتحان ریاضی‌اش را تحویل داد، گفتم: «تو مثل موشی هستی که به پنیر ناخنک می‌زند و اینگونه مسأله‌ی‌هایت را حل کردی.»

به پسری که به سختی می‌توانست انشایش را بخواند چون کلمات را خیلی نزدیک به هم نوشته بود، گفتم: «ای وای، این کلمات بدبخت که له شده‌اند. به نظر نمی‌رسد خیلی راحت باشند. اوه، این دو تا کلمه را ببین! خوشحال به نظر می‌رسند. بین آن دو به اندازه یک اتاق فضا هست.»

به بچه‌ای که کلمه‌ها را روی خط نمی‌نوشت، گفتم: «این حرف "س" در هوا شناور است، ولی این یکی درست روی خط نشسته است... اوه، حرف "م" به کف زمین چسبیده است و دُمش به سقف خانه‌ی همسایه‌ی طبقه پایین فشار می‌آورد.»

برای کمک به مشق نوشتن بچه‌ها پیشنهاد کردم «مسابقه‌ی زیبانویسی» ترتیب دهند و زیباترین حروف نوشته شده برنده اعلام شود. بچه‌ها دو مشق را زیبا تشخیص دادند و در نتیجه هر دو برنده اعلام شد.

* * * * *

آموزگار کلاس پنجم مدرسه چای شرح داد که چگونـه از تمجیـد توصیفی در قبال رفتار نادرست شاگردانش بهره برده است.

کلاس در حـال و هـوای "مـن ایـن را نمـی‌خـواهم و "ایـن کـار را نمی‌کنم" به سر می‌برد. همه یک هفته تمام چنـین جـوی را تحمـل کـرده ودیگر بی‌تاب شده بودند. بعد از پایـان زنـگ تفـریح، بـازی و دویـدن در کلاس هنوز ادامه داشت و این زمان مناسبی برای تعریف وتمجید نیسـت. با نگاهی گذرا بر کلاس، دو شاگرد را دیدم که آرام نشسته‌اند.

به سوی تخته رفتم و نام آن دو را زیر نوشته‌ی "کلاس هنـر" نوشـتم. سپس به آن دو شاگرد نمونه گفتم: «وقتی زنگ زده می‌شود فوراً باید بازی را متوقف کرد. حالا که حاضر وآماده سرجایتان نشسته‌اید از شما قـدردانی می‌کنم.»

بقیه‌ی بچه‌ها ابتدا به من و بعد به دو شاگردی کـه نامشـان روی تختـه نوشته شده بود، نگاهی کردند. چند نفری از بازی دست کشیدند و با عجله به سوی نیمکتهایشان رفتند. نام آنان را نیز به فهرسـت روی تختـه اضـافه کردم و گفتم: «متشکرم.» سه نفر دیگر نشستند.

شگفت‌انگیز بود. به هیچ وجه مجبور نشدم صـدایم را بـالا ببـرم و یـا اتمام حجت کنم. بچه‌ها متوجه شده بودند که زیر لب به چند نفری که دیر واکنش نشان دادند، تذکر دادند و سرانجام همه سر جای خود قرار گرفتند.

* * * * * *

در آخرین داستان می‌بینیم چگونه مربی ورزش یک دبیرستان توانست شاگردی سرکش و تهاجمی را بی‌آنکه به شخصیت و آبروی او لطمه‌ای وارد آید، بازپروری کند.

کارلوس هرناندز[1] از اینکه در جمع تحسین شود هیچ خوشش نمی‌آمد. او خود را سرسخت وانعطاف‌ناپذیر می‌دانست و به مدرسه و عقیده‌ی اولیای مدرسه هم اهمیت نمی‌داد.

تمام شاگردان او را برای جسارت و بی‌اعتنا بودنش تحسین می‌کردند. کارلوس فقط مواقعی لبخند می‌زد که برای طرز رفتارش توبیخ می‌شد. فقط آن موقع بود که به دوستانش چنان پوزخندی می‌زد گویی می‌خواهد بگوید: «نشانشان می‌دهم.»

در ساعت ورزش، بچه‌ها آلبرت[2] را که نمی‌توانست به راحتی توپ را در سبد بیندازد و به همین دلیل کمتر از بقیه مطرح بود، دست انداخته، بودند و می‌گفتند: «مثل دخترها گل می‌زند» بقیه هم می‌خندیدند. کارلوس به پسرها نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. گِرِگ[3] سردسته گروه رو به کارلوس کرد و گفت: «نکند تو هم مثل او شده‌ای؟»

کارلوس چشمانش را تنگ کرد و فقط یک کلمه بر زبان آورد: «خفه!» همه ساکت شدند و بی‌آنکه صدایی از کسی درآید به بازی ادامه دادند.

وقتی بچه‌ها به سوی رختکن می‌رفتند، از آن سوی زمین بازی با صدایی ناهنجار فریاد زدم: «هرناندز، می‌خواهم تو را ببینم.»

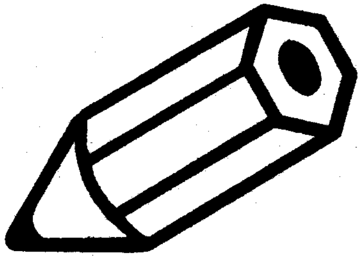
۱- Carlos Hernandez

۲- Albert

۳- Gereg

چند نفری در کنار در رختکن جمع شدند و به انتظار عاقبت کار ایستادند. من در حالی که پشتم به شاگردان بود از بالای در با صدایی آرام و خشن شروع به صحبت کردم: «هرناندز، من دیدم که برای خاطر آلبرت چه کردی. فقط از یک مرد نیرومند برمی‌آید به پشتیبانی کسی که دیگران به او می‌خندند، برخیزد. تو کار درستی انجام دادی.»

کارلوس برگشت و با قدمهای شمرده به طرف در رختکن رفت. پسرهایی که منتظر بودند به چشمان کارلوس نگاه کردند. به نظر نمی‌رسید از اتفاقی که افتاده بود سر در آورده باشند. کارلوس لبخند می‌زد.



۶
چگونه کودکی را که در یک نقش محبوس شده است، آزاد کنیم.

در اوج ناباوری بارها و بارها نامه‌ای را که از دفتر مدرسه رسیده بود، خواندم. گویی تمام وجودم هدف گلوله قرار گرفته بود: «با تأسف باید به اطلاع برسانیم.... کسر بودجه... کاهش.... انتقال به مدرسه‌ی جدید... دبستان هملوک[1].» در چند هفته‌ی اول تابستان سعی می‌کردم مطالب نامه را از ذهن خود بیرون کنم، ولی هر چه پاییز نزدیکتر می‌شد این مسأله که باید دوباره همه چیز را در مدرسه‌ای تازه از سرآغاز کنم بر تشویش من می‌افزود. سعی کردم خود را آرام کنم؛ مدرسه، مدرسه است، بچه‌ها هم بچه هستند. مدرسه که با مدرسه فرق نمی‌کند. از این گذشته، دو سال دیگر تدریس به پایم نوشته شده بود.

در روز تعیین کلاس فهمیدم من تنها کسی نیستم که برای خدمت در دبستان هملوک اعزام شده‌ام. معاون مدرسه تمام آموزگاران تازه وارد را به

۱- Hemlock

کناری کشید و به طور خلاصه سیاست کاری و نظام آموزشی مدرسه را برای همه توضیح داد. شاگردان «بد» هدف اصلی او بودند و می‌گفت چگونه باید سرسختی نشان دهیم. در پایان به ما گفته شد هر یک آموزگاری به عنوان مشاور خواهیم داشت که برای پیمودن «راه درست» به ما کمک خواهد کرد. من خوشحال بودم که روز بعد به کلاس می‌روم بیشتر از آن نمی‌توانستم درباره‌ی برگه مراجعه به دفتر و بازداشت و اخراج توضیحی بشنوم.

فردا صبح زود وارد مدرسه شدم. مشتاق بودم همه چیز را نظم و ترتیب دهم. روی میزم فهرست اسامی بیست و هشت شاگرد قرار داشت و فهرست را مطالعه کردم و فهمیدم هجده پسر و ده دختر در کلاس من هستند.

زنی قد بلند با موهای خاکستری وارد کلاس شد و خود را خانم دیتنر[1] معرفی کرد و گفت که مربی است و در حالی که دستش را دراز کرده بود تا فهرست را از من بگیرد، گفت:

«بیست و هفت سال است در این مدرسه تدریس می‌کنم. هر چه بخواهید درباره‌ی شاگردان بدانید به شما خواهم گفت. همه‌ی آنها و خواهران و برادرانشان و حتی پدر و مادر بعضی از آنان شاگرد من بودند.»

در حالی که مطیعانه فهرست را به دست او می‌دادم، گفتم:

«در این مدرسه تعداد شاگردان پسر بیشتر است، نه؟»

او با مهربانی لبخندی زد و گفت:

۱- Detner

«در حقیقت نه. ببین، مربی بودن به این معناست که باید "شاگردان خوب" تربیت کرد. حالا حرف بزن.»

به او گفتم این سومین سالی است که تدریس می‌کنم و....، ولی او حرف مرا قطع کرد و گفت:

«اوه، طفلکی، می‌بینم که نام مری آن رایان[1] در این فهرست است. او واقعاً حواس پرت است و به هیچ وجه در خط درس و مشق نیست. حرف هم گوش نمی‌کند.»

سپس سرش را تکان داد و در حالی که زیر لب قد قد می‌کرد ادامه داد: «وای، آنجی میلانو[2] هم در کلاس توست! این یکی خیلی آب زیرکاه است. حتی یک لحظه هم نمی‌شود به او اطمینان کرد. او سراپا دروغ و بهانه است.... جوئی سیمون[3] هم در این کلاس است. او خیلی کند ذهن است. رفتارش به بچه‌های سه ساله می‌ماند و جز دلقک‌بازی هیچ کاری نمی‌کند.»

من مات و متحیر گوش می‌دادم و او تا آخر فهرست ادامه داد:

«هنری برت[4] چطور از این کلاس سردرآورده است؟ او هم خیلی خجالتی است، هم فوق‌العاده عصبی. هرگز دهانش را باز نمی‌کند، اما دردسری هم ندارد ... همین طور جیمی پاتز[5]، بجز اتلاف وقت و طفره رفتن از انجام تکالیف.... اوه، روی شولتز[6]! او هر دوی ما را در جیبهایش

۱- Marry Ann Rayan

۲- Angie Milano

۳- Joey Simon

۴- Henry Burt

۵- Jimmy Potts

۶- Roy schultz

می‌گذارد. حالا خدا را شکر که باهوش است، ولی یک زورگو و بدذات به تمام معناست و به سختی مهار می‌شود. صبر کن تا ببینی چه دشنامهایی می‌دهد. نمی‌توانم باور کنم چنین شاگردی را برای تو که این قدر مؤدب و خوب هستی در نظر بگیرند. اوه، بسیار خوب، همیشه سال بعد هم وجود دارد. با داشتن چنین شاگردانی فقط باید امیدوار باشی.»

او به سوی در رفت و گفت:

«کلی کار دارم که باید انجام بدهم. اگر کارم زودتر تمام شود شاید بتوانیم کمی بیشتر با هم صحبت کنیم یا اگر اتفاقی نیفتد می‌توانیم امسال ناهارمان را با هم بخوریم.»

سرم را مؤدبانه تکان دادم، ولی به محض اینکه او پایش را از در بیرون گذاشت سرم شروع به تیر کشیدن کرد. چه سالی در پیش داشتم. آیا او درباره‌ی بچه‌ها حقیقت را گفته بود؟ طوری حرف می‌زد گویی شخصیت شاگردان روی سنگ حک شده و تغییر ناپذیر است. نمی‌توانستم باور کنم. آیا او تاکنون درباره‌ی ارتباط میان توقع آموزگار و وظیفه‌ی شاگرد مطالعه نکرده بود؟ آیا او نمی‌دانست کودکان نیز تغییر پذیرند و مربی می‌تواند در این دگرگونی نقش مؤثری داشته باشد؟

امواجی از شک و تردید وجودم را فرا گرفت. آیا من خام و بی‌تجربه بودم؟ به طور احمقانه‌ای خیالاتی بودم؟ ناگهان فیلمی را که سالها پیش درباره‌ی تعلیم و تربیت دیده بودم، به خاطر آوردم. در آن فیلم آموزگار یک دبستان با قیافه‌ای عادی و بی‌اعتنا به شاگردان کلاسش گفت که به تازگی مطالعات نشان داده است بچه‌های چشم‌قهوه‌ای باهوش‌تر از چشم آبی‌ها هستند و تمام شاگردان بقیه‌ی روز همان گونه که انتظار می‌رفت

رفتار کردند. چشم قهوه‌ای‌ها که از شنیدن این خبر به هیجان آمده بودند حتی از قبل نیز تکالیف خود را بهتر انجام دادند و چشم‌آبی‌ها که ناراحت و آزرده شده بودند، حتی چشم آبی‌های باهوش، به درس و مشق رغبتی نشان ندادند. روز بعد، همان آموزگار با بی‌اعتنایی به شاگردان گفت که اشتباهی رخ داده است و در حقیقت نه تنها چشم آبی‌ها از چشم قهوه‌ای‌ها باهوش‌ترند، بلکه چشم قهوه‌ای‌ها بیش از حد کودن و کم هوش هستند. یکبار دیگر مطابق توقع آموزگار نقش شاگردان تعیین شد. این بار نوبت بچه‌های چشم آبی بود که بانگ برآورند و برتری یابند، در صورتی که چشم قهوه‌ای‌ها که شرمنده شده و به خود شک کرده بودند، از جنب‌وجوش افتادند و دست از کار کشیدند.

روش آن آموزگار مرا بسیار ناراحت کرد، اما نمی‌توانستم انکار کنم که نتیجه‌ی آزمایش او کاملاً مثبت بود. او با مدرک ثابت کرد مربی به قدری توانایی دارد که می‌تواند بر خود شناسی کودک برای بهتر یا بدتر بودن اثر بگذارد واین مطلب برای همیشه در ذهن من نقش بسته بود. خیال نداشتم در دام دانسته‌های خانم دیتنر اسیر شوم. چشمان تمام شاگردان کلاس من دقیقاً همان رنگی بود که می‌بایست باشد.

اما آیا من برای انجام وظیفه آماده بودم؟ بعدازظهر آن روز که سگم را برای گردش برده بودم به یاد نیکول[1]، دختری سرشار از نیرو و هوش که سال گذشته در کلاسم بود، افتادم. من به خوبی شاهد بودم که چگونه آموزگاران بی‌آنکه قصد سوئی داشته باشند، او را در نقشی دیگر جا انداختند.

۱- Nicole

مربی ورزش سر او فریاد می‌کشید:

«نیکول، ممکن است خواهش کنم حرف نزنی؟ تو هیچ وقت دهانت را نمی‌بندی!»

آموزگار زبان فرانسه می‌گفت:

«نیکول، دستت را پایین بیاور. می‌دانم که پاسخ را می‌دانی. به بچه‌های دیگر هم فرصت بده.»

معلم موسیقی او می‌گفت:

«نیکول، یادت باشد همیشه همه چیز را در نظر بگیری. اصلاً علاقه‌مند نیستم. بدانم تو در مورد آوازی که باید بخوانیم چه فکر می‌کنی. برای تنوع هم که هست عقیده‌ات را برای خودت نگه دار.»

و به خاطر آوردم که خودم به او گفتم:

«نیکول، حرف زدنت باعث مزاحمت همه است. نمی‌بینی که بچه‌ها امتحان می‌دهند؟»

نیکول، از خجالت سرخ می‌شد و حرفی نمی‌زد، ولی چند لحظه بعد از جایش بلند می‌شد، دور صندلی می‌چرخید و با دختر پشت سرش مشغول گپ زدن می‌شد. با خشم به او نزدیک می‌شدم، شانه‌هایش را می‌گرفتم و او را می‌چرخاندم:

«نیکول، گفتم ساکت باش! تو مثل ماشینی هستی که دایم کار می‌کند.»

هر عمل اشتباه می‌بایست بارها و بارها به او تذکر داده می‌شد. همه‌ی ما تصور می‌کردیم نیکول بالاخره به حرف گوش می‌کند و اصلاح می‌شود. شاید هم گوش می‌داد، ولی مطمئناً بهبودی در کار نبود. در

حقیقت او نشان می‌داد که هر بار از خودداری‌اش کاسته می‌شود و به نظر می‌رسید به ما می‌گوید:

«اگر مرا این طور می‌بینید، پس من هم همینطور خواهم بود.»

شاید بر عهدهٔ ما آموزگاران بود که او را در ایفای نقش «وروره جادو» تقویت کنیم.

به خانه برگشتم. سعی کردم کمتر برای نیکول دلسوزی کنم و واکنش او را از بُعد دیگری در نظر بگیرم. چرا برای تغییر رفتار او می‌بایست تمام بار مسئولیت را بر دوش مربیان می‌انداختم؟ پس مسئولیت نیکول چه می‌شد؟ چرا او نسبت به تمام این ناخوشایندی‌ها واکنش صحیح نشان نداده و اصلاً سعی نکرده بود اصلاح شود؟

تلفن زنگ زد. صدای آرامش‌بخش جین به گوش رسید:

«همه دلمان برای تو تنگ شده است. با مدرسه‌ی تازه چطوری؟»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بلافاصله درباره‌ی خانم دیتنر و حرفهایش راجع به بچه‌ها و خاطراتم از نیکول و اعتقادم به سرسختی او حرف زدم. جین گفت:

«من آنقدرها مطمئن نیستم که نیکول تو را به مبارزه می‌طلبیده است. آیا این امکان وجود ندارد که او برای تکذیب و رد کردن تصویری که مربیانش به او می‌دادند احساس درماندگی می‌کرده است؟ وقتی تو بچه باشی و همه بارها و بارها سخنانی مشابه درباره‌ات بگویند، کم‌کم حرف آنان را باور می‌کنی.»

پرسیدم:

«چه چیز باعث می‌شود این قدر مطمئن باشی؟»

جین مکثی طولانی کرد. من او را ترغیب کردم:

«خوب، بگو دیگر.»

«اوه... به نظرم داشتم درباره‌ی خودم فکر می‌کردم. به زمانی برگشتم که دوازده ساله بودم و احساس ناامنی می‌کردم. به زمانی برگشتم که دوازده ساله بودم و احساس ناامنی می‌کردم آن سال برای اولین بار از خانه دور شدم و به اردوی تابستانی رفتم.»

«بهت بد گذشت؟»

«راستش را بخواهی، نه. اولین تابستان فوق‌العاده بود. همسفرهایم خوب بودند و مربی‌ام با من مهربان بود. من شنا کردن را یاد گرفتم، قایقرانی کردم و جایزه‌ای هم بردم و با اعتماد به نفسی به خانه برگشتم که قبلاً در من وجود نداشت. آن بهترین تابستان زندگی‌ام بود.»

«بنابراین بازپروری مثبت احساس تازه‌ای در تو به وجود آورد.»

«بگذار بگویم بازپروری منفی چه بلایی سر آدم می‌آورد. تابستان بعد به همان اردو رفتیم، ولی هیچ چیز مثل قبل نبود. مربی دیگری داشتم و همسفرهایم نیز جدید بودند. سعی کردم با آنان دوست شوم ولی مرا به جمع خود راه نمی‌دادند. حتی مربی‌ام وقتی برای اولین بار توپ انداختن مرا دید، از من ناامید شد و مرا کودن خطاب کرد. در اواخر تابستان از همه چیز دست کشیده بودم. کاپیتان تیم بیس‌بال موقع یارگیری مرا انتخاب نکرد. روی نیمکت نشستم و مدتی بازی را تماشا کردم. سپس به سوی خوابگاه به راه افتادم، چون کاری نداشتم انجام بدهم. تصمیم گرفتم جورابهایم را بشویم. هنوز به خاطر دارم وقتی جورابهایم را می‌شستم، احساس می‌کردم من هم همراه آب و کف صابون از راه آب به سوی پایین

می‌روم. هیچ کس مرا نمی‌خواست. برای کسی مهم نبود مرده‌ام یا زنـده، و هیچ کاری هم برای تغییر اوضاع از دستم ساخته نبود.»

من سکوت کرده بودم. دلم بـرای او مـی‌سـوخت و نمـی‌دانسـتم چـه بگویم. سرانجام پرسیدم:

«جین می‌خواهی بگویی تقریباً غیر ممکن است بتوان بر تصـویری کـه مردم از آدم دارند، غلبه کرد؟»

«شاید برخی از کودکان آنقدر قوی باشند که بتواننـد اعتمـاد بـه نفـس خود را حفظ کنند و کماکان خود را باور داشته باشند، ولی مـن ایـن طـور نبودم.»

سپس جین موضوع را عوض کرد، اما مـن پـس از پایـان مکالمـه نیـز نمی‌توانستم از فکر دو تابستانی که او گذرانده بود، بیـرون بیـایم. جـین در حال حاضر زنی قوی و متکی به نفـس بـه نظـر مـی‌رسید و بـه سـختی می‌توانستم باور کنم در دوران کودکی آسیب‌پذیر و ضعیف‌النفس بوده و به نظر مردم اهمیت می‌داده است. سپس بـه یـاد شـاگردان کـلاس خـودم و تجزیه و تحلیل خانم دیتنر افتادم. دلم می‌خواست بدانم آنها تا چـه انـدازه آسیب‌پذیرند.

سرانجام، وقتی در روز دوشنبه شاگردان کلاس پنجم را ملاقات کـردم، خیالم راحت شد و درعین حال شگفت‌زده شدم. به نظر نمـی‌رسـید هـیچ کدامشان خیلی وحشتناک باشند. آنان نیز مانند همه بچه‌های عادی به نظـر می‌رسیدند. با این حال، تا پایان هفته‌ی اول چندین بار به فکرم خطور کرد شاید در گفته‌های خانم دیتنر حقیقتی نهفته باشد، ولی این افکـار زشـت را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم با دید بهتری به شاگردانم نگاه کـنم. آخـرین

چیزی که بچه‌ها به آن احتیاج داشتند، برچسب‌های نادرست و مسموم کننده بود.

در پایان هفته‌ی دوم پی بردم تنها تصور و نیت مثبت کافی نیست. برای نمونه، وقتی مری آن، دوبار فراموش کرد که خط‌کش خود را بیاورد، می‌دانستم اینکه فقط او را «گیج» خطاب کنم کفایت نمی‌کند، اما با اینکه جلوی زبانم را گرفتم، نتوانستم جلوی افکارم را بگیرم و صدای خود را شنیدم که می‌گفتم:

«مری‌آن، آیا پول ناهارت را فراموش کرده‌ای؟ ... ژاکتت را در مدرسه جانگذاری ... یادت باشد دفتر مشقت را در کیفت بگذاری تا دوباره آن را گم نکنی.»

بله، حقیقت دارد. من هرگز او را گیج و منگ خطاب نکردم، ولی به طور خلاصه گفتم که او را چگونه می‌بینم. و با بچه‌های دیگر هم رفتاری مشابه داشتم. هرگز به جوئی نگفتم حرف گوش نمی‌کند، اما با دندانهای به هم فشرده به او گفتم:

«جوئی سعی کن حواست جمع باشد. خواهش می‌کنم.»

هرگز به جیمی نگفتم وقت را تلف نکن، ولی او را به این شکل ترغیب کردم:

«جیمی: فقط همین یکبار سعی کن آخرین نفری نباشی که کلاس را ترک می‌کنی.»

هرگز به شولتز نگفتم زبان دراز است، ولی با نگاهی که به او کردم حساب کار دستش آمد.

به این نتیجه رسیدم که لازم است با نقشه پیش بروم. طی تعطیل آخر هفته فهرستی از ویژگیهای شخصیتی شاگردانی که بیشتر آزارم می‌دادند، تهیه کردم. سپس فصلی از کتاب «به بچه‌ها گفتن، از بچه‌ها شنیدن» را که توضیح می‌داد چگونه کودکان را از نقشی که بر عهده گرفته‌اند، آزاد کنیم، خواندم و خلاصه‌ی آن را نوشتم و واژه‌ی «شاگردان» را جایگزین «کودکان» کردم.

آزاد کردن دانش‌آموزان از ایفای نقش

- در پی فرصتی مناسب باشید تا به دانش‌آموزان تصویر تازه‌ای از خودشان نشان بدهید.
- دانش‌آموزان را در موقعیتی قرار دهید که خود را به گونه‌ای دیگر ببینند.
- بگذارید دانش‌آموزان چیزهای مثبتی را که درباره‌شان می‌گویید، بشنوند.
- رفتاری را که دوست دارید از آنان ببینید، الگو قرار دهید.
- کمال و فضیلت گذشته‌ی دانش‌آموزان را به آنان یادآوری کنید.

در اینجا چند نمونه از کارهایی را که تصور می‌کردم در مورد شاگردان کلاسم قابل اجراست، به صورت تصاویر کارتونی نشان داده‌ام:

در پی فرصتی باشید تا به دانش‌آموزان تصویر تازه‌ای از خودشان نشان بدهید



دانش‌آموزان را در موقعیتی قرار دهید
که خودشان را به گونه‌ای دیگر ببینند



بگذارید دانش‌آموزان چیزهای مثبتی را که درباره‌شان می‌گویید، بشنوند



رفتاری را که دوست دارید از آنان ببینید، الگو قرار دهید.



کمال و فضیلت گذشته‌ی دانش‌آموزان را به آنان یادآوری کنید



اما چه خواهد شد اگر شاگردی اصرار داشته باشد برطبق برچسبهای گذشته خود عمل کند؟

احساسات و انتظارات خود را ابراز کنید



خوشحال بودم که دست کم سعی کرده‌ام با آنچه می‌گویم به شاگردانم برچسبی زده نشود. زیرا در نتیجه‌ی این تمرین توانستم بی‌آنکه خود را فریب دهم به گونه‌ای دیگر درباره‌ی آنان فکر کنم و کم‌کم، هر چه بیشتر آنان را در موقعیتی قرار دادم تا تصویر مثبتی از خودشان داشته باشند، دگرگونی و تغییر رفتار در آنها مشهودتر شد:

مری‌آن فراموش نکرد اجازه نامه‌ی امضا شده برای سفر تفریحی را به مدرسه بیاورد.

آنجی میلانو اقرار کرد که خط کش مری‌آن را قرض گرفته است.

هنری برت داوطلب شد پاسخ سؤال را بدهد!

جوئی سیمون در بحثهای کلاس شرکت کرد.

جیمی پات سه روز پی‌در پی به موقع به کلاس رسید.

روی‌شولتز یک هفته‌ی کامل را بی جنگ و دعوا سپری کرد و در اوج حیرت همگان، هر وقت کلافه می‌شد به نیمکت مشت می‌زد و فریاد می‌کشید: «بگیر!»

از تغییراتی که می‌دیدم هیجان‌زده شده بودم و دلم می‌خواست ماجرا را برای همه بگویم. طبیعی است به جین زنگ زدم و با لحنی پیروزمندانه گفتم:

«هر روز شاهدم که بچه‌ها رفتار سابق خود را کنار می‌گذارند و در جستجوی بخش تازه‌ای از وجود خود هستند.»

جین ذوق‌زده شد و گفت:

«بهت تبریک می‌گویم. حالا تو هم به من تبریک بگو.»

«برای چه؟»

«چون بعد از اینکه دیشب با هم حرف زدیم فهمیدم من هم بچه‌هایم را مجبور می‌کرده‌ام نقش بازی کنند.»

یکه خوردم.

«راجع به چه صحبت می‌کنی؟ چه نقشی؟ کدام بچه‌ها؟»

«بچه‌های خودم، دیان[۱] و امیلی[۲]. سن آنها خیلی به هم نزدیک است و به قدری با هم چشم همچشمی می‌کنند که دلم می‌خواست هر کدامشان احساس کنند استثنایی هستند. بنابراین به دیان گفتم که او نقاش خانواده و امیلی هم نویسنده‌ی خانواده است. حتی جیسون[۳] کوچولو را هم داخل آدم حساب کردم و گفتم او هم موسیقیدان ما است.»

«خوب، چه اشکالی دارد؟ همه اینها نقشهایی سازنده و مثبت هستند.»

نکته همین جاست. نقش مثبت یا منفی فرقی نمی‌کند. نقش، نقش است. بچه‌ها آن را دست‌آویز قرار می‌دهند و می‌ترسند راه دیگری را امتحان کنند. چرا باید به پیشواز خطر برویم تا به پای خواهر یا برادرمان برسیم؟

«یا برای بهتر شدن، خطر کنیم که در این صورت خواهر یا برادرمان از ما متنفر می‌شود.»

«دقیقاً همین طور است. لیز، دلم می‌خواهد بدانی تصمیم واراده‌ی تو بود که باعث شد شاگردانت در نقش دیگری فرو روند و به من الهام دادی تا همین کار را در خانه‌ی خودم امتحان کنم.»

۱- Diane
۲- Emily
۳- Jason

در دو صفحه‌ی بعد، گفتگوی جین با دیان و نتیجه‌ی تلاشش برای آزاد کردن دخترها از نقشی که به آنان القا کرده بود، به صورت تصاویر کارتونی نشان داده شده است:

نگه‌داشتن کودک در یک نقش خاص



آزاد کردن کودک از نقشی بخصوص



بعد از اینکه با جین خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم، نتوانستم از فکر آن دو صحنه بیرون بیایم. من می‌دانم وقتی نگران این باشم که آیا می‌توانم انشایی بنویسم یا نه، از تصور اینکه خواهرم «نویسنده‌ی خانواده» است به ستوه خواهم آمد و حتی اگر بنابر عقیده‌ی مادرم نقاش خوبی باشم نیز تسلی نخواهم یافت. این مسأله نه تنها باعث دلسردی و ناامیدی‌ام در نوشتن انشا خواهد شد، بله احتمالاً این فکر در من قوت می‌گیرد که چون نقاشی کردن من است که موجب سربلندی خانواده است، اگر دیگر نقاشی نکنم یا پیشرفتی در این زمینه نداشته باشم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و یا اگر روزی خواهرم نقاشی زیبایی به خانه بیاورد، من به کجا رانده خواهم شد؟

اما اگر خود را در صحنه‌ی دوم جای دهم که حواس مادرم کاملاً جمع است و قدرت بی‌مانند مرا خاطرنشان می‌کند، احساس متفاوتی به من دست خواهد داد و فکر خواهم کرد: «شاید از عهده‌ی نوشتن این انشا برآیم. ممکن است بتوانم خیلی چیزها درباره‌ی عدل و انصاف بنویسم.»

مهم نیست که خواهر من نویسنده‌ی خوب و یا بد است. او می‌تواند هر نویسنده‌ای که دلش می‌خواهد، باشد. من هم آزادم که هر چه می‌خواهم، بشوم.

مدت زیادی در این باره فکر کردم. به راهی قدم گذاشته بودم که هرگز در آن نبودم. من به عنوان مربی و جین به عنوان مادر بسیار بی‌رحم بودیم اگر اجازه می‌دادیم بچه‌ها نقش بازی کنند. دیگر نمی‌بایست به آنها برچسبهای شخصیتی می‌زدیم. هر کودکی احتیاج دارد که چندین چهره داشته باشد؛ لحظه‌ای خجول و کناره‌گیر، لحظه‌ای دیگر پرهیاهو و بی‌قرار؛

لحظه‌ای آرام و متفکر، لحظه‌ای بعد فرز و چابک؛ لحظه‌ای سرسخت و ناسازگار، لحظه‌ای دیگر انعطاف‌پذیر. کودک هرگز دوست ندارد در یک حالت باقی بماند. همیشه در حال تغییر است و همیشه برای رشد و دگرگونی ظرفیت دارد.

هرگز دانش‌آموزان را از لحاظ استعداد علمی طبقه‌بندی نکنید: «زیر متوسط ... با هوش ... کودن.» هر کودکی، کند یا فرز، احتیاج دارد به عنوان «دانش‌آموز» مورد توجه قرار گیرد و تشویق شود که لذت کشف را به میزان هوش و استعداد خود تجربه کند و از این پیشرفت خشنود شود.

هرگز کودکان را بر مبنای میزان استعداد هنری یا ورزشی آنان از هم جدا نکنید و چنانچه خواهر یا برادر و یا همکلاسی کودکی کم استعدادتر از اوست، تمام توجه خود را به او معطوف نکنید. بله، لازم است افراد معدودی که استعداد خداداد دارند شناسایی شوند و پرورش یابند، اما برای تمام کودکان باید به همین نحو عمل شود. هر کودکی احتیاج دارد تشویق شود تا لذت ورزش و موسیقی و تأتر و هنر را بدون دغدغه‌ی خاطر و نگرانی اینکه حتماً باید قهرمان ورزش یا نابغه‌ی موسیقی یا هنرپیشه‌ی مدرسه و یا نقاش خانواده باشد، تجربه کند.

هرگز نباید رویاها و آرزوها و امکانات کودکان را با برچسب زدن به آنان حبس کرد. کسی چه می‌داند؟ شاید اگر حتی یک نفر نیز به ما اعتقاد داشته باشد بتواند کمکمان کند تا به آنچه در وجودمان نهفته است دسترسی پیدا کنیم.

یادآوری

آزاد کردن کودک از ایفای نقش در خانه و مدرسه

بزرگسال: نیکول دهان تو دایم می‌جنبد. هیچ کس نمی‌تواند دو کلمه با تو حرف بزند.

بجای گفتن جمله‌ی بالا:

۱- به دنبال فرصتی باشید تا به کودک تصویر تازه‌ای از خودش نشان دهید.

«چقدر خودداری! با اینکه گفتنی زیاد داری، ولی متوجه شده‌ای که باید به دیگران هم فرصت حرف زدن داد.»

۲- کودک را در موقعیتی قرار دهید که خود را به گونه‌ای دیگر ببیند.

«نیکول، می‌خواهم این بارتو جلسه (کلاس، خانوادگی) را اداره کنی و مطمئن شوی که همه به نوبت حرف خواهند زد.»

۳- بگذارید کودک نکته‌ی مثبتی را که درباره‌اش می‌گویید، بشنود.

«نیکول عقاید جالب توجهی دارد و به همبن دلیل مشکل می‌تواند جلوی زبانش را بگیرد، به هر حال من دیده‌ام که او این کار را می‌کند.»

۴- رفتاری را که دوست دارید ببینید الگو قرار دهید.

«آه، متأسفم. نمی‌خواستم حرفت را قطع کنم. لطفاً ادامه بده. من می‌توانم صبر کنم.»

۵- هنرها و فضایل گذشته‌ی کودک را به خاطرش بیاورید.

«بحث و گفتگویمان را درباره‌ی سیاست پایتخت به خاطر دارم. تو با دقت گوش می‌کردی، ولی وقتی بالاخره عقیده‌ات را ابراز کردی، عده‌ای خط مشی خود را عوض کردند.»

۶- احساسات و انتظارات خود را بیان کنید.

«نیکول، وقتی دیگران منتظرند تا صحبت کنند، دوست دارم تو هم نظریه‌ات را خلاصه بگویی.»

پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- اگرکودکان را تشویق کنیم نقش بازی نکنند- مثلاً «رئیس بزرگ»، «منتقد»، «آقای سرسخت» یا «دوشیزه‌ی احساساتی»- آیا این خطر وجود ندارد نکات مثبتی را که ممکن است در این نقش کسب کنند، از دست بدهند؟

هرگاه بخواهیم به کودک کمک کنیم رفتار دیگری در پیش بگیرد، باید بخش مثبت و سازنده‌ی نقشی را که او ایفا می‌کرده است نیز تأیید کنیم. «رئیس بزرگ» در سمت رهبری باید قدردانی شود. «منتقد» برای نکته سنجی‌اش ستایش می‌شود. «آقای سرسخت» به دلیل ثبات و استواری‌اش قابل احترام است و قلب رئوف «دوشیزه‌ی احساساتی» به رسمیت شناخته می‌شود.

۲- من می‌خواهم به پسرم کمک کنم تا نقش خود را تغییر دهد و از فردی «وابسته» به فردی «مستقل» تبدیل شود. اکنون سؤال من این است که آیا با این کار او را از نقشی به نقش دیگر هدایت نمی‌کنم؟

این که ما هیچ نقشی را به کودکان القا نکنیم، بسیار حائز اهمیت است. وقتی به نوباوه‌ای می‌گوییم «تو همیشه مستقل هستی»، او را تهدید کرده‌ایم و مانند این است که بگوییم «من هرگز نمی‌توانم به تو متکی باشم.» در عوض، هر وقت پسرتان نشان داد به شما متکی است می‌توانید به او بگویید: «وقتی کتابهایت گم شد، گفتی مسئولیت پیدا کردن آنها را خودت به عهده می‌گیری و همین کار را هم کردی.»

این پیام به او می‌فهماند اکنون نیز به صلاح اوست که مستقل باشد.

۳- در اینکه به کودک گفته شود تو همیشه مستقل هستی ضرری نمی‌بینم. نظر شما چیست؟

وقتی به کودک بگوییم او همیشه چه چیزی است، در حقیقت او را در تنگنا قرار داده‌ایم. کودک می‌تواند مانند فردی وابسته رفتار کند تا به شما بفهماند اشتباه کرده‌اید و یا نقش تازه‌ای را که به او داده‌اید اجرا کند بی‌آنکه اهمیت دهد بابت آن چه بهایی باید بپردازد: «با اینکه قوزک پایم هنوز خوب نشده است، نمی‌توانم اجازه دهم تیم ما بازنده شود.»

ما دوست داریم کودکانمان از این قید و بندها آزاد باشند و تمام موقعیتهای پیش آمده را بسنجد و بر اساس بهترین قضاوت خود

تصمیم‌گیری کنند، نه اینکه کسی دیگر پیوسته برای آنان خط مشی رفتاری تعیین کند.

۴- وقتی کودکی به کودک دیگر لقبی می‌دهد، ایا کاری از ما ساخته است؟ هر گاه دخترم وندی[1] با دوستش سوزان[2] بازی می‌کند، او را بدجنس و خودخواه می‌خواند. سوزان هم اسباب‌بازیهایش را به او نمی‌دهد.

هرگز برای زیر نفوذ قرار دادن کودکانی که تحت مراقبت شما هستند، قدرت خود را به عنوان پدر یا مادر ناچیز نشمارید. وقتی کودکی به کودک دیگر برچسب می‌زند، می‌توانید با مداخله کردن به آنان کمک کنید نکات مثبت وجود یکدیگر را ببینند. برای نمونه می‌توانید بگویید: «وندی، من می‌دانم اگر بجای اینکه لقبی به سوزان بدهی، از او خواهش کنی هر چه بخواهم به تو خواهد داد. وقتی تو از راه دیگری وارد شوی، او هم می‌تواند سخاوتمند باشد.»

۱- Wendy

۲- Susan

داستان‌هایی از پدران و مادران

این داستان مادری است که دختری فراموشکار دارد.

دخترم پالی[۱] در فراموشکاری علامه‌ی دهر است. وقتی موقع انجـام دادن تکالیف مدرسه‌اش می‌رسد، می‌فهمم یا دفتر مشقش را در جایی جا گذاشته و یا کتابهایش را آورده، ولی فراموش کرده است تکالیف کدام صفحه را باید انجام دهد. حتی مادربزرگش که او را می‌پرستد می‌گوید اگر گردن پـالی بـه شانه‌اش وصل نبود، او را فراموش می‌کرد سرش را به خانه بیاورد.

همه‌ی راهها را امتحان کردم. صبر و حوصله به خرج دادم. سرش فریاد کشیدم. برایش موعظه کردم که باید مسؤول باشد، ولی بـی‌فایـده. شـوهرم می‌گوید من فقط اوضـاع را خرابتـر مـی‌کـنم و باعـث مـی‌شـوم پـالی در خودسازی ضعیف شود. هفته پیش از دست شـوهرم بـه شـدت عصبانی شدم و گفتم جای مرا بگیرد و او هم این کار را کرد.

برای مثال، وقتی پالی از من خواست برای گردش علمی سه دلار بـه او بدهم، بی‌آنکه بحث کنم و بگویم پولی را که دفعـه‌ی قبـل بـه او دادم گـم کرد، فقط گفتم از پدرش پول بخواهد. شوهرم پول خرد نداشت. بنـابراین یک اسکناس پنج دلاری به پالی داد و گفت: «از تو انتظار دارم بقیه‌ی پـول را به خانه بیاوری. جای مناسبی برای نگهداری آن پیدا کن تا بتـوانی آن را به من تحویل بدهی.»

۱- Polly

پالی هم همین کار را کرد. او پول را در کفشش گذاشت و شب که به خانه برگشت آن را به پدرش داد.

یک ساعت بعد، او دوباره مشوش و نگران شد چون نمی‌توانست دفتر تمرینهایش را پیدا کند. شوهرم گفت: «پالی هر وقت توانستی به خودت مسلط باشی، سؤالی دارم.»

او بی‌درنگ پرسید: «چه سؤالی؟»

«چه کسی را می‌شناسی که تمرینها را داشته باشد؟»

پالی گفت: «سیندی[۱]» و یکراست به آشپزخانه رفت تا به او تلفن کند. بعداً وقتی شوهرم به اتاق پالی رفت تا شب بخیر بگوید، دو دلار را به او داد و گفت با آن پول بزرگترین دفتر تمرینی را که می‌توان تهیه کرد، برای خودش بخرد و روی جلد آن چیزی بنویسد تا به او یادآوری کند دفتر را به خانه بیاورد.

پالی پرسید: «مثلاً چه؟»

شوهرم گفت: «هر کوچولوی بانمکی که به فکرش می‌رسد پولش را در کفشش بگذارد تا گم نشود، می‌تواند فکر کند چه باید بنویسد.»

پالی گفت: «فهمیدم چه بنویسم. می‌نویسم: مرا فراموش نکن، نمکی.» و از خنده ریسه رفت.

باید اقرار کنم شوهرم در مسیر درستی گام برداشته است.

* * * * *

۱- Cindy

در این ماجرا می‌بینیم چگونه یک نامادری حرکتی کرد تا دختران شوهرش بازیچه‌ی خویشاوندان بی‌فکر نشوند.

به تازگی با مردی ازدواج کرده‌ام که دو دختر دو قلو دارد که هیچ شباهتی به هم ندارند. در شب پاگشای ما، شنیدم عموی آنها به شوخی یکی را «خوشگله» و دیگری را «مغز متفکر» خطاب می‌کند. البته این حقیقت دارد که یکی از آنان بسیار زیبا و دیگری بی‌اندازه باهوش است، اما من وحشت کردم و رویم را برگرداندم تا واکنش دخترها را ببینم. به نظر نمی‌رسید تعجب کرده باشند. از قرا رمعلوم قبلاً هم این حرف را از او شنیده بودند. عمه‌ی بچه‌ها سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند، ولی من که به شدت منقلب شده بودم و نمی‌توانستم از فکر آنان بیرون بیایم، با صدای بلند گفتم:

«چون جوی[1] و الن[2] را یکسال است می‌شناسم، به عنوان کسی که با آنها زندگی کرده است باید بگویم هر دو هم از هوش وافری برخوردارند و هم بسیار زیبا هستند.»

ممکن است ارج و قرب خود را نزد عموی بچه‌ها از دست داده باشم، اما در چهره‌ی هر دو دختر می‌دیدم که از حرف من خوشحالند.

* * * * *

مادری که به عنوان کمک مربی داوطلب تدریس شده بود، تجربه‌ی خود را چنین تعریف کرد:

۱- Joy

۲- Ellen

مرا برای تدریس بـه کـلاس سـوم فرسـتادند. شـاگردان آن کـلاس از نژادهای مختلف بودند و بیشترشان بضـاعت مـالی نداشـتند. پـدر و مـادر بیشتر آنان کارگران مهاجر بودند. روز اول، آموزگار کلاس مـرا بـه کنـاری کشید و گفت باید با بیلی[۱] و جاناتان[۲] نُه سـاله کـار کـنم. سـپس سـابقه‌ی خانوادگی آن دو را به اختصار شرح داد. بیلی از خانواده‌ای شـرور و معتـاد بود و جاناتان به دلیل اینکه پدرش در زندان به سر می‌برد بـا مـادربزرگش زندگی می‌کرد. آموزگار به من هشدار داد که نبایـد توقـع زیـادی از آن دو داشته باشم:

«هر دو دردسرساز هستند و شاگردان زرنگی هم نیسـتند. در حقیقـت، در این مدرسه ...»

او مکثی کرد و صدایش را پایین آورد:

« ... به این گونه بچه‌ها «آشغال» می‌گویند.»

نمی‌توانستم بـر آنچـه گفتـه بـود فـایق آیـم. آشـغالها؟ بچـه‌هـای دور انداختنی؟ انسان پس مانده؟ از نظر من این کلمات فتنه‌انگیز بودنـد. اولـین درس خواندنی را با آن دو شروع کردم به این امید که کار مثبتـی برایشـان انجام دهم. آنها جلوی چشم من خمیازه می‌کشـیدند. بیلـی گفـت: کـه تـا نیمه‌شب فیلم می‌دیده است و جاناتان هم گفـت کـه گرسـنه اسـت. بعـداً فهمیدم او صبحانه نخورده است.

روز بعد، برای هر دو مقداری خوراکی به مدرسه بـردم و همچنـان کـه درس را می‌خواندم، آنها مشغول خوردن بودند. سپس به هـر یـک از آنهـا

۱- Billy

۲- Janathan

یک کتاب لطیفه و چیستان دادم تا هر موضوعی را که خودشان انتخاب می‌کنند با صدای بلند بخوانند. جاناتان لطیفه‌ای درباره یک کشاورز و خوکش انتخاب کرد. موضوع خنده‌دار بود و من خندیدم. سپس بیل پرسید که آیا می‌تواند بخواند؟ بیل داستانش را تکه تکه و با مکث می‌خواند، اما به نظر می‌رسید مطلب را فهمیده است.

کم‌کم با یکدیگر دوست شدیم. هر روز برایشان خوراکی می‌بردم و با آنها خواندن و ریاضی کار می‌کردم. به این نتیجه رسیده بودم که آموزگار اشتباه می‌کرده است و هر دوی آنان شاگردان باهوشی هستند. جاناتان مطالب را بسیار خوب درک می‌کرد و بیلی در ریاضی خوب بود. هیچ گاه فرصت را از دست نمی‌دادم تا به آنان بفهمانم از پیشرفت سریعشان تا چه اندازه تحت تأثیر قرار می‌گیرم و کار کردن آن دو چه لذتی در بردارد. به هیچ وجه غلو نمی‌کردم. من براستی عاشق آن دو بچه شده بودم.

بعد از چند ماه، آنها کاملاً همکاری می‌کردند و درس خواندن و ریاضی را به جایی رساندند که بتوانند نمره‌ی قبولی بیاورند. احساس می‌کردم بیگناهی آنان را به اثبات رسانده‌ام. می‌دانستم دلیلش این است که این بچه‌های به اصطلاح «آشغال» را مانند دیگران مهم و محترم شمرده‌ام.

چند روز قبل از اینکه ثلث به پایان برسد، خانواده‌ی بیلی را اخراج کردند و او می‌بایست مدرسه را ترک می‌کرد. وقتی برای آخرین بار به مدرسه آمد درمانده و غمگین به نظر می‌رسید. به او گفتم حتماً نشانی مدرسه‌ی تازه‌ی او را خواهم گرفت تا من و جاناتان برایش نامه بنویسیم. سپس برای خداحافظی او را در آغوش گرفتم و گفتم که هرگز فراموشش نخواهم کرد.

روزهای بعد دلم هوای بیلی را می‌کرد و آرزو می‌کردم وقت بیشتری را با او سپری کرده بودم و دلم می‌خواست می‌دانستم احساس خوشایندی که در وجود او رخنه کرده بود، در این دنیای سرد و نامهربان تا چه مدت دوام خواهد داشت.

پرسش‌های آموزگاران

۱- در اولین روز سال تحصیلی به من گفتند باید قوانین مدرسه و عواقب ناشی از رعایت نکردن آن را به اطلاع شاگردان برسانم - نامشان روی تخته نوشته می‌شود، زنگ تفریح را از دست می‌دهند، به پدر و مادرشان اطلاع داده می‌شود، بعد از مدرسه بازداشت می‌شوند، ... و عاقبت اخراج خواهند شد- اکنون می‌خواهم بدانم این راه کودکان را در زمره‌ی دردسرسازان قرار نمی‌دهد و این پیام را دربر ندارد که من از آنان انتظار بدرفتاری دارم؟ نظر شما چیست؟

بچه‌ها مایلند طبق انتظارات آموزگار خود عمل کنند. اگر شما آنان را به چشم افرادی خطاکار که به اصلاح و تربیت احتیاج دارند، ببینید، آنان نیز خطاهای فراوانی تحویلتان می‌دهند. در عوض، اگر به آنها از بُعد مثبت و سازنده نگاه کنید، سعی خواهند کرد ثابت کنند شایسته‌ی ایمانی که به آنان دارید، هستند.

آموزگاری گزارش داد در آغاز هر ثلث چندین طرح مهیج را که در ذهن دارد، ارائه می‌دهد و مشخص می‌کند که همگی باید در این طرح اعلانات اشاره می‌کند و می‌گوید: «اکنون بهتر است تعدادی از قوانین را که در پیشبرد اهداف ما نقش مهمی دارند، با هم دوره کنیم. احتمالاً همه‌ی شما از این قوانین آگاهید.»

او می‌گوید شاگردان از همان ابتدا باید بدانند که از نظر من همگی افراد مسؤول و یاری دهنده و خلاقی هستند که باید کلاس را در ارزشهای وجود خود سهیم کنند.

۲- اگر علیرغم کوشش زیاد، دانش‌آموزی برای ایفای نقشی خارج از نقش خود پافشاری کند، چه می‌توان کرد؟

استقامت به خرج دهید. مقاومت کودک را خصومت ویژه‌ی او نپندارید. کودکی که همیشه نقش منفی بازی می‌کند لزوماً نمی‌خواهد چیزی را ثابت کند. این احتمال وجود دارد به چیزی که از نظر او آشنا و امن است، چسبیده باشد. شاید به تکرار مکرر کلمات و طرز رفتار تازه‌ی شما احتیاج دارد تا بتواند کم‌کم به شما اطمینان کند یا این اعتماد به نفس را به دست آورد که رفتار دیگری را به بوته‌ی آزمایش بگذارد.

۳- در ناحیه‌ای که من تدریس می‌کنم، همه پرخاشکر و تندخو هستند و به نظر می‌رسد عده‌ای از آموزگاران این را که آنان مجرمان صغیر هستند به عنوان واقعیت پذیرفته‌اند و معتقدند

آنها حتی در بازیهایشان نیز نسبت به یکدیگر خشن و بی‌ادبند و هیچ کاری هم از کسی ساخته نیست. مایلم بدانم شما هم همین عقیده را دارید؟

دورنمایی که شما نشان دادید ممکن است خطرناک باشد. وقتی ما بزرگسالان در گوشه‌ای می‌ایستیم و سکوت اختیار می‌کنیم و اجازه می‌دهیم کودکان به اسم بازی به یکدیگر آسیب برسانند، در حقیقت بر خشونتی مهر تأیید زده‌ایم که شاید کلیه مناسبات را در هم بریزد. ما نباید کودکان را آن طور که هستند بپنداریم، بلکه باید آنان را آن گونه که آرزو داریم بار بیایند، در نظر آوریم. آموزگاری که عمیقاً متاثر بود که شاگردانش با سنگدلی یکدیگر را آزار می‌دهند- جسمی و لفظی- تعریف می‌کرد که تصمیم گرفت به آنان کمک کند خود را در قالب انسانهایی ببینند که نسبت به احساسات دیگران حساسند. هر وقت بازی به خشونت می‌کشید او به این صورت مداخله می‌کرد: «هی، این کار آسیب می‌رساند. اگر می‌خواهید بفهمید کسی را آزار می‌دهید یا نه، به صورتش نگاه کنید. آیا غمگین به نظر می‌رسد؟ آیا گریه می‌کند؟ این حالتها به شما می‌فهمانند بیش از حد پیش رفته‌اید.»

یک بار در زنگ تفریح، چشم او به دو بچه می‌افتد که در گوشه‌ی حیاط کشتی می‌گرفتند. بچه‌ای که روی زمین افتاده بود به شدت عصبانی می‌نمود، اما دیگری می‌خندید و ذوق می‌کرد. وقتی او سعی می‌کند آنان را از هم جدا کند، بچه‌ها اعتراض می‌کنند که دعوا نمی‌کردند، بلکه فقط بازی می‌کردند و سرگرم بودند. او در پاسخ می‌گوید.

«در بازیهای رزمی هر دو طرف باید لذت ببرند. می‌بایست از پسری که زیر دست و پای تو بود می‌پرسیدی از این بازی خوشش می‌آید یا نه، و اگر پاسخ منفی بود بازی را متوقف می‌کردی.»

این آموزگار به طور خلاصه گفت:

«مایلم شاگردانم بدانند هرگز اجازه نخواهم داد در حضور من وحشیگری کنند یا مظلوم واقع شوند.»

۴- آیا بچه‌ها با شخصیتهای متفاوت متولد نمی‌شوند؟ من متوجه شده‌ام تعدادی از شاگردانم بیش از دیگران پرتحرک یا خجالتی و یا پرخاشکر هستند. آنان نقش معینی را هم بازی نمی‌کنند.

این که بچه‌ای با تمایلات ژنتیکی ویژه‌ای متولد شده است بدین معنا نیست که باید اسیر آن باقی بماند. کودک پرتحرک به کمک و تمرین احتیاج دارد تا آرامتر عمل کند و عواقب اعمال خود را بسنجد. برای کودکی خجالتی لازم است لذت ارتباط با دیگران را تجربه کند و کودک پرخاشکر باید یاد بگیرد با دیگران صلح‌جویانه رفتار کند. لازم است به همه‌ی کودکان کمک کنیم تا آن چیزی بشوند که باید باشند.

داستانی از یک آموزگار

تجربه‌ی زیر نشان می‌دهد که وقتی آموزگاری تصمیم می‌گیرد شاگرد را از بُعد دیگری ببیند، چه اتفاقی خواهد افتاد.

داریل جکسون[۱] ده ساله پسری تنومند و نفرت‌انگیز، و از همه شاگردان کلاس یک سرو گردن بلندتر بود. با آن قد و قواره انتظار می‌رفت عاقلانه‌تر رفتار کند، اما او مثل احمقها رفتار می‌کرد. به بچه‌های دیکر تو سری می‌زد، آنها را هل می‌داد، جفتک می‌انداخت، در راهروی مدرسه فریاد می‌کشید، اگر می‌دید کسی می‌آید هر کاری می‌کرد تا توجه او را جلب کند و اگر کاری از پیش نمی‌برد حرفهای منافی عفت می‌زد.

بچه‌ها از او خوششان نمی‌آمد و او همیشه آنها را تحقیر می‌کرد: «تو این را نمی‌دانستی؟ چقدر احمقی!» در گردش علمی اصرار می‌کرد دو صندلی اتوبوس را اشغال کند. موقع ناهار حریصانه به ساندویچش گاز می‌زد و زبانش را بیرون می‌آورد تا غذای جویده شده‌اش پیدا شود و می‌خندید.

چندین بار به شدت از دست او عصبانی شدم و تذکر دادم، ولی چه فایده؟ او اصلاً گوشش بدهکار نبود:

«داریل بس کن! داریل، ساکت باش!»

گاهی اوقات او را با زور سرجایش می‌نشاندم و می‌گفتم: «داریل، بنشین!!»

۱- Darryl Jackson

در لحن کلامم این پیام مشهود بود: «تو را دوست ندارم ... حضور تو باعث عذاب من است ... تو سوهان روح منی!»

یک مرتبه به شدت خشمگین شدم و حالتی به خود گرفتم گویی می‌خواهم موهایم را بکنم. چشمان داریل از خوشحالی برق زد، تا بناگوش خندید و گفت: «خانم برگن[1]، دیوانه‌ات کردم، نه؟»

او به هدف خود رسیده بود و این تنها در مورد من صدق نمی‌کرد. تمام مربیان مدرسه نام او را می‌دانستند، از او بدشان می‌آمد، و موقع ناهار ماجرای داریل را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. آوازه‌ی او در سرتاسر مدرسه پیچیده بود و می‌توان گفت مسخره است که کسی از چنین راه وحشتناکی معروف شود.

او به قدری باعث از هم گسیختگی اوضاع شده بود که من پیش خودم فکر کردم مشاور یا روانشناس مدرسه باید با او حرف بزند، ولی بخش کوچکی از وجودم طوری لجاجت می‌کرد که تصمیم گرفتم خودم از عهده‌ی او برآیم. می‌دانستم اگر حتی امکان بسیار کمی وجود داشته باشد که داریل تغییر کند، لازم است من نیز تدبیر دیگری بیندیشم. اما در عین حال می‌دانستم نمی‌توانم خودسرانه عمل کنم. می‌بایست صفتی در داریل می‌یافتم که خوب و تحسین‌برانگیز باشد. مسلماً بدون اینکه احساسی نسبت به او داشته باشم، کاری از پیش نمی‌بردم. شاید این کار بهتر از هیچ بود، ولی من بیش از اینها امیدوار بودم.

روز بعد، من مانند یک قوش، داریل را زیر نظر گرفتم. او در نقاشی به قدری با استعداد بود که می‌توانست هر چیزی را دقیقاً شبیه خودش بکشد.

۱- Bergen

دیدم که فلیکس[1] او را صدا کرد تا نقاشی‌اش را به او نشان دهد. فلیکس در طراحی ضعیف بود و کمتر کسی از نقاشیهای او سردر می‌آورد. با این حال او به خطوط کج و معوج اشاره می‌کرد و به داریل می‌گفت:

«ببین، در اینجا مردی قصد دارد به دایناسور تیراندازی کند.»

تصور می‌کردم داریل او را مسخره خواهد کرد، اما در عوض دیدم که لبخندی زد و به خطوط کج و معوج اشاره کرد و حرفهای تشویق آمیزی زد: «بله، این هم یک موجود فضایی است که دارد از سفینه‌اش خارج می‌شود.»

حالت او به دلم نشست. پس داریل هم می‌توانست دوست داشتنی باشد، یا حتی سخاوتمند! شاید دلیلش این بود که او در زمینه‌ی هنر احساس امنیت می‌کرد.

از آن لحظه، «مبارزه‌ای مثبت» را شروع کردم. داریل را برگزیدم تا کارهای جزیی و ساده‌ای مانند پاک کردن تخته و وارد کردن نام بچه‌ها از روی حروف الفبا در دفتر و غذا دادن به لاک‌پشت را انجام بدهد. سپس از او تشکر کردم که کمکم می‌کند. عملکرد داریل نشان می‌داد که حیوانات را دوست دارد. بنابراین به مدت یک هفته او را مسؤول نگهداری از موشهای آزمایشگاه کردم و به او گفتم به نظر می‌رسد حیوانات او را دوست دارند. وقتی آنها را در دست می‌گیرد با ملایمت با آنها رفتار می‌کند. گل از گلش شکفت.

از آن پس، وقتی با بچه‌های دیگر کار می‌کردم برای او نیز کارهایی در نظر می‌گرفتم. چنانچه یکی از شاگردان به کمک احتیاج داشت، می‌گفتم:

۱- Felix

«بگذار داریل به تو نشان دهد. چگونه باید عمل کرد. او کسر را خوب بلد است.» یا «داریل، تو درباره‌ی حیوانات چیزهایی می‌دانی. چه نوع سگی برای نگهبانی خوب است؟»

من امیدوار بودم شاگردان دیگر وقتی ببینند داریل از نظر آموزگارشان آفت و بلا نیست، تصور آنان نیز همین شود.

گاهی اوقات که لازم بود به داریل تذکری بدهم سعی می‌کردم کلامم را به گونه‌ای مثبت بیان کنم: «داریل، می‌دانم صبر کردن سخت است، اما فلیکس باید حرفش را تمام کند.» یا «داریل، می‌دانم برایت سخت است که سعی کنی از جایت بلند نشوی، ولی در حال حاضر لازم است همه بنشینند و گوش کنند.»

بعد از مدتی داریل شروع کرد به گفتن چیزهایی مانند: «ببینید خانم برگن، من می‌توانم خوددار باشم.» یا «می‌بینید، من منتظر نوبت خودم ماندم.» و یا «دلم می‌خواست بپرم بالا ولی این کار را نکردم.»

و من بلافاصله با ملایمت می‌گفتم: «متوجه شدم.» یا «انجام دادن این کار خیلی سخت است.»

سپس یادداشتی کوتاه برای مادر داریل فرستادم:

خانم جکسون عزیز،

این ماه داریل مسؤول غذا دادن به حیوانات آزمایشگاه بوده است.

تمام حیوانات تمیز هستند، خوب تغذیه شده‌اند و خوشحالند.

دوستدار شما: خانم برگن

داریل این یادداشت را خیلی دوست داشت و از من خواست دربارهی او به مربیان دیگر هم بگویم. از مأموریتی که به من داده بود خوشحال شدم:

«خانم کرامر[1]، داریل نقشه ایالات متحده را رسم کرده ونام تمام ایالتها و مراکز آنها را هم نوشته است.»

با اندک تغییری که در رفتار من ایجاد شد، داریل از زمین تا آسمان فرق کرد. او با من مهربان شد. از اذیت کردن و هل دادن بچهها دست برداشت. همیشه از جا میجهید و تا در خواندن یا نقاشی کردن به دیگران کمک کند. وقتی دوست تازهاش فلیکس برای رفتن به اردو پول نداشت، غمگین شد و به او قرض داد. او بازیکن تیم شد. کسی که روزگاری دشمن همه بود، اکنون دوست همه شده بود. او ساندویچ، آبنبات، یا هر خوراکی دیگری داشت با دیگران قسمت میکرد. او آقای خوش مشرب شده بود. البته هنوز هم شلوغ میکرد و سوهان روح میشد، اما ترکیب این حالتها خصوصیت اجتماعی خوشایندی به او داده بود.

سایر آموزگاران از احساس داریل نسبت به من آگاه شده بودند و برای مهار کردن او پای مرا به میان میکشیدند و میگفتند: «اگر دست از این کار برنداری به خانم برگن میگویم» و او بلافاصله کارش را متوقف میکرد. مایل نبود هیچ مطلب بدی از او به گوش من برسد.

اما او هرگز با مربیان دیگر چنین رفتاری نداشت. آنان هنوز داریل را دوست نداشتند و او هم برای همکاری پیشقدم نمیشد و با کسانی که او را مایهی عذاب میدانستند برخورد خوبی نداشت. اگر احساس میکرد به

۱- Kramer

او اهمیت نمی‌دهید، با تهدید هم نمی‌توانستید او را وادارید رفتار بهتری داشته باشد. می‌بایست از او قدردانی می‌کردید تا او هم نسبت به شما حق‌شناس می‌شد.

۷
همکاری اولیا و مربیان

روز سختی را پشت سر گذاشته بودم. ملاقات پی‌درپی با اولیای شاگردان اعصابم را به شدت تحریک کرده و مرا از پا انداخته بود. به علاوه، شب درازی هم برای شرکت در جلسه‌ی مشاوره در پیش داشتم و چون فرصت نبود به خانه بروم، به سوی رستوران کوچکی در شهر راندم. امیدوار بودم قبل از جلسه، شام را در جایی راحت و آرام صرف کنم.

مردی که اتومبیل خود را نزدیک اتومبیل من پارک کرد به نظرم آشنا آمد و به محض اینکه چهره‌اش را در روشنایی دیدم، شناختمش و با صدای بلند او را صدا زدم:

«کن، از دیدنت خوشحالم. اینجا چه می‌کنی؟»

کن لبخندی زد و گفت:

«احتمالاً به همان دلیلی که تو در اینجا هستی. امشب سه جلسه در پیش دارم و لازم است تجدید قوا کنم. میل داری با هم سر یک میز بنشینیم؟ دلم می‌خواهد بدانم در دبستان هملوک چطوری با تو رفتار می‌کنند.»

شام خوردن در خلوت؟ چه تصور خامی! وارد رستوران شدیم و دنبال میز خالی گشتیم. جای خالی نبود. صدای کسی که دستش را تکان می‌داد به گوش رسید:

«لیز از این طرف!»

جولی بود؛ دوست دوران دبیرستانم که چند سال پیش از این شهر رفته بود. مارتا[1] خواهر بزرگش نیز با او بود. جولی گفت:

«تعجب نکن. چند روزی برای دیدن خواهرم آمده‌ام. به ما ملحق شو.»

به کن اشاره کردم تا به او بفهمانم ما دو نفر هستیم. جولی سرش را تکان داد و به دو صندلی خالی سرمیز اشاره کرد.

اولین قسمت گفتگو به معارفه و کسب اطلاعات گذشت. جولی حالا مادری مجرد بود که با دختر شش ساله‌اش زندگی می‌کرد و وضعش هم بد نبود. بزرگترین پسر مارتا حالا نوجوان بود. من توضیح دادم که قبلاً با کن همکار بودم و حالا به مدرسه‌ی تازه‌ای منتقل شده‌ام، ولی او در همان مدرسه‌ی قبلی مانده است و حالا آمده‌ایم تا بین دو جلسه نفسی تازه کنیم.

جولی با بی‌میلی گفت:

«جلسه‌ی اولیا و مربیان؟ من هم هفته آینده جلسه دارم ولی اصلاً مشتاق نیستم.»

حرفش به نظرم عجیب آمد. وقتی غذا را سفارش دادیم، با خود گفتم:

«ظاهراً از آخرین جلسه‌ات تجربه ناخوشایندی داری.»

جولی چشمانش را چرخاند و آهی کشید. حس کنجکاوی‌ام تحریک شده بود، اما دلم می‌خواست فضولی کنم. مثل من چنین احساسی نداشت و پرسید:

«چرا؟ چه شده است؟»

جولی با حالت عصبی گفت:

۱- Martha

«نمی‌دانم تو می‌توانی بفهمی یا نه. تو که مادر نیستی.»

کن گفت:

«بله، اقرار می‌کنم، اما به هر حال می‌توانی مرا امتحان کنی.»

جولی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

«نمی‌دانم آیا می‌توانم این را توضیح بدهم یا نه، اما ... ببین، به نظر من دخترم بکی[1] بچه‌ی خیلی خوبی است، اما در آخرین جلسه‌ی اولیا و مربیان، معلم او با خنده‌ای دروغین گفت: "بدون رودربایستی باید بگویم بکی بی‌انضباط است و همیشه هم راست نمی‌گوید." از درون به هم ریختم و بعد از اینکه به خانه برگشتم بکی را با نظر دیگری دیدم. خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا او مرا فریب می‌داده است و به راستی بی‌انضباط و آب زیر کاه است؟»

از اتفاقی که برای جولی افتاده بود وحشت کردم و گفتم:

«وحشتناک است. تو در حالی جلسه را ترک کردی که به دخترت شک داشتی.»

جولی ادامه داد:

«شاید لازم نباشد این را بگویم، اما معلم او طوری حرف می‌زد که احساس کردم ایراد دخترم تقصیر من است و اگر من چنین و چنان می‌کردم یا وقت بیشتری را با او می‌گذراندم و یا مادر بهتری بودم، بکی هم بچه‌ی خوبی می‌شد. ممکن است احمقانه به نظر برسد، اما گاهی اوقات این تصور برایم به وجود می‌آید که بعضی از آموزگاران گمان می‌کنند برتر از من هستند چون تحصیلات دانشگاهی دارند و من ندارم.»

۱- Becky

کن ابروهایش را بالا برد و با لحن مسخره گفت:

«اوه، کوتاه بیا.»

مارتا با حالتی که گویا انگشتانش را در هوا فرو می‌برد، گفت:

«حرفهای جولی را سرسری نگیرید. او درست می‌گوید. من خودم تحصیلات دانشگاهی دارم و زمانی معاون شرکت بودم، اما خوب به خاطر دارم که به آدم چه حالتی دست می‌دهد وقتی مجبور است مثل بچه‌های کوچک جلوی معلم بنشیند و از او درباره‌ی ضعف شنوایی فرزندش حرف بشنود. خود من در کمتر از یک دقیقه به دختر کوچولوی هراسانی تبدیل می‌شدم که از معلمش سرزنش می‌شود.»

من گفتم:

«یک لحظه صبر کن. من گیج شده‌ام. به عقیده‌ی من جلسه نباید به این صورت باشد که مربیان تمام مدت حرف بزنند و بگویند که فرزندان شما چه عیب و ایرادهایی دارند. به نظر من جلسه به خیابانی دو طرفه می‌ماند. ما آموزگاران از پدرها و مادرها توضیح می‌خواهیم و به آن احتیاج داریم. هدف از تشکیل جلسه همین است. ما به عقاید شما خوشامد می‌گوییم.»

مارتا با لحنی تحقیرآمیز گفت:

«راستی؟ پس چطور من وقتی بالاخره جرأت می‌کنم پیشنهادی بدهم این احساس به من دست می‌دهد که می‌خواهم روی تخم‌مرغ قدم بگذارم، چون می‌دانم اگر تصادفاً به مطلبی اشاره کنم که مغایر با عمل مربی باشد، او از من می‌رنجد و این را هم خوب می‌دانم که عقده‌اش را سر بچه‌ی من خالی می‌کند.»

من اعتراض کردم:

«مارتا، حرف تو منصفانه نیست و به هیچ وجه حقیقت ندارد!»

مارتا حرفم را نادیده گرفت:

«ولی من واقعاً به این نتیجه رسیده‌ام همان وقتی که معلم با لحن ریاست مآبانه‌اش می‌گوید: "مشکل من با مایکل این و واین است، می‌دانم که شما کار می‌کنید اما اگر بیشتر برای او وقت بگذارید ..." یا " اگر مایکل دقتش را بیشتر نکند در کلاس بالاتر موفق نخواهد بود." و چیزی که باعث می‌شود احساس گناه و بی‌کفایتی کنم این است که به من می‌گوید: «متأسفم که باید به شما بگویم پسرتان در حد توان خود کار نمی‌کند.»

از تعبیر و تفسیرهای مارتا جا خوردم و در عین حال خجالت کشیدم. آن روز بعدازظهر همه‌ی آن حرفها را به اولیای بچه‌ها گفته بودم. ابتدا تحریک شدم از خود و همکارانم دفاع کنم، اما تصمیم گرفتم رویه‌ی دیگری در پیش بگیرم. به آرامی پرسیدم:

«چیز دیگری هست که نسبت به آن اعتراض داشته باشی؟»

با این پرسش مارتا حمله را آغاز کرد:

«بله، وقتی آنها اصطلاح‌های خاص مربیان را به کار می‌برند، حالم به هم می‌خورد. این احساس به آدم دست می‌دهد که احمق و نادان است: «اگر می‌خواهی مایکل حروف صامت و مصوت را یاد بگیرد، باید هر شب یکساعت برایش وقت بگذاری.»

جولی اضافه کرد:

«و کدام پدر و مادری است که بعد از ساعتها کار و شش و بش کردن برای خرید، هر شب بتواند یک ساعت با بچه‌اش سر و کله بزند؟ من که وقتی شام درست می‌کنم و ظرفها را می‌شویم و لباسها را در ماشین

لباسشویی می‌ریزم و بکی را مجبور می‌کنم لباس خوابش را بپوشد، به قدری خسته هستم که فقط می‌توانم برای بکی قصه‌ای بگویم تا بخوابد.»

مارتا به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد و گفت:

«آنچه اعصاب مرا خرد می‌کند این است که آموزگاران اصلاً برای برقراری ارتباط با والدین پا پیش نمی‌گذارند و تا وقتی کار به جاهای باریک نکشیده است هرگز خبری ازشان نمی‌شود. آن وقت دیگر مسأله به قدری جدی است که باید معجزه‌ای به وقوع بپیوندد تا بتوان مشکل را حل کرد. مثل موقعی که مایکل به دبیرستان می‌رفت و تکالیف علوم اجتماعی‌اش را انجام نمی‌داد. معلمش تا یک هفته قبل از دادن کارنامه‌ها به خودش زحمت نداد مرا از ماجرا آگاه کند. آن وقت دیگر شاگرد چطور می‌تواند در عرض یک هفته پانزده گزارش تهیه کند؟»

بیشتر از این نمی‌توانستم طاقت بیاورم. گفتم:

«دست نگه دار. ممکن است همین طور باشد که می‌گویی، اما لطفاً این را هم در نظر بگیر که هر معلم بیش از سی شاگرد در کلاس دارد و همه‌ی آنها هم به توجه و مراقبت احتیاج دارند. غیرمنطقی است که هر وقت شاگردی تکلیفش را انجام نمی‌دهد به پدر و مادرش زنگ بزنند.»

کن با لحن سردی گفت:

«تو به عنوان مادر دقیقاً از مربیان چه می‌خواهی؟»

مارتا مستقیماً در چشمان کن نگاه کرد و گفت:

«احترام. دوست دارم معلمها به من و فرزندم با دیده‌ی احترام نگاه کنند و همان احترامی را که برای خودشان قایلند برای ما هم بخواهند.»

متوجه شدم که رنگ چهره‌ی کن تغییر کرد و با حاضر جوابی گفت:

«احترام؟ چه احترامی به آموزگاران گذاشته می‌شود؟ هر کس از راه می‌رسد تو سر ما می‌زند. هر جای کار خراب شود و هر اشتباهی رخ دهد، مسؤولیتش از هر طرف بر دوش ما است. پدرها و مادرها از دست ما شاکی هستند. بچه‌ها بی‌ادبند. مدیر از ما طلبکار است و می‌خواهد هر چه بیشتر مقررات آموزشی را رعایت کنیم. اداره از ما می‌خواهد خلاقیت بیشتری به خرج دهیم در صورتی که برای بیشتر کالاهای اساسی از حقوق ما کم می‌کند. دانشگاهها از ما ناراضی هستند. چون شاگردها برای دروس دانشگاهی آمادگی ندارند. بازار کار ما را متهم می‌کند که فارغ‌التحصیلان برای بازار کار واجد شرایط نیستند. آیا کسی آنچه را شایسته‌ی آموزگاران است به آنان می‌دهد؟ مردم این ناحیه برای صدور آخرین اوراق قرضه حتی رأی هم ندادند.»

جولی از تعجب دهانش باز مانده بود. افراد میز پهلویی رویشان را برگردانده و به ما خیره شده بودند. احساس ناراحتی می‌کردم. این بار کن زیادی پیش رفته بود، اما مارتا هم از طغیان کن نترسیده بود. او مؤقرانه گفت:

«خوب، من برای اوراق قرضه رای دادم و اگر اختیار با من بود حقوق معلمها زیاد می‌شد و تمام پولی را که برای خرید وسایل مورد نیاز لازم داشتند در اختیارشان قرار می‌دادم. اما چیزی که من و جولی سعی در گفتن آن داریم این است که پدرها و مادرها احساس می‌کنند به آنان بی‌احترامی می‌شود و در تعلیم و تربیت کودکانشان موفق نیستند. درست است که ما تجربه و مهارت شما را در امر آموزش نداریم، اما در عوض خیلی چیزها

داریم که ارائه بدهیم ... البته اگر شما این اجازه را به ما بدهید. ما می‌خواهیم کمک کنیم.»

کن از کوره در رفت:

«کمک پدرها و مادرها؟ مثل آن کسی که حتی به خود زحمت آمدن به انجمن را نداد چون می‌خواست فیلم مورد علاقه‌اش را تماشا کند؟ یا آن یکی که از شدت مستی هیچ توجهی به جلسه نداشت؟و یا آنهایی که برای خاطر بچه کوچکشان نمی‌خواهند خود را درگیر مدرسه فرزند بزرگتر کنند؟ یا پدرها و مادرهایی که به ما فشار می‌آورند حتماً به فرزندانشان بیست بدهیم چون ماما و پاپا مصمم هستند آنها را به مدارس نمونه بفرستند؟»

مارتا عقب‌نشینی نکرد و گفت:

«کن، تو با بی‌انصافی در برابر والدین جبهه می‌گیری.»

سپس رو به من کرد تا از او جانبداری کنم:

«لیز، آیا تو تا به حال چنین تجربه‌ای داشته‌ای؟»

خیلی دلم می‌خواست آتش را بخوابانم، اما مارتا از من انتظار داشت حقیقت را بگویم و من هم لازم دیدم همین کار را بکنم:

«نه دقیقاً پدرها و مادرهایی بودند که من از کار کردن با آنها لذت می‌بردم. اما در عوض عده‌ای هم هستند که من برای مطرح کردن مشکل فرزندشان درنگ می‌کنم. یکبار به پدری گفتم که پسرش نفاق افکن است و او شب که به خانه رفت، پسرک را کتک زد. در حال حاضر زوجی را می‌شناسم که در حال متارکه هستند و برای سرپرستی بچه‌شان با هم دعوا دارند. من به خوبی می‌دانم که فرزند آنها مشکلات حاد دارد، اما در طول

جلسه تنها کاری که آنها کردند سرزنش یکدیگر بود و هر کدامشان سعی می‌کرد کاری کند که من از او طرفداری کنم. حدس می‌زنم امروزه پدرها و مادرها به قدری در زندگی شخصی‌شان مشکل دارند و تحت فشار هستند که به سختی می‌توانند توجه‌شان را به فرزندشان معطوف کنند. من به این نتیجه رسیده‌ام آنها قبل از اینکه مشکلات احتمالی فرزندانشان را مطرح کنند، مرا مجبور می‌کنند به حرفها و مشکلات خودشان گوش کنم.»

مارتا دستانش را بالا برد و گفت:

«من تسلیم شدم. پس به عقیده شما دو نفر، پدرها و مادرها افرادی خودخواه و بی‌مسئولیت و سراپا احساس هستند.»

کن گفت:

«به خودت نگیر. ما فقط داریم دق دلمان را خالی می‌کنیم. البته والدین فهمیده‌ای هم هستند که تمام سعی و تلاش خود را به کار می‌گیرند. حرفهایی که تو الآن شنیدی جارو جنجال دو معلم خسته است که به شاگردانشان خیلی اهمیت می‌دهند و اگر از سوی پدرها و مادرها حمایت نشوند، می‌رنجند.»

همه ساکت شدند. جولی محتاطانه گفت:

«حدس می‌زنم هر وقت به انجمن اولیا و مربیان می‌روم، نگران این هستم که در مورد فرزندم چه خواهم شنید و هرگز حتی به ذهنم نیز خطور نکرده است که درباره‌ی احساس یا نیازهای مربیان فکر کنم.»

مارتا تصویق کرد و گفت:

«خوب، انصافاً ما باید در این باره فکر کنیم. لیز، تو از پدرها و مادرها دقیقاً چه انتظاری داری؟»

سؤال او مرا شگفت‌زده کرد. لحظه‌ای فکر کردم و گفتم:
«اطلاعات صادقانه ... درباره‌ی اینکه بچه در خانه چه کارهایی می‌کند، علایق او، نگرانیهایش... و هر چیزی که دانستنش به من کمک کند او را بهتر بشناسم. دلم می‌خواهد وقتی مشکلی وجود دارد پدر و مادر هم درباره‌ی آن فکر کنند و دست به دست من بدهند تا بتوانیم برای مشکل فرزندشان بهترین راه حل را پیدا کنیم.»

مارتا به نشانه‌ی تصدیق سرش را تکان داد و گفت:
«کن، تو چطور تو چه می‌خواهی؟»
کن گفت:
«من بازده کارم را می‌خواهم. دلم می‌خواهد بدانم تلاش روزانه‌ام چه تأثیری بر کودکان شما گذاشته است. عقیده‌شان در مورد مدرسه چیست؟ و یا در مورد من؟ بدون بازده مشکل می‌توان درباره‌ی احتیاجات یا کمبودهای شاگرد تصمیم عاقلانه‌ای گرفت.»

کن به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را با حالت مؤدبانه‌ای دراز کردو گفت:
«بسیار خوب مارتا، تو وارد میدان شو، برگزیده‌ای از خواسته‌های مربیان را شنیدی. حالا فرض کن من همین سؤال را از تو بکنم. شما از ما آموزگاران چه می‌خواهید؟»

مارتا ابروهایش را در هم کشید. سپس آهسته شروع به صحبت کرد:
«از نظر من مهمترین عامل برای تداوم بخشیدن به این جلسات چیزی است که بتواند توجه مرا به خود جلب کند. مثلاً تصویری از فرزندم که باعث شود احساس خوشایندی نسبت به او در من به وجود آید. گمان

نمی‌کنم مربیان آن طور که باید و شاید از قدرت و تأثیر کلام خود بر کودکان اطلاع داشته باشند. بیشتر پدرها و مادرها فقط در مورد یک یا چند کودک تجربه کسب می‌کنند، در صورتی که آموزگاران در طی دوران تدریس با صدها شاگرد برخورد دارند. اظهار نظر آموزگار برای پدرو مادر کودک بسیار حائز اهمیت است. وقتی آموزگاری به شما می‌گوید فرزندتان استثنایی است- خوب یا بد- شما مسأله را جدی می‌گیرید و سخنان او را با خود به خانه می‌برید.

به یاد دارم وقتی مایکل به کودکستان می‌رفت چقدر از دست او عصبانی و دلخور بودم، زیرا با آه و ناله خود را به من می‌چسباند و مانند چهارساله‌های دیگر مستقل نبود. اما روزی که با مربی او جلسه داشتم یکدفعه همه چیز تغییر کرد. مربی او با رویی گشاده به من گفت: از ملاقات با مادر مایکل خیلی خوشحالم. چه پسر دوست داشتنی و خونگرمی دارید. «کلمات او چون نور به درونم راه یافت. تا آن موقع به هیچ وجه چنین فکری نکرده بودم. تصویری که او از پسرم به من داد زنگ حقیقتی را به صدا درآورد که او خود هرگز نفهمید در دیگر مواقع تا چه حد کارساز بود.»

تحت تاثیر داستان مارتا قرار گرفتم. رو به جولی کردم، دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

«تو چطور؟ نظر تو درباره‌ی انجمن اولیا و مربیان چیست؟»

«دلم می‌خواهد وقتی از جلسه برمی‌گردم حرفی برای گفتن داشته باشم که به دخترم اعتماد به نفس بیشتری بدهد. حرفی که وقتی از جلسه

برمی‌گردم و او با چشمان درشتش به من نگاه می‌کند و می‌گوید معلمم چه گفت: بتوانم آن را تکرار کنم.»

وقت باقیمانده بسیار سریع گذشت و ما با صداقت درباره‌ی اینکه چه چیز از نظر آموزگاران و والدین مهمتر است و ما چگونه می‌توانیم از جلسات، تصویری آرمانی ارائه دهیم، حرف زدیم و تبادل نظر کردیم. صحبتهای ما ابتدا پیرامون دیدگاه پدران و مادران و سپس نظریات آموزگاران بود.

در صفحات بعد چکیده‌ای از صحبتهای ما به صورت تصاویر کارتونی نمایش داده شده است:

جلسه‌ی آرمانی: از نظر پدر و مادر

به‌جای اینکه با خطاهای او شروع کنید



با گفتن نکته‌ای مثبت درباره‌ی او شروع کنید



به‌جای برشمردن محدودیتهای کودک،



به آنچه او باید انجام بدهد، اشاره کنید.



به‌جای اینکه برای من تعیین تکلیف کنید،



شرح دهید او در مدرسه چه کرده است



جلسه‌ی آرمانی: از نظر پدر و مادر

بجای اینکه فرزندم را به حال خود رها کنید



با کمک یکدیگر نقشه‌ای بکشید.



بجای فراموش کردن نقشه،



آنچه را در جلسه مطرح شد، پیگیری کنید.



بجای برملاکردن راز من،



زندگی خصوصی‌ام را خصوصی نگه دارید.



جلسه‌ی آرمانی از نظر آموزگار

بجای گوشزد کردن اشتباهات



با شرح مطالب خوب آغاز کنید.



بجای حمله بردن به من،



نیازهای کودک خود را شرح دهید



بجای خودداری کردن از دادن اطلاعات



اخبار مقتضی را به اطلاع برسانید



جلسه‌ی آرمانی: از نظر آموزگار

بجای اینکه به من بگویید چه کنم



مرا از آنچه در خانه می‌گذرد آگاه کنید



بجای امتناع از همکاری،



کمک کنید نقشه‌ای بریزیم



بجای فراموش کردن برنامه،



بعد از جلسه برنامه را پیگیری کنید



بعد از تبادل نظر درباره‌ی جلسه‌ی آرمانی، به این نتیجه رسیدیم که به طور قابل ملاحظه‌ای دیدگاههای مشابهی داریم.

- آموزگاران و والدین به تفاهم و حق شناسی و آگاهی از وضع یکدیگر احتیاج دارند.
- هر دو احتیاج دارند. سعی و تلاش آنان تأیید شود.
- احترام هر دو طرف باید حفظ شود.
- لازم است هر دو طرف دست به دست هم دهند و یکدیگر را حمایت کنند، و در پی بهترینهای وجود یکدیگر باشند تا بتوانند بهترینها را به کودک ارائه کنند.

وقتی زمان رفتن فرا رسید با اکراه از یکدیگر خداحافظی کردیم. گمان می‌کنم همگی به عظمت سفر احساسی مهیجی که در آن مدت کوتاه نصیبمان شده بود، پی برده بودیم. ما از قطبهای مخالف شروع کردیم. مادران در برابر مربیان و ما در برابر آنان. ولی هنگام خداحافظی همگی روی یک سکو و در یک گروه قرار داشتیم و به دلیل تعهد. مشترک برای پیشرفت کودکانمان و عزمی راسخ که هرگز در مورد آنان کوتاهی نکنیم، خود را موظف می‌دانستیم.

یادآوری

جلسه‌ی آرمانی

بجای اینکه از نارساییها و خطاها آغاز کنید ...

۱- موردی مثبت را مطرح کنید.

آموزگار: از پرسشهای متفکرانه‌ی سام لذت می‌برم.

پدر یا مادر: سام از درسی که درباره موشک دادید، خوشش آمد.

بجای اینکه به کارهای انجام نشده‌ی کودک اشاره کنید...

۲- توضیح دهید که کودک چه کاری باید انجام دهد.

آموزگار: سام باید تمام کارهایی را که در مدت بیماری‌اش از آنها عقب مانده است، جبران کند.

پدر یا مادر: تصور می‌کنم فشار زیادی بر او وارد می‌شود. احتمالاً برای جبران درسهای عقب افتاده به کمک احتیاج دارد.

به جای مضایقه کردن از دادن اطلاعات.....

۳- اخبار مقتضی را به اطلاع برسانید.

پدر یا مادر: او وقتی به خانه می‌آمد عادت داشت بیرون برود و بازی کند، ولی حالا فقط جلوی تلویزیون می‌نشیند.

آموزگار: پس بی‌دلیل سر کلاس خمیازه نمی‌کشد.

بجای نصیحت کردن یکدیگر....

۴- شرح دهید در خانه یا مدرسه چه کارهایی کرده است.

پدر یا مادر: از وقتی بیمار شده است به نظر می‌رسد. اگر هر پانزده یا بیست دقیقه یکبار استراحت کند، بهتر درس می‌خواند

آموزگار: من هم متوجه شده‌ام بعد از زنگ تفریح نیروی بیشتری دارد.

بجای مأیوس شدن از کودک ...

۵- با کمک یکدیگر برای او برنامه‌ای ترتیب دهید.

آموزگار: از شاگردی دیگر می‌خواهم درسهای عقب افتاده را با او کار کند تا به کلاس برسد. دقت خواهم کرد استراحت هم داشته باشد.

پدر یا مادر: من هم نظارت خواهم کرد کمتر تلویزیون تماشا کند و بیشتر در هوای آزاد ورزش کند.

بجای خاتمه دادن با تذکری منفی ...

۶- جلسه را با عبارتی مثبت خاتمه دهید تا پدر و مادر بتواند آن را برای کودک بازگو کند.

آموزگار: به سام بگویید من مطمئنم او می‌تواند درسهای عقب افتاده‌اش را جبران کند. همچنین بگویید خوشحالم که او شاگرد من است.

پدر یا مادر: حتماً. از شنیدن این حرفها خوشحال خواهد شد.

بجای اینکه بعد از جلسه نقشه‌تان را فراموش کنید ...

۷- در تمام مدت نقشه را پیگیری کنید.

آموزگار: جفری به سام کمک کرد و او کم‌کم به بقیه می‌رسد. در ضمن به نظر می‌رسد تازگیها نیرو گرفته است.

پدر یا مادر: وقتی همسرم برای دویدن می‌رود، سام هم همراهش می‌رود.

پرسش‌ها و داستان‌هایی از پدران، مادران و آموزگاران

پرسش‌های پدران و مادران

۱- آیا بهتر نیست پسرم نیز در جلسه حضور داشته باشد؟ گاهی اوقات این تصور برایم پیش می‌آید که حضورش به نفع اوست.

در آغاز جلسه شما و آموزگار احتیاج دارید. حرفهای خود را صریح و بی‌پرده و بی‌هیچ دغدغه‌ای بر زبان آورید که در این صورت ممکن است بر روی پسرتان اثر بگذارد. او می‌تواند بیرون منتظر بماند یا برای مطالعه به کتابخانه برود و یا در حیاط بازی کند.

به هر حال، در مرحله‌ای دعوت او به جلسه می‌تواند مفید واقع شود. البته آگاه باشید او در چنین موقعیتی بسیار آسیب‌پذیر خواهد بود. او در این سن حساس، همزمان با قدرتمندترین و شاخص‌ترین افراد بزرگسال زندگی‌اش مواجه می‌شود. در آغاز اگر او را در اطلاعات مثبتی که بین شما

و آموزگارش رد و بدل شده است سهیم کنید، کمک بزرگی خواهد بود برای نمونه:

پدر یا مادر: من به خانم فیشر[1] می‌گفتم از وقتی درباره جنگلهای مناطق باران‌زا مطالعه می‌کنید، همه‌ی خانواده خیلی چیزها از تو یاد گرفته‌اند.

آموزگار: به مادرت گفتم که بچه‌ها چقدر از نقاشیهایی که می‌کشی لذت می‌برند، مخصوصاً آن قورباغه‌ی سبز که چشمش قرمز بود.

در اینجا می‌توانید به جلسه خاتمه دهید. اما فرض را بر این می‌گیریم که لازم است در موردی بهبود حاصل شود. فرضاً پسر شما در انجام دادن تکالیف خود کوتاهی می‌کند و از آن طفره می‌رود. شما با آموزگار می‌توانید موضوع را مطرح کنید.

آموزگار: قبل از اینکه تکالیفت را به کلاس ارائه دهی، کارهایی هست که باید انجام شود. بهتر است در این باره صحبت کنیم.

از آن به بعد سه نفری می‌توانید درباره‌ی چگونگی نظم و ترتیب دادن به برنامه‌ی کلاس با یکدیگر حرف بزنید و تبادل نظر کنید. از همه بهتر این است که آموزگار بگوید: «به نظرم بد نباشد مهلتی تعیین کنم تا پیش‌نویس طرحت را آماده کنی.»

و بعد شما اضافه کنید: «گمان می‌کنی اگر من بعدازظهرها چند ساعتی تو را به کتابخانه ببرم تا تحقیق کنی، به تو کمکی خواهد کرد؟»

۱- Fisher

و پسر شما داوطلب خواهد شد: «شاید بهتر باشد تمام کارهایی را که باید انجام شود یادداشت کنم و کنار آن تاریخ بگذارم و رسیدگی کنم که زمان انجام دادن چه کاری است.»

اگر پسر شما جلسه را با انگیزه ترک کرد، شما پی خواهید برد که جلسه‌ی سه نفره نتیجه‌بخش بوده است.

۲- دخترم میا[1] بسیار خجالتی است. پارسال او معلمی داشت که تشویقش می‌کرد با دیگران دوست شود. امسال معلم او عوض شده است و بیشتر شاگردان نیز جدید هستند. البته میا شکایتی ندارد، اما من می‌دانم او تنها و غمگین است. بهترین راهی که با آموزگار او وارد گفتگو شوم و کمک بخواهم چیست؟

خود را آماده کنید پیشاپیش درباره‌ی اینکه از آموزگار برای کمک به دختر شما و برقراری ارتباط میان او و دیگر شاگردان چه کاری ساخته است، بیندیشید. آیا در کلاس فعالیتهایی مانند اجرای نمایشنامه یا برنامه‌های هنری وجود دارد که میا بتواند در آن شرکت کند؟ آیا مسؤولیتی به کسی داده می‌شود تا او بتواند در آن سهیم شود؟ مثل مبصر شدن یا تهیه و تنظیم روزنامه؟ و حتماً بپرسید چه کارهایی وجود دارد که شما بتوانید در آن کمک کنید. مثلاً در طرحهای هنری و نمایشنامه و تهیه‌ی روزنامه. برای گرفتن پاسخ سریع به آموزگار فشار نیاورید. او به زمان احتیاج دارد تا فکر کند و راه حل مناسبی بیابد.

۱- Mia

۳- در آخرین جلسه‌ای که با معلم تونی داشتم، او گفت پسرم تنبل است و حس همکاری ندارد. من خیلی ناراحت شدم ولی نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. اگر این گفتگو تکرار شود، چه باید بکنم؟

این بسیار مهم است که وقتی به جلسه می‌روید مداد و کاغذ داشته باشید تا اگر آموزگار جنبه‌های منفی فرزند شما را برشمرد بتوانید بپرسید. چه رفتاری باعث شده است او چنین قضاوت کند:

«تنبل؟ لطفاً ممکن است واضح‌تر توضیح بدهید؟»

برفرض که آموزگار پاسخ داد:

«او در کلاس نقاشی تنها کسی است که در قوطی رنگ را باز می‌گذارد و قلم مو را نشسته رها می‌کند.»

و شما همچنان که اظهارات او را می‌نویسید با صدای بلند بگویید:

«تونی باید قبل از ترک کلاس قلم مو را تمیز کند و درِ قوطی رنگ را ببندد.»

حالا فرض می‌کنیم آموزگار پافشاری کند و بگوید:

«او اصلاً حس همکاری ندارد.»

دوباره بپرسید:

«ممکن است بگویید به چه دلیل این حرف را می‌زنید؟»

و اگر او پاسخ داد:

«موقعی که باید درس را آهسته و فقط برای خودش بخواند، صدایش را پایین نمی‌آورد.»

بار دیگر شما در حالی که می‌نویسید، بگویید:

«لازم است تونی میل به بلند خواندن را در خود مهار کند.»

با برگرداندن نظریه‌ی، منفی آموزگار با عبارتی که نشان دهد چه کارهایی باید انجام شود، خودتان و پسرتان و آموزگار او را بیشتر متوجه جنبه‌ی مثبت قضیه خواهید کرد.

۴- امسال دخترم لیزا که قبلاً تحت تعلیم و تربیت ویژه قرار داشت، در کلاس عادی نشست. آموزگار او اعتقاد دارد که باید شاگردان را زیر فشار گذاشت و از آنها کار کشید. او متقاعد شده است که موفقیتهای همیشگی‌اش به دلیل توقع بیش از حد او از دانش‌آموزان است. لیزا شاگردی ساعی است ولی به زحمت از عهده برمی‌آید. آموزگار او کم‌حوصله است و لیزا هر روز دلسردتر می‌شود. چه کاری از من ساخته است؟

انتظارات ما از شاگردان باید جدی ولی واقع‌بینانه باشد. وقتی به آنان اصرار کنیم کاری را انجام دهند که در توانشان نیست و وادارشان کنیم بیشتر تلاش کنند، به آنان ظلم کرده‌ایم. کودکی که هنوز به خوبی جمع و تفریق را یاد نگرفته است، نمی‌تواند ضرب و تقسیم را انجام دهد و سطح توقع آموزگار او نیز به هیچ وجه مهم نیست. اگر لیزا برای انتظارات بی‌حد و حصر آموزگارش زیر فشار قرار دارد لازم است شما میزان توانایی کنونی لیزا را برای درس خواندن به او تذکر دهید و ترغیبش کنید اهداف بزرگ خود را برای لیزا به قسمتهای کوچک تقسیم کند و کارهای انجام شدنی را به او بسپارد تا لیزا نیز بتواند موفقیت را تجربه کند. باید گام به گام پیش رفت.

۵- روز پیش که پسرم از مدرسه به خانه برگشت به شدت آشفته بود و گفت آموزگارش از او متنفر است. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. چه پیشنهادی دارید؟

بعد از اینکه متوجه پریشانی او شدید به هر چه می‌گوید گوش کنید. گاهی اوقات به سرعت مشکل ردیابی و حل می‌شود:

«اوه، پس تو شرمنده شدی که او جلوی همه سرت فریاد کشید برای اینکه منگنه را از کشوی او برداشته بودی. دلت می‌خواست تو را به کناری می‌برد و آهسته به تو تذکر می‌داد ... شرط می‌بندم تو هم در این فکر بودی که کاش اول اجازه می‌گرفتی.»

اگر پسرتان نمی‌تواند تصویر روشنی از آنچه در مدرسه می‌گذرد به شما بدهد و همچنان شکایت می‌کند که آموزگارش از او نفرت دارد، لازم است با آموزگار او صحبت کنید. شاید او بتواند حقیقت ماجرا را به شما بگوید. سپس با کمک یکدیگر خواهید توانست مشکل را حل کنید. در عین حال، در طول گفتگو اگر احساس کردید- نه فقط بنابر اظهارات او، بلکه از رفتار او- که او پسر شما را دوست ندارد، به خود جرأت دهید و اقدام لازم را برای عوض کردن کلاس پسرتان به عمل آورید. آموزگاران نیز بشر هستند و عده‌ای از آنان بنا به دلایل منطقی یا غیر منطقی از بعضی بچه‌ها خوششان نمی‌آید؛ تقصیر کسی هم نیست. اما هیچ کودکی نباید روز خود را با نشستن در کلاس آموزگاری که از او متنفر است، سپری کند.

داستانی از یک مادر

در این داستان مادری تعریف می‌کند که چگونه راهی یافت تا فرزند نابغه‌اش با آموزگار جدی و سرسخت کنار بیاید.

وقتی رابین[۱] به کلاس پنجم رفت به نظر می‌رسید تمام علاقه‌اش را نسبت به مدرسه از دست داده است. رابین می‌گفت (او خواندن را درحد کلاس نهم می‌داند) آموزگارش خانم پست[۲] اصرار دارد او همان کتابی را بخواند که بقیه، شاگردان می‌خوانند و تحت هیچ شرایطی نباید جلوتر از دیگران باشد یا کتاب کلاسهای بالاتر را بخواند. من به او یادآوری کردم که تازه اوایل ثلث است و بهتر است صبر و حوصله به خرج دهد، اما وقتی او شروع به شکوه و شکایت کرد که سردرد دارد و برای رفتن به مدرسه بهانه‌های مختلف آورد، به راستی نگران شدم.

به آموزگار او زنگ زدم و قرار ملاقاتی گذاشتم. ملاقات دلچسبی نبود. به خانم پست گفتم احساس من این است که رابین به چیزی بیش از مبارزه نیاز دارد و خانم پست به من گفت آنچه رابین به آن احتیاج دارد، خودداری بیشتر است. بنابر اظهارات او رابین سر کلاس بی‌قرار بود و مرتب حواس بچه‌های دیگر را که مشغول درس و مشق بودند، پرت می‌کرد.

۱- Robin

۲- Post

من گفتم: «شاید او بی‌قرار است چون زودتر از بقیه کارش را تمام می‌کند و وقت اضافی می‌آورد. شاید بد نباشد مطالب درسی پیشرفته‌تری به او بدهید.»

خانم پست نگاه آزرده‌اش را به من انداخت و به من فهماند دلیلی نمی‌بیند کاری متفاوت با کار کلاس به رابین داده شود. همچنین گفت که مدت بیست و سه سال سابقه تدریس دارد و برنامه‌ی آموزشی ناحیه را برای دوره ابتدایی بسیار مؤثر می‌داند.

سر زبانم آمد بگویم: «نکته همین جاست. رابین مطالب دوره‌ی ابتدایی را می‌داند چه ضرری دارد به او مطالب پربارتری بدهید؟»

اما زبانم را گاز گرفتم و چیزی نگفتم. از او مؤدبانه تشکر کردم و با حال بسیار بدی به خانه برگشتم. وقتی درباره‌ی آن گفتگو با شوهرم حرف زدم او گفت: احتمالاً خانم پست تصور می‌کند تو هم یکی از آن مادرهای سمج هستی. بهتر است با مدیر صحبت کنی تا کلاس رابین را عوض کند.

تصمیم گرفتم پیشنهاد او را جدی بگیرم، اما هر چه بیشتر درباره‌ی آن فکر کردم، بیشتر احساس کردم که درست نیست رابین را از دوستانش جدا کنم. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم هنوز در فکر بودم راهی پیدا کنم که بدون آزردن خانم پست به دخترم کمک کنم. به خواهر شوهرم که او نیز آموزگار دوره‌ی ابتدایی است تلفن کردم و ماجرا را گفتم. او درباره‌ی آموزگارانی که گویی هنوز در عصر حجر زندگی می‌کنند وراجی کرد و از برنامه‌هایی که برای تیزهوشان کلاسش پیاده می‌کرد، حرف زد. او چند کتاب برای رابین توصیه کرد و برای آموزگاران نیز کتابی معرفی کرد و گفت که در آن کتاب به راههای ساده‌ای برای ارزیابی کردن

شاگردانی که مستقل عمل می‌کنند، اشاره شده است. من هر چه او گفت نوشتم و برای خرید کتابها رفتم.

هفته‌ی بعد، دوباره به خانم پست زنگ زدم و درخواست ملاقات کردم. لحن او خشک به نظر می‌رسید و گفت که قبلاً حرفهایمان را با هم زده‌ایم و دیگر لزومی نمی‌بیند قرار دیگری بگذارد. به او گفتم از نظر من بسیار مهم است که یکبار دیگر او را ببینم و سرانجام موافقت کرد.

وقتی زمان ملاقات فرا رسید بسیار مضطرب بودم. میل نداشتم کاری کنم که خانم پست دوباره با من به مخالفت برخیزد. با این شروع کردم که چقدر از رفتار رابین در کلاس و کلاً برخورد او با مدرسه ناراحتم. سپس به او گفتم در حال جمع‌آوری عقایدی هستم که احتمال دارد به موقعیت او کمک کند. سپس پرسیدم آیا او مایل است بعضی از مطالبی را که یادداشت کرده‌ام، ببیند؟

خانم پست کاغذی را که به سویش دراز کردم، نگرفت. او همان طور که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود، نشست. بنابراین چند قلم از فهرست را انتخاب کردم و برای او خواندم. مثلاً بد نیست رابین بر کتابی که هم او و هم شاگردان دیگر آن را خوانده‌اند خاتمه‌ای بنویسد، یا از همان مولف کتابهای دیگری بخواند و بعد شاگردان کلاس را در هر چه آموخته است سهیم کند. همچنین یک جلد از کتابی را که خواهر شوهرم معرفی کرده بود به او نشان دادم بی‌آنکه بگوید آن را از کجا آورده‌ام.

سرانجام گفتم: «خانم پست، از شوخی گذشته، من به راستی درمانده شده‌ام و نمی‌دانم چه کنم که کمکی به رابین باشد. به همین دلیل از شما درخواست ملاقات کردم دلم می‌خواهد نظر شما را درباره‌ی پیشنهادهایم بشنوم. همچنین فکر کردم شما با سالها تجربه احتمالاً عقاید زیادی دارید.»

قبل از اینکه خانم پست حرفی بزنند، اضافه کردم:

«با رابین درباره‌ی اتلاف وقت در کلاس صحبت خواهم کرد. مهم نیست که او تا چه اندازه بی‌قرار است. شما که مجبور نیستید رفتار او را تحمل کنید.»

خانم پست با سکوتی سنگین همچنان به من نگاه می‌کرد. سپس از جا برخاست و گفت:

«تمام حرفهایتان را شنیدم. نظریات شما را بررسی خواهم کرد.»

سپس از من خواست در صورت امکان کتاب را به او قرض بدهم(اصلاً باورم نمی‌شد) و از آمدن من تشکر کرد. با یکدیگر دست دادیم و گفتگو خاتمه یافت. این ماجرا ماه گذشته رخ داد. تنها چیزی که می‌دانم این است که به نظر می‌رسد رابین دوباره مدرسه را دوست دارد و سردردهای صبحگاهی او نیز ناپدید شده است.

پرسش‌های آموزگاران

۱- به نظر می‌رسد عده‌ای از پدرها و مادرها از مدرسه می‌ترسند. آنها از آمدن به جلسات نفرت دارند زیرا خاطرات مدرسه برایشان زنده می‌شود. آیا راهی برای کمک به این دسته از والدین وجود دارد تا بیشتر احساس آرامش کنند؟

خوشامدگویی گرم و صمیمانه احتمالاً بهترین پادزهر برای رفع تشویش و اضطراب آنان است. عده‌ای از آموزگاران به این نتیجه رسیده‌اند که میزی با رومیزی بر روی آن و فنجانی قهوه یا چای و یک صندلی بزرگ بجای نیمکت مدرسه برای پدران و مادران جو دوستانه‌ای ایجاد خواهد کرد. والدین گزارش داده‌اند که دوست دارند در خلوت و پشت درهای بسته با آنان صحبت شود. این نشانه‌ی محترم شمردن وقتی است که آنان به طور خصوصی با شما می‌گذرانند.

۲- اگر پدر و مادر شاگردی از هم جدا شده باشند، کدامیک را باید به جلسه دعوت کرد؟

هر دو را باید دعوت کرد تا هیچ کدام احساس نکنند نادیده گرفته شده‌اند و بسته به نظر آنان است که با هم به ملاقات آموزگار بیایند یا جداگانه. در هر حال، بسیار حائز اهمیت است که در جلسه درباره روابط آن دو بحث نشود و گفتگو در این زمینه باشد که چگونه- به تنهایی یا با هم- کاری کنند تا بیشترین بهره را نصیب فرزندشان کند.

۳- اگر پدر مادری با حالت تهاجمی و خصمانه به جلسه بیایند، من چه باید بکنم؟

با میل و رغبت در برابر دلیل خشم والدین مقاومت کنید. بجای اینکه بگویید: لطفاً سعی کنید آرام باشید آقای اسمیت[1]، با داد و فریاد کاری از

۱- Smith

پیش نمی‌بریم، اجازه دهید او به نحوی بفهمد که شما احساسات او را درک می‌کنید مثلاً بگویید: متوجه هستم که چقدر عصبانی هستید. لطفاً تشریف بیاورید و بنشینید مایلم بدانم در ذهن شما چه می‌گذرد. این نوع برخورد احتمالاً احساسات تند آقای اسمیت را فرو می‌نشاند و او را قادر می‌سازد دلیل ناراحتی خود را به شما بگوید.

همچنین می‌توانید از او بخواهید هر شکایتی دارد بگوید تا شما یادداشت کنید و دوباره آنها را برای او بخوانید که بداند شما هم مشکلات او را فهمیده‌اید. اگر علیرغم کوشش شما هنوز هم عصبانی و ناراحت بود می‌توانید زمان دیگری را برای ملاقات تعیین کنید و بگویید: «آقای اسمیت، می‌بینم هنوز ناراحت هستید. من به زمان بیشتری احتیاج دارم تا درباره‌ی آنچه گفتید، فکر کنم. احتمالاً با همکارانم نیز مشورت خواهم کرد. قرار ملاقات بعدی کی باشد.»

در ملاقات بعدی شما می‌توانید شخص سومی را هم دعوت کنید. مثلاً مدیر یا مشاور و راهنما یا روانشناس مدرسه.

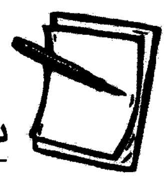
۴- عده‌ای از پدران و مادران شکایت دارند که وقتی از آموزگاران خبری می‌شود که دردسری پیش آمده باشد. باید اقرار کنم درست می‌گویند. آیا راه دیگری وجود دارد؟

پدرها و مادرها از اینکه «خبرهای خوش» را به گوششان برسانید، قدردانی می‌کنند. آموزگاری می‌گفت وظیفه‌ی خود می‌داند در آغاز سال تحصیلی که دانش‌آموزان هنوز بهترین رفتار را دارند و تازه درس و مشق را شروع کرده‌اند، هر شب به پدر و مادر دو تن از شاگردان زنگ بزند. او

توانایی و تلاش تک تک دانش‌آموزان را جلوه می‌دهد. آنگاه در طول سال اگر مشکلی پیش آمد راه ارتباط از قبل باز شده است و پدران و مادران پذیرای شنیدن هر مشکلی درباره‌ی فرزندشان هستند.

۵- چگونه جلسه‌ای را که به طول انجامیده است و پدران و مادران دیگر نیز پشت در ایستاده‌اند به پایان برسانم؟

بسیار مهم است که پدر و مادر شاگرد احساس نکند که وقتش تمام شده است و باید برود. شما باید چشمتان به ساعت باشد و زودتر تذکر بدهید. «پنج دقیقه مانده است، آیا حرف دیگری برای گفتن دارید؟» و اگر در پایان پنج دقیقه هنوز حرفی باقی باشد، می‌توانید بگویید: «ای کاش وقت بیشتری داشتیم. بهتر نیست تلفنی صحبت کنیم یا قرار دیگری بگذاریم؟» سپس تقویم خود را باز کنید و قرار ملاقات دیگری بگذارید.



داستانی از یک آموزگار

این ماجرا را آموزگار رشته‌ی کاردانی مدرسه‌ای ابتدایی تعریف کرده است.

وقتی کریستوفر بویل[1] در کلاس دوم شاگرد من شد، بی‌درنگ متوجه شدم با زیرکی سعی می‌کند شمرده حرف بزند. وقتی او را امتحان کردم

۱- Christopher Boyle

علایم دیس‌لکسیا* در او کاملاً آشکار بود. او حتی نمی‌توانست بی‌آنکه حرفی را جا بیندازد نام خود را بنویسد و یا حروف را جابجا می‌نوشت. چیزی که من از آن سردرنمی‌آوردم این بود که مشکل رفتاری نیز داشت و جنگجو و دمدمی مزاج و زودرنج بود.

بعد از چند هفته تصمیم گرفتم با مادرش تماس بگیرم تا اگر بتواند کمکم کند. او خیلی بیشتر از من مشتاق ملاقات بود و همان روز بعدازظهر به دیدنم آمد. به محض اینکه هر دو نشستیم، خانم بویل شرح داد که چگونه هر شب کریستوفر پشت میزش می‌نشیند و سعی می‌کند تکالیفش را انجام دهد و گریه می‌کند و می‌گوید که چقدر کودن است.

ناگهان به ماجرا پی بردم. او عصبانی می‌شد زیرا به خودش و دیگران قبولانده بود که کودن است. من به خانم بویل گفتم که پسر او نه تنها کودن نیست، بلکه فوق‌العاده باهوش است و در بسیاری از موارد کنجکاوی زیادی به خرج می‌دهد، ولی به دلیل اختلافی که در درک نوشته‌ها دارد باید بر مشکلاتی فایق آید که بیشتر کودکان فاقد آن هستند. همچنین به او گفتم که کریستوفر خود را در کلاس مطرح می‌کند و من گمان می‌کنم او خواندن را یاد خواهد گرفت.

خانم بویل از تشخیص من خوشحال شد و پرسید چه کمکی از دست او ساخته است. به او گفتم آنچه از جانب او برای کریستوفر ضروری است، درک ناتوانی پسرش و قوت قلب دادن به اوست تا به آرامی و با اطمینان پیشرفت کند. همچنین به او گفتم پسرش مغز پرسشگر و محققی

---

* dyslexia ، اختلال در ادراک نوشته‌ها.

دارد و رفتن به کتابخانه برایش مفید است، زیرا در آنجا او خواهد توانست کتابهای مصوری را که برایش جالب توجه باشد، ببیند.

اواخر ثلث، کریستوفر کاملاً دگرگون شده بود و بیشترین تلاش خود را می‌کرد هر بار یکی از حروف و صدای آن را به او یاد می‌دادم و راههای مختلف را برای اینکه چگونه بین حروف فرق بگذارد، نشانش دادم. و کم‌کم او خواندن و هجی کردن را یاد گرفت.

در تمام این مدت، من با مادر او در تماس بودم و گزارش پیشرفتِ کریستوفر را می‌دادم و حتی می‌گفتم در خانه چگونه با او کار کند تا به پیشرفت او در کلاس نیز کمک شود. هر کاری که می‌گفتم و هر توصیه‌ای می‌کردم، او انجام می‌داد. خانم بویل علاقه‌ی کریستوفر را به آبزیان و حشرات و سنگها پرورش داد. (کریستوفر همیشه سنگها را جمع‌آوری می‌کرد و درباره‌ی آن می‌پرسید) خانم بویل او را به موزه می‌برد و همراه او کتاب می‌خواند و درباره‌ی مطالب مورد علاقه‌ی پسرش با او حرف می‌زد.

کار مفیدی که من برای کریستوفر انجام دادم این بود که مشکل ناتوانی‌اش را برای او شکافتم. سخت‌ترین مسأله برای کریستوفر پذیرش این موضوع بود که می‌دید بچه‌هایی که به باهوشی او نیستند و نمی‌توانند به خوبی بخوانند و بنویسند و هجی کنند، در همان امتحانی که او رد می‌شود، نمره‌ی بیست می‌گیرند. می‌خواستم او بداند فرد بسیار باهوشی است که با مشکل دیس‌لکسیا به جدال برخاسته است. بنابراین به او گفتم:

«کریستوفر، برای هجی کردن خیلی تلاش می‌کنی، چون بچه‌های دیگر وقتی به حرف "پ" نگاه می‌کنند آن را "ب" می‌بینند، ولی چشمان تو گاهی فریبت می‌دهند و حرف "ب" را "پ" یا "ت" می‌بینی. این ناتوانی

دیس‌لکسیا نامیده می‌شود، اما تو آنقدر تلاش کردی تا بـه هـر حـال تمـام حروف را یاد گرفتی.»

کریستوفر به راستی دوست داشت درباره‌ی «مشکل یادگیری‌اش» بـا او صحبت شود. او به سایر بچه‌ها می‌گفت: «ببینید، من دیس‌لکسیا دارم. وقتی به کلمه‌ی "کار" نگاه می‌کنم، آن را " گاز" می‌بینم و عمداً کلمات را وارونه می‌نوشت، می‌خندید و آن را جلوی آیینه مـی‌گرفـت و نشـان مـی‌داد کـه چگونه کلمات در آیینه صحیح نوشته می‌شوند و به خـود مـی‌بالیـد کـه " نوشتن آیینه‌ای" را هم بلد است. او ناتوانی خود را مهار کـرده بـود و آن را به صورت موردی استثنایی و مسخره می‌دید.

در جلسه‌ای که آخر ثلث تشکیل شد، مادر کریستوفر گفت که پسـرش در خانه هم خیلی فرق کرده و خوشحالتر و آرامتر شده اسـت. او تعریـف کرد در یکی از گردهمایی‌های خانوادگی، کریستوفر با پسر عمویش کـه او نیز دچار دیس‌لکسیا بود؛ مدرسه بازی مـی‌کـرد. پسـر عمـوی او آشـفته و پریشان شده بود، زیرا وقتی می‌خواست کلمه‌ای را بنویسـد دچـار اشـکال می‌شد. کریستوفر به او گفته بود: «ناراحت نشو. من هـم همـین مشـکل را داشتم. می‌توانم کمکت کنم. بگذار کلک کار را یادت بدهم.»

در حال حاضر، کریستوفر در کلاس سوم درس می‌خوانـد. آموزگـاران او به من گفتند که او هنوز هم آهسته می‌خواند، ولی همیشـه کارهـایش را انجام می‌دهد، حرفهای جالب توجهی برای گفتن دارد، اگر وقـت بیشـتری به او بدهند امتحانش را خوب می‌دهد.

هر وقت درباره‌ی کریستوفر فکر می‌کنم احساس خوبی به مـن دسـت می‌دهد. من و مادر کریستوفر با کمک یکدیگر توانستیم ایـن دیـد را بـه او

خوشامدگویی گرم و صمیمانه احتمالاً بهترین پادزهر برای رفع تشویش و اضطراب آنان است. عده‌ای از آموزگاران به این نتیجه رسیده‌اند که میزی با رومیزی بر روی آن و فنجانی قهوه یا چای و یک صندلی بزرگ بجای نیمکت مدرسه برای پدران و مادران جو دوستانه‌ای ایجاد خواهد کرد. والدین گزارش داده‌اند که دوست دارند در خلوت و پشت درهای بسته با آنان صحبت شود. این نشانه‌ی محترم شمردن وقتی است که آنان به طور خصوصی با شما می‌گذرانند.

۲- اگر پدر و مادر شاگردی از هم جدا شده باشند، کدامیک را باید به جلسه دعوت کرد؟

هر دو را باید دعوت کرد تا هیچ کدام احساس نکنند نادیده گرفته شده‌اند و بسته به نظر آنان است که با هم به ملاقات آموزگار بیایند یا جداگانه. در هر حال، بسیار حائز اهمیت است که در جلسه درباره روابط آن دو بحث نشود و گفتگو در این زمینه باشد که چگونه- به تنهایی یا با هم- کاری کنند تا بیشترین بهره را نصیب فرزندشان کند.

۳- اگر پدر مادری با حالت تهاجمی و خصمانه به جلسه بیایند، من چه باید بکنم؟

با میل و رغبت در برابر دلیل خشم والدین مقاومت کنید. بجای اینکه بگویید: لطفاً سعی کنید آرام باشید آقای اسمیت[1]، با داد و فریاد کاری از

۱- Smith

پیش نمی‌بریم، اجازه دهید او به نحوی بفهمد که شما احساسات او را درک می‌کنید مثلاً بگویید: متوجه هستم که چقدر عصبانی هستید. لطفاً تشریف بیاورید و بنشینید مایلم بدانم در ذهن شما چه می‌گذرد. این نوع برخورد احتمالاً احساسات تند آقای اسمیت را فرو می‌نشاند و او را قادر می‌سازد دلیل ناراحتی خود را به شما بگوید.

همچنین می‌توانید از او بخواهید هر شکایتی دارد بگوید تا شما یادداشت کنید و دوباره آنها را برای او بخوانید که بداند شما هم مشکلات او را فهمیده‌اید. اگر علیرغم کوشش شما هنوز هم عصبانی و ناراحت بود می‌توانید زمان دیگری را برای ملاقات تعیین کنید و بگویید: «آقای اسمیت، می‌بینم هنوز ناراحت هستید. من به زمان بیشتری احتیاج دارم تا درباره‌ی آنچه گفتید، فکر کنم. احتمالاً با همکارانم نیز مشورت خواهم کرد. قرار ملاقات بعدی کی باشد.»

در ملاقات بعدی شما می‌توانید شخص سومی را هم دعوت کنید. مثلاً مدیر یا مشاور و راهنما یا روانشناس مدرسه.

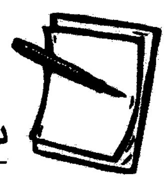
۴- عده‌ای از پدران و مادران شکایت دارند که وقتی از آموزگاران خبری می‌شود که دردسری پیش آمده باشد. باید اقرار کنم درست می‌گویند. آیا راه دیگری وجود دارد؟

پدرها و مادرها از اینکه «خبرهای خوش» را به گوششان برسانید، قدردانی می‌کنند. آموزگاری می‌گفت وظیفه‌ی خود می‌داند در آغاز سال تحصیلی که دانش‌آموزان هنوز بهترین رفتار را دارند و تازه درس و مشق را شروع کرده‌اند، هر شب به پدر و مادر دو تن از شاگردان زنگ بزند. او

توانایی و تلاش تک تک دانش‌آموزان را جلوه می‌دهد. آنگاه در طول سال اگر مشکلی پیش آمد راه ارتباط از قبل باز شده است و پدران و مادران پذیرای شنیدن هر مشکلی درباره‌ی فرزندشان هستند.

۵- چگونه جلسه‌ای را که به طول انجامیده است و پدران و مادران دیگر نیز پشت در ایستاده‌اند به پایان برسانم؟

بسیار مهم است که پدر و مادر شاگرد احساس نکند که وقتش تمام شده است و باید برود. شما باید چشمتان به ساعت باشد و زودتر تذکر بدهید. «پنج دقیقه مانده است، آیا حرف دیگری برای گفتن دارید؟» و اگر در پایان پنج دقیقه هنوز حرفی باقی باشد، می‌توانید بگویید: «ای کاش وقت بیشتری داشتیم. بهتر نیست تلفنی صحبت کنیم یا قرار دیگری بگذاریم؟» سپس تقویم خود را باز کنید و قرار ملاقات دیگری بگذارید.



داستانی از یک آموزگار

این ماجرا را آموزگار رشته‌ی کاردانی مدرسه‌ای ابتدایی تعریف کرده است.

وقتی کریستوفر بویل[1] در کلاس دوم شاگرد من شد، بی‌درنگ متوجه شدم با زیرکی سعی می‌کند شمرده حرف بزند. وقتی او را امتحان کردم

۱- Christopher Boyle

علایم دیس‌لکسیا* در او کاملاً آشکار بود. او حتی نمی‌توانست بی‌آنکه حرفی را جا بیندازد نام خود را بنویسد و یا حروف را جابجا می‌نوشت. چیزی که من از آن سردرنمی‌آوردم این بود که مشکل رفتاری نیز داشت و جنگجو و دمدمی مزاج و زودرنج بود.

بعد از چند هفته تصمیم گرفتم با مادرش تماس بگیرم تا اگر بتواند کمکم کند. او خیلی بیشتر از من مشتاق ملاقات بود و همان روز بعدازظهر به دیدنم آمد. به محض اینکه هر دو نشستیم، خانم بویل شرح داد که چگونه هر شب کریستوفر پشت میزش می‌نشیند و سعی می‌کند تکالیفش را انجام دهد و گریه می‌کند و می‌گوید که چقدر کودن است.

ناگهان به ماجرا پی بردم. او عصبانی می‌شد زیرا به خودش و دیگران قبولانده بود که کودن است. من به خانم بویل گفتم که پسر او نه تنها کودن نیست، بلکه فوق‌العاده باهوش است و در بسیاری از موارد کنجکاوی زیادی به خرج می‌دهد، ولی به دلیل اختلافی که در درک نوشته‌ها دارد باید بر مشکلاتی فایق آید که بیشتر کودکان فاقد آن هستند. همچنین به او گفتم که کریستوفر خود را در کلاس مطرح می‌کند و من گمان می‌کنم او خواندن را یاد خواهد گرفت.

خانم بویل از تشخیص من خوشحال شد و پرسید چه کمکی از دست او ساخته است. به او گفتم آنچه از جانب او برای کریستوفر ضروری است، درک ناتوانی پسرش و قوت قلب دادن به اوست تا به آرامی و با اطمینان پیشرفت کند. همچنین به او گفتم پسرش مغز پرسشگر و محققی

---

* dyslexia ، اختلال در ادراک نوشته‌ها.

دارد و رفتن به کتابخانه برایش مفید است، زیرا در آنجا او خواهد توانست کتابهای مصوری را که برایش جالب توجه باشد، ببیند.

اواخر ثلث، کریستوفر کاملاً دگرگون شده بود و بیشترین تلاش خود را می‌کرد هر بار یکی از حروف و صدای آن را به او یاد می‌دادم و راههای مختلف را برای اینکه چگونه بین حروف فرق بگذارد، نشانش دادم. و کم‌کم او خواندن و هجی کردن را یاد گرفت.

در تمام این مدت، من با مادر او در تماس بودم و گزارش پیشرفتِ کریستوفر را می‌دادم و حتی می‌گفتم در خانه چگونه با او کار کند تا به پیشرفت او در کلاس نیز کمک شود. هر کاری که می‌گفتم و هر توصیه‌ای می‌کردم، او انجام می‌داد. خانم بویل علاقه‌ی کریستوفر را به آبزیان و حشرات و سنگها پرورش داد. (کریستوفر همیشه سنگها را جمع‌آوری می‌کرد و درباره‌ی آن می‌پرسید) خانم بویل او را به موزه می‌برد و همراه او کتاب می‌خواند و درباره‌ی مطالب مورد علاقه‌ی پسرش با او حرف می‌زد.

کار مفیدی که من برای کریستوفر انجام دادم این بود که مشکل ناتوانی‌اش را برای او شکافتم. سخت‌ترین مسأله برای کریستوفر پذیرش این موضوع بود که می‌دید بچه‌هایی که به باهوشی او نیستند و نمی‌توانند به خوبی بخوانند و بنویسند و هجی کنند، در همان امتحانی که او رد می‌شود، نمره‌ی بیست می‌گیرند. می‌خواستم او بداند فرد بسیار باهوشی است که با مشکل دیس‌لکسیا به جدال برخاسته است. بنابراین به او گفتم:

«کریستوفر، برای هجی کردن خیلی تلاش می‌کنی، چون بچه‌های دیگر وقتی به حرف "پ" نگاه می‌کنند آن را "ب" می‌بینند، ولی چشمان تو گاهی فریبت می‌دهند و حرف "ب" را "پ" یا "ت" می‌بینی. این ناتوانی

دیس‌لکسیا نامیده می‌شود، اما تو آنقدر تلاش کردی تا به هر حال تمام حروف را یاد گرفتی.»

کریستوفر به راستی دوست داشت درباره‌ی «مشکل یادگیری‌اش» با او صحبت شود. او به سایر بچه‌ها می‌گفت: «ببینید، من دیس‌لکسیا دارم. وقتی به کلمه‌ی "کار" نگاه می‌کنم، آن را " گاز" می‌بینم و عمداً کلمات را وارونه می‌نوشت، می‌خندید و آن را جلوی آیینه می‌گرفت و نشان می‌داد که چگونه کلمات در آیینه صحیح نوشته می‌شوند و به خود می‌بالید که " نوشتن آیینه‌ای" را هم بلد است. او ناتوانی خود را مهار کرده بود و آن را به صورت موردی استثنایی و مسخره می‌دید.

در جلسه‌ای که آخر ثلث تشکیل شد، مادر کریستوفر گفت که پسرش در خانه هم خیلی فرق کرده و خوشحالتر و آرامتر شده است. او تعریف کرد در یکی از گردهمایی‌های خانوادگی، کریستوفر با پسر عمویش که او نیز دچار دیس‌لکسیا بود؛ مدرسه بازی می‌کرد. پسر عموی او آشفته و پریشان شده بود، زیرا وقتی می‌خواست کلمه‌ای را بنویسد دچار اشکال می‌شد. کریستوفر به او گفته بود: «ناراحت نشو. من هم همین مشکل را داشتم. می‌توانم کمکت کنم. بگذار کلک کار را یادت بدهم.»

در حال حاضر، کریستوفر در کلاس سوم درس می‌خواند. آموزگاران او به من گفتند که او هنوز هم آهسته می‌خواند، ولی همیشه کارهایش را انجام می‌دهد، حرفهای جالب توجهی برای گفتن دارد، اگر وقت بیشتری به او بدهند امتحانش را خوب می‌دهد.

هر وقت درباره‌ی کریستوفر فکر می‌کنم احساس خوبی به من دست می‌دهد. من و مادر کریستوفر با کمک یکدیگر توانستیم این دید را به او

بدهیم که بهتر است با دیس‌لکسیا مبارزه کند و بر آن چیره شود تا اینکه بگذارد این ناتوانی او را محدود و مغلوب کند.

ماجرای اولیا و مربیان

در داستان قبلی دیدیم که چگونه همکاری مادر و آموزگار بر پیشرفت کودک تأثیر گذاشت. این ماجرا شرح می‌دهد وقتی اولیای مدرسه سعی کردند با والدین تمام دانش‌آموزان منطقه تماس بگیرند و آنان را درگیر مسایل آموزشی فرزندانشان کنند، چه اتفاقی افتاد.

اولین مأموریت آموزشی من در منطقه‌ای دورافتاده بود که فقط هفتصد و ده نفر جمعیت داشت و بجز یک فروشگاه محلی و یک پمپ بنزین، تنها فعالیت منطقه به مدرسه محدود می‌شد. با این حساب من تصور می‌کردم پدرها و مادرها به جلسه‌ی اولیا و مربیان خواهند آمد، ولی این طور نشد. در اولین جلسه‌ی معارفه، تالار تقریباً خالی بود و فقط پانزده نفر از والدین و صد و سی و نه شاگرد آمده بودند که از نظر من استقبال خوبی نبود.

صبح روز بعد، ناامیدی‌ام را با یکی از همکارانم در میان گذاشتم و او گفت که کم‌کم به این اوضاع عادت خواهم کرد. به نظر من حرف او به منزله‌ی اعتراف به شکست بود در پایان جلسه بعدی، من پرسیدم آیا

می‌توان نفرات بیشتری را درگیر فعالیتهای مدرسه کرد؟ عده‌ای خندیدند و سرشان را تکان دادند. یک نفر چیزی گفت مبنی بر اینکه وقت خود را تلف می‌کنم و مدیر لبخند پدرانه‌ای تحویلم داد . وقتی جلسه خاتمه یافت احساس حماقت می‌کردم، اما بعد از آن، دو تن از آموزگاران- مارگارت[۱] و پات[۲] ـ نزد من آمدند و داوطلب کمک شدند. احساس کردم دلشان به حال من سوخته است.

فردای آن روز، بعد از مدرسه دور هم جمع شدیم تا نقشه‌ای بکشیم. پات برایم تعریف کرد که قبلاً چه کارهایی کرده ولی موفق نشده است. او گفت فرستادن کارت دعوت کاری از پیش نبرده و تلفن زدن نیز بی‌فایده بوده است، زیرا عده‌ای از خانواده‌ها تلفن نداشتند. حتی میهمانی دادن مارگارت نیز با شکست روبرو شده بود. او گفت از بیست و چهار شاگردی که با والدینشان دعوت شده بودند، فقط شش نفر آمدند. باید اقرار کنم که کاملاً دلسرد و ناامید شدم.

به هر حال، ما تصمیم گرفتیم به کارمان ادامه دهیم و برنامه‌ای ماهیانه بگذاریم که پدران و مادران به طریقی در امور مدرسه دخالت داشته باشند. اولین قدم ما این بود که آنان را به صرف شرینی دعوت کنیم. (شیرینی و بیسکویت در کلاس خانه‌داری تهیه می‌شد و هزینه‌ی مواد آن را هم ما سه نفر تأمین می‌کردیم.) دعوت نامه‌ها را با پست فرستادیم و تبلیغ آن را نیز در فروشگاه و پمپ بنزین و اداره‌ی آتش‌نشانی منطقه نصب کردیم و آموزگاران را نیز تشویق کردیم در جلسه حاضر شوند. البته نتیجه خیلی

۱- Magaret

۲- Pat

خوب نبود اما با حضور دو آموزگار دیگر و هشت پدر و مادر، جان تازه‌ای در کالبد ما دمیده شد و مدیر هم از تلاش ما قدردانی کرد. ما، بعد، قرار شد قبل از مسابقه‌ی فوتبال جمعه شب به همه اسپاگتی بدهیم. نتیجه عالی بود. از کلاس خانه‌داری استفاده کردیم و پنج آموزگار و هشت نفر از مادران مشغول پختن اسپاگتی برای حدود صد نفر شدند.

شکر خدا، بیشتر آنهایی که غذا خوردند اعضای تیم و پدر و مادر و خویشاوندان آنان بودند و به همگی خوش گذشت. قبل از پایان برنامه از بلندگو اعلام کردم که دوشنبه شب جلسه‌ای خواهیم داشت تا برای رویدادهای آتی برنامه‌ریزی کنیم و به هر کمکی نیز محتاجیم. پنج تن از والدین و سه آموزگار دیگر داوطلب شدند. دیواری که اولیا و مربیان را از یکدیگر جدا کرده بود، تَرَک برداشت و فرو ریخت.

در جلسه‌ی روز دوشنبه، یکی از پدرها پیشنهاد کرد هر ماه یک گزارش خبری بنویسیم تا مردم ناحیه از فعالیتهای مدرسه آگاه شوند. مدیر از پیشنهاد استقبال کرد و هزینه‌ی پست را به عهده گرفت. منشی مدرسه پذیرفت ماهنامه را تایپ و تکثیر کند. پدرها و مادرها و آموزگاران نیز پیشقدم شدند در کتابخانه جمع شوند و گزارشها را پس از تا کردن منگنه کنند و نشانیها را بنویسند.

گزارشها سیر چرخشی پیدا کرد و پلی ارتباطی میان ما و منطقه شد. آموزگاران و والدین از آنها برای مطرح کردن نگرانیهای خود استفاده می‌کردند. برای نمونه، ما فهمیدیم نگرانی عده‌ای از والدین این است که نوجوانانشان در تعطیلات آخر هفته سی مایل رانندگی می‌کنند تا برای تفریح به شهر بزرگتری بروند و چون گاهی بعد از مصرف الکل رانندگی

می‌کنند، دچار سانحه می‌شوند. چند تن از آموزگاران داوطلبانه تعهد کردند در همین منطقه تفریح و سرگرمی و فعالیتهای دیگر راه بیندازند تا بچه‌ها به شهرهای دیگر نروند.

به محض اینکه پدرها و مادرها پی بردند مدرسه به کمک آنان احتیاج دارد، با نظریات تازه‌ای که خارج از تصور ما بود قدم جلو گذاشتند. آنها تهیه‌ی غذای گرم را تضمین کردند (مدرسه‌ی ما برای این کار بودجه نداشت)، میزبانی یک میهمانی را بر عهده گرفتند و سالن ژیمناستیک را به محل تفریح و بازی تبدیل کردند. مادران در کلاسهای ابتدایی مدرسه با بچه‌ها کار می‌کردند. پدری یک دوره‌ی کوتاه مکانیک برای سال دومی‌ها گذاشت. پدری دیگر که سرآشپز بود، یک دوره‌ی آشپزی برای کلاس خانه‌داری گذاشت. گروهی از پدران و مادران و آموزگاران و دانش‌آموزان کمیسیونی تشکیل دادند با عنوان "طرح فارغ‌التحصیلی". کار کمیسیون این بود که در عرض سال بودجه‌ی کافی فراهم آورد تا شاگردان فارغ‌التحصیل و همراهانشان را برای مسافرتی سه روزه به دیسنی‌لند[1] بفرستند. سال آخری‌ها اوقات خوشی داشتند و پدر و مادر آنان نیز خیالشان راحت بود که فرزندان هجده ساله‌شان جشن فارغ‌التحصیلی به راه نمی‌اندازند و مسأله ایجاد نمی‌کنند.

حمایت و حضور پدران و مادران به آموزگاران انگیزه‌ی بیشتری داد تا بیش از پیش از خود مایه بگذارند. وقتی مارگارت فهمید عده‌ای از والدین بیسواد هستند، برای آنان کلاس سوادآموزی دایر کرد. تشکیل این کلاس چنان سروصدایی به راه انداخت که به دنبال آن کلاسهای گوناگونی مانند

۱- Disney Land

کلاس آشپزی و خیاطی و کامپیوتر تشکیل شد. یکی از آموزگاران برای گروهی که می‌خواستند تحصیلات نیمه تمام خود را تمام کنند و دیپلم بگیرند، کلاس شبانه دایر کرد که تعداد داوطلبان سریعاً به حد نصاب رسید. شرکت کنندگان در این کلاس می‌گفتند بچه‌ها به قدری تحت تاثیر درس خواندن و مشق نوشتن والدینشان قرار گرفته‌اند که نمره‌های آنان نیز سیر صعودی یافته است.

مدیر مدرسه با جان و دل کار می‌کرد. او عقیده داشت بهتر است به دیدن آن دسته از پدرها و مادرهایی که هنوز در جلسه شرکت نکرده بودند، برویم. در ماهنامه اعلام کردیم که آموزگاران برای دیداری کوتاه به منزل شاگردانشان می‌روند. برای هر آموزگار تقریباً هشت تا ده شاگرد در نظر گرفته و از آنان تقاضا شده بود تا آخر ثلث از والدین این شاگردان دیدن کنند. پات برای رفت و آمد عقیده‌ی زیرکانه‌ای ارائه داد و آن این بود که از اتوبوس مدرسه استفاده شود. بنابراین هر پنج‌شنبه بعد از مدرسه، آموزگارانی که می‌خواستند به دیدار خانواده‌ای بروند همراه همان شاگرد سوار اتوبوس می‌شدند و به خانه‌ی او می‌رفتند، در پایان مسیر راننده‌ی اتوبوس سی دقیقه صبر می‌کرد و برای سوار شدن آموزگاران برمی‌گشت. برنامه‌ای موفقیت‌آمیز به نظر می‌رسید این دیدارها برای دانش‌آموزان و پدران و مادرانشان بسیار ارزشمند است.

شبی که آخرین جلسه‌ی اولیا و مربیان تشکیل می‌شد، من زودتر رفتم تا تعدادی برگه‌ی دست‌نویس را برای پدارن و مادران چاپ کنم. وقتی کارم تمام شد غرش مدیر را شنیدم و فهمیدم که جلسه شروع شده است. گمان می‌کردم وقتی وارد جلسه شوم با صندلیهای خالی مواجه خواهم

شد، اما به محض اینکه در را گشودم از کثرت جمعیت به نفس نفس افتادم. حتی یک جای خالی هم نبود. اتاق پر بود از پدرها و مادرها، آنان با تمام نیروبخشی از فعالیتهای مدرسه‌ای شده بودند که متعلق به خودشان بود.

۸
گیرنده‌ی رؤیا

آخرین روز مدرسه بود. تعداد زیادی از اتوبوسهای زرد با علامت مدرسه‌ی منطقه‌ی ۷۱ پشت سرهم پارک کرده بودند. آموزگاران بچه‌ها را مرخص می‌کردند و آنان نیز از درهای باز مدرسه بیرون می‌آمدند تا هر چه زودتر سوار اتوبوس شوند. خودروهای والدین در خیابان صف کشیده بود و پدران و مادران مشتاق در جستجوی فرزندان خود بودند و طنین آشنای بوق خودروی خود را برای آنان به صدا درمی‌آوردند.

کلاس من آخرین کلاسی بود که تعطیل شد. خورشید بسیار درخشنده بود و پیاده‌رو گرم. امواج گرمای خرداد ماه به صورتم می‌خورد. از خداحافظی کردن با شاگردانم بیزار بودم. این بچه‌ها که روزهای مرا پر می‌کردند و شبها نیز افکارم را به خود مشغول می‌داشتند، برای من بسیار عزیز بودند. اما هر کدام را که برای خداحافظی در آغوش می‌گرفتم، به یادم می‌آمد زمان من با آنان به پایان رسیده است و هرگز دوباره در راهی واحد با هم ارتباط برقرار نخواهیم کرد.

در حالی که دست تکان می‌دادم، ایستادم تا آخربن بچه با پدر و مادرش رفت. سپس به سوی ساختمانی که به زودی خالی می‌شد،

برگشتم. وارد کلاس خودم شدم و پشت میز نشستم و به اتاق خالی و ساکت نگاه کردم. هیچ کس روی نیمکتها ننشسته بود. چیزی روی تخته‌ی اعلانات نبود. حتی یک ورق کاغذ هم روی زمین نیفتاده بود. سالی پر از برنامه و فکر و نگرانی و تدریس را گذرانده بودم و اینک همه چیز به آخر رسیده بود. آیا کمی از این خاطرات در یادها می‌ماند؟

ضربه‌ای ملایم به در خورد. روی شولتز بود.

او سرش را تکان داد و همانجا ایستاد. چهره‌اش حالت غریبی داشت. او چه می‌خواست؟ آخرین وداع به طور خصوصی؟ مادر او همان هفته به من زنگ زده و درد دل کرده بود، او شغل خود را در کارخانه از دست داده بود. او با روی به شیکاگو نزد خواهرش می‌رفت و نمی‌دانست آیا در آنجا کاری پیدا خواهد کرد یا نه؛ خواهر او در محله‌ای پست که پر از ولگردهای خیابانی بود زندگی می‌کرد؛ روی روزگار او را سیاه کرده بود؛ او دوست نداشت همه چیز را از نو در مدرسه‌ای تازه شروع کند.

«داخل شو، روی. بیا جلو.»

«از اتوبوس جا ماندم.»

«اوه، حتماً باید کسی تو را برساند؟»

«نه، پیاده می‌روم.... می‌توانم چیزی به شما بگویم؟»

«حتماً. بیا بشین.»

او روی صندلی مقابل من نشست. نفس را در سینه حبس کردم. «گیرنده‌ی رؤیا» زیر بلوز او برگردنش آویزان بود؛ دایره‌ای از چرم که تارهایی مانند تار عنکبوت روی آن را پوشانده بود و من روز قبل آن را به او هدیه کرده و شرح داده بودم که بنابر افسانه‌ی امریکاییهای بومی، اگر

این گردنبند بالای تخت کسی آویخته شود، کابوس و ارواح خبیث به سراغ او نخواهند آمد و فقط خوابهای خوش خواهد دید. سپس به او گفته بودم دلم می‌خواهد این گردنبند را همراه داشته باشد تا بداند هر کجا باشد ما در فکر او هستیم، و او با متانت آن را از من گرفته بود.

در همان لحظه فهمیدم که او می‌داند چرا من آن گردنبند را به او می‌دهم، گرچه آن موقع خودم هنوز به درستی نمی‌دانستم. گیرنده‌ی رؤیا وسیله‌ای بود تا او را با چیزی روانه کنم که تا حدی از او حمایت کند. روی در آن یکسال فقط از لحاظ جسمی رشد نکرده بود. او دیگر حرفهای بد نمی‌زد و از هیچ نژادی ایراد نمی‌گرفت، خیلی سعی کرد از لعن و نفرین دست بردارد و از زورگویی و فخر فروشی دست برداشته بود. دیگر به بچه‌ی عصبانی و ناتویی که با غرور و تکبر به کلاس پا می‌گذاشت و ژاکتی می‌پوشید که روی آن علامت اسکلت نقش بسته بود و طوری به همه نگاه می‌کرد گویی مبارز می‌طلبد، هیچ شباهتی نداشت. اکنون او شاگرد نمونه‌ای که بیشتر آموزگاران برای کمک به شاگردان ضعیف از او استفاده می‌کردند.

حالا چه بر سر او می‌آمد؟ پیشرفتهایش به کجا می‌انجامد؟ نسبت به آن محیط خصمانه چه واکنشی نشان می‌داد؟ آیا به حالت اول برمی‌گشت؟

«روی، چه می‌خواستی بگویی؟»

«پسر خاله‌ام در همان ساختمانی زندگی می‌کند که ما در آن سکونت خواهیم کرد. او به من می‌گوید وقتی به آنجا بروم مجبورم به گروه و دسته‌ای ملحق شوم.»

«مجبوری؟»

«بله، برای حمایت شدن.»

«در برابر چه؟»

«در برابر بچه‌هایی که ممکن است مرا بزنند.»

«اوه، پس برای ملحق شدن تحت فشار قرار خواهی گرفت.»

«بله، ولی شاید بتوانم دوستان دیگری پیدا کنم.»

«حتماً می‌توانی. در این کلاس که دوستان زیادی پیدا کردی.»

«آهان.»

«حدس می‌زنم باید تصمیم دشواری بگیری.»

«می‌دانم. ولی من جزو هیچ دسته و گروهی نخواهم شد. نمی‌خواهم به رفتار سابقم ادامه دهم. فقط می‌خواستم همین را به شما بگویم.»

سپس سرش را تکان داد و رفت.

من در اندیشه فرو رفتم. پسری یازده ساله با تصمیمی دست و پنجه نرم می‌کرد که پشت مردی را می‌لرزاند و عبور از جاده‌ای سخت و ناهموار را انتخاب کرده بود. مشتاقانه دلم می‌خواست می‌توانستم کار بیشتری برای او انجام دهم. لحظاتی بعد که وسایلم را جمع می‌کردم تا بروم، به ذهنم رسید شاید، فقط شاید من قبلاً وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

شاید ارزش‌هایی را که در عرض یکسال سعی کرده بودم در این چهار دیواری به روی شولتز بدهم، اکنون جزیی از وجود او شده بود و شاید همین ارزشها او را از هرگونه آسیب محفوظ می‌داشت و به او کمک می‌کرد خطر را بگذراند و به خوبی از عهده‌ی زندگی برآید.

شاید «گیرنده‌ی رؤیا»ی واقعی که از تمام بچه‌ها حمایت می‌کرد، همان جرأتی بود که سعی کرده بودم به شاگردانم بدهم. شاید پس از صدها

ساعت و هزاران گفتگویی که ردوبدل شده بود، چیزی باقی می‌ماند تا آنان را حفظ کند و نگهدارشان باشد؛ تجربه‌ای اساسی که آنـان را نیرومنـدتر و دلسوزتر بار می‌آورد تا هر چه بیشتر بتوانند فکر کنند و بیاموزنـد و عشـق بورزند.

به هر حال، من مایل بودم این طور تصور کنم.

پایان

کتابهای منتشر شده :

۱- **آخرین سخنرانی**- خاطرات استاد دانشگاهی که انتظار مرگ را می‌کشد
(رندی پُش / صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۲- **آگاهانه خوردن**- راه روش درست خوردن و آشامیدن
(سوزان آلبرز / اصغر اندرودی)
۳- **اتوبوس شماره ۹ به مقصد بهشت**. چگونه بهشتی برای خود بسازیم؟
(لئو بوسکالیا / ناهید ایران‌نژاد)
۴- **از باربارا بپرسید!** سؤالاتی در مورد روابط زناشویی و ...
(باربارا دی انجلیس / حسینعلی مقیمی)
۵- **اژدهای سرخ**- پیش از داستان معروف سکوت بره‌ها
(توماس هریس / سهیل صفاری)
۶- **استرس: خوب، بد، زشت** چگونه زندگی بدون استرس داشته باشیم
(دکتر فرد لاسکین و دکتر کنت ر. پلیتر / مهدی قراچه‌داغی)
۷- **باز هم مثبت درمانی** (نورمن وینسنت پیل / فریبا مقدم)
۸- **بچّه‌های طلاق** خودآموز تربیت کودکانی که پدر و مادر آنها از هم جدا شده‌اند.
(دکتر تایبر / توراندخت تمدن «مالکی»)
۹- **بزرگسالان بی‌قرار همان کودکان بی‌قرارند** (پل وندر / مینو پرنیانی)
۱۰- **به بچّه‌ها گفتن، از بچّه‌ها شنیدن (جلد دوم)**
چگونه در هر شرایطی با کودکان خود گفتگو کنیم.
(ادل فابر / نفیسه معتکف)
۱۱- **بله‌برون** —قبل از بله گفتن برای ازدواج به این صد سؤال سخت پاسخ دهید.
(سوزان پایور - حسینعلی مقیمی)
۱۲- **بیا با هم شادی را جستجو کنیم**. چگونه می‌توان عادتهای بد احساسی را از خود دور کنیم؟
(پنلوپ راشینوف / توراندخت تمدن «مالکی»)
۱۳- **بیا من و تو ما بشویم**
(دانیل لی وایس / مهدی قراچه داغی)
۱۴- **بیا دریا شویم**- بحثی در روان‌شناسی عشق
(لئو بوسکالیا / ناهید ایران‌نژاد)
۱۵- **تحلیل رفتار متقابل** روشهای نوین در روان‌شناسی
(ون جونز - یان استوارت / دکتر بهمن دادگستر)
۱۶- **خویشتن جدید** اندیشه‌هایی نو در روان‌شناسی
(موریل جیمز / دکتر بهمن دادگستر)
۱۷- **خوردن، نیایش، مهرورزی**- سفری در پی خودسازی و رهایی از اسارت درون
(الیزابت گیلبرت / اصغر اندوردی)

۱۸- **روان‌شناسی اضطراب**- چگونه اضطراب را از خود دور کنیم.
(روبرت هندلی / مهدی قراچه‌داغی)
۱۹- **روان‌شناسی افسردگی**- چگونه می‌توان بدون افسردگی زندگی کرد؟
(دکتر دیوید برنز / مهدی قراچه‌داغی)
۲۰- **روان‌شناسی بلوغ**- چگونه حالات روانی نوجوانان را بررسی کنیم؟
(هایم گینوت / مهدی قراچه‌داغی)
۲۱- **روان‌شناسی تنبلی**- مرکز قراردادن نیروهای جسمی برای مبارزه با تنبلی
(ادوانس بلس / مهدی قراچه‌داغی)
۲۲- **روان‌شناسی خشم** –تعریف و بیان پدیدهٔ خشم و راههای جلوگیری از آن
(کارول تاوریس / تقی‌پور و درودی)
۲۳- **روان‌شناسی رشد** –چگونه فرزندان خوب تربیت کنیم؟
(توماس لیکونا / مهدی قراچه‌داغی)
۲۴- **روان‌شناسی رنج**- کشف و درمان رنج‌های اولیه زندگی
(دکتر آرتور انو / زهرا ادهمی)
۲۵- **زندگی با عشق چه زیباست**-بیان فلسفهٔ عشق و آموختنِ فنِ مهرورزی...
(لئو بوسکالیا / مهدی قراچه‌داغی)
۲۶- **زنده باد خودم** –چگونگی بی‌نهایت بودن نیروی انسان در مراحل زندگی
(وین دایر / بدری نیک فطرت)
۲۷- **از باربارا بپرسید!** سؤالاتی در مورد روابط زناشویی و ...
(باربارا دی انجلیس / حسینعلی مقیمی)
۲۷- **زندگینامه این زنان موفق**- یافته‌های بدست آمده از خاطرات زنان موفق
(دکتر سیلویا ریم / مینو پرنیانی)
۲۸- **سالمندان**- چگونه از پدر و مادر سالمند خود نگهداری کنیم؟
(دونا کوهن / مهدی قراچه‌داغی)
۲۹- **سالهای شیرین نوجوانی (بلوغ ۲)**- بررسی حالات روانی دوران بلوغ
(دکتر لارنس اشتاین برگ / مهدی قراچه‌داغی)
۳۰- **سلامتی هم زیباست**- چگونه فراست جسم را پیدا کنیم؟
(دکتر دیپاک چوپرا / مهدی قراچه‌داغی)
۳۱- **سلام بر آرزوها**- تمام آروزهای شما ممکن است اگر ...
(دیوید شوارتز / کیاندخت نورافروز)
۳۲- **فکرت را عوض کن، زندگیت عوض می‌شود** (جرالد جمبالسکی / فریبا مقدم)
۳۳- **قصه درمانی** (میلتون اریکسون / مهدی قراچه‌داغی)

۳۴- قله‌ها و دره‌ها- از نویسندهٔ معروف کتاب چه کسی پنیر مرا جابجا کرد؟
(دکتر اسپنسر جانسون / صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۳۵- سادگی درون- ۱۰۰ شیوه برای بازیابی آرامش و پرورش روح
(آیلین سنت جیمز / نسرین ملکی)
۳۶- کودک مثبت‌گرا - چگونه فرزندان خود را در برابر افسردگی بیمه نماییم؟
(مارتین سلگمن/ ناهید ایران‌نژاد)
۳۷- مثبت درمانی- چگونه افکار منفی را از خود دور کنیم؟
(نورمن وینسنت پیل / توراندخت تمدن «مالکی»)
۳۸- مرا نمی‌فهمی، تو هم مرا نمی‌فهمی(دبورا تانن/ مهدی قراچه‌داغی و زهره فتوحی)
۳۹- وسواس فکری- اختلال نگرانی وسواس فکری چیست؟
(دکتر جاناتان گریسون / اصغر اندرودی)
۴۰- هانیبال- ادامه داستان معروف سکوت‌بره‌ها
(توماس هریس / کوروس جهانبیگلو)
۴۱- همه را دوست دارم و آنان نیز مرا (لئو بوسکالیا / زهره فتوحی)
۴۲- هنر عاشقی- بحثی در روان‌شناسی عشق، ارزشهای سنتی و تعالی روحی
(اسکات پک/ زهرا ادهمی)
۴۳- ۱۰ اشتباه نابخشودنی در بازاریابی- بازاریابی موفقیت‌آمیز است اگر...
(فیلیپ کاتلر / اصغر اندرودی)
۴۴- اصول مدیّریت به زبان ساده (ویلیام فردریک / دکتر بهمن آرمان- محمدرضا رئوفی)
۴۵- اصول مدیریت بازرگانی (راجر اولدکرن / سوسن افشار)
۴۶- چگونه سرپرست برتری باشیم؟ (پیتر کیوسینز / دکتر بهزاد رمضانی)
۴۷- رهبری- مهارتهایی که هر مدیر و مسئولی باید داشته باشد.
(پروفسور ادوارد چاپمن / دکتر بهزاد رمضانی)
۴۸- رهبری و مدیر یک‌دقیقه‌ای- تئوریهای مطرح رهبری
(کنت بلانچارد / دکتر بهزاد رمضانی)
۴۹- قدرت مدیریت اخلاقی-هیچ راه درستی برای انجام کاری نادرست وجود ندارد.
(کنت بلانچارد / دکتر بهزاد رمضانی)
۵۰- مدیر یک دقیقه‌ای و استرس- مدیر یک دقیقه‌ای به مقابله با استرس می‌رود.
(کنت بلانچارد / دکتر بهزاد رمضانی)
۵۱- مدیریّت بدون زور و اجبار- چگونه به مدیریت راهبرانه دست یابیم.
(ویلیام گلاسر / نسرین ملکی)
۵۲- مدیریّت تولید (حمید داوودپور)
۵۳- مدیریّت توانمند (پروفسور تی جف / دکتر بهزاد رمضانی)

۵۴- مدیریّت فرایند انگیزش (توویلادیل / دکتر بهزاد رمضانی)
۵۵- مدیریّت و آموزش فکر - درست فکر کردن با روشهای علمی
(ادوارد دو بونو / بدری نیک فطرت)
۵۶- مدیریّت فرایند ارتباطات مؤثر - مهارتهای مدیریت برتر
(برت دکر / دکتر بهزاد رمضانی)
۵۷- مدیر یک دقیقه‌ای و گفتگو با مدیریک‌دقیقه‌ای - بحثی در روان‌شناسی مدیریت
(اسپنسر جانسون و کنت بلانچارد/ صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۵۸- مدیر یک‌دقیقه‌ای و میمونها شاخص مدیر به ستوه آمده و پرمشغله
(کنت بلانچارد / صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۵۹- معلم یک دقیقه‌ای - چگونه خود را آموزش دهیم.
(اسپنسر جانسون و کنت بلانچارد / صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۶۰- هدیه (هدیه‌ی حال) هدیه‌ای که شما را در کار و زندگی خوشحال می‌کند.
(اسپنسر جانسون/ صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۶۱- یک دقیقه برای خودم -چگونه می‌توان فقط در یک دقیقه کوتاه از خودمان مواظبت کنیم؟
(دکتر اسپنسر جانسون / صدیقه ابراهیمی «فخار»)
۶۲- انسان و سمبولهایش (۱) - به سوی شناخت ناخودآگاه
(کارل یونگ / حسن اکبریان طبری)
۶۳- انسان و اسطوره‌هایش (۲)- به سوی شناخت ناخودآگاه
(کارل یونگ / حسن اکبریان طبری)
۶۴- سَروری عشق - راهنمای عملی در خدمت هنر ارتباط، از حکمت قوم تولتک
(دون میگوئل رویز / مینو پرنیانی)
۶۵- برای آن به سوی تو می‌آیم - بحثی در خداشناسی و خودشناسی
(دادا جی پی واسوانی / فریبا مقدم)
۶۶- هر روز به سوی تو می‌آیم - دعاهای روزانه برای خداشناسی و خودشناسی
(دادا جی پی واسوانی / فریبا مقدم)
۶۷- گفتگو با خدا (در سه جلد) بحثی در خودشناسی و خداشناسی
(نیل دونالد والش / توارندخت تمدن «مالکی»)
۶۸- آناتومی بدن مرد - آناتومی کامل بدن مرد با بیش از هزار سؤال
(کار گروهی پزشکان بیمارستان ماینت سانیای آمریکا/ دکتر فرخ سیف بهزاد)
۶۹- پادشاهان سرخ - سرگذشت کامل خاندان رومانف‌ها تا حکومت لنین
(میشل دوسن پی‌یر / میترا معصومی)
۷۰- خودآموز موسیقی (کینگ پالمر/ بهروز وجدانی)

۷۱- **روز تولد شما**- طالع‌بینی چینی براساس روز تولد
(دکتر م کاتاکار / ناهید ایران‌نژاد)
۷۲- **زنان نیرومند جوان می‌مانند**- ورزش بانوان و اطلاعاتی در مورد آنها
(دکتر میریام نلسون / شهره عبداللهی)
۷۳- **سکوت برّه‌ها**- داستانی از یک پدیدهٔ روان‌شناختی
(توماس هریس / اصغر اندرودی)
۷۴- **فرهنگ تفسیری موسیقی (فرهنگ کامل موسیقی به ۹ زبان)**
(ترجمه و گردآوری: بهروز وجدانی)
۷۵- **فرهنگ جامع موسیقی ایرانی (دوره دو جلدی)**
بیوگرافی، سازشناسی، واژگان هنری و ... در زمینه موسیق ایرانی
(پژوهش و نگارش: بهروز وجدانی)
۷۶- **فرهنگ علوم تغذیه و مهندسی صنایع غذایی**
(گردآوری: سید مصطفی ایران‌منش)
۷۷- **فرهنگ هنر و هنرمندان**- بیوگرافی بیش از سه هزار نقاش، مجسمه‌ساز و پیکرتراش
(پیتر و لیندا موری / سوسن افشار)
۷۸- **یوگای شفابخش**- تعلیم یوگا همراه با تصاویر رنگی قابل درک
(دکتر جی تی شاه / مهرآور جعفرنادری)
۷۹- **ئی‌چینگ به روش ساده**- قدیمی‌ترین روش پیشگویی در جهان
(رودریک / دکتر بهمن ستوحی)

مجموعه علمی و آموزشی بهتر بدانیم

خواندن این مجموعه را به همه نوجوانان و جوانان عزیز توصیه می‌کنیم

۸۰- **ساختن موشک**- تاریخچهٔ سفر به فضا و ساختن موشک
(هیزل ریچاردسون / کیان فروزش)
۸۱- **سفر در زمان**- زمان چیست و چگونه می‌توان در آن سفر کرد؟
(هیزل ریچاردسون / کیان فروزش)
۸۲- **شبیه‌سازی گوسفند**- چگونه می‌توان موجودات زنده را شبیه‌سازی کرد؟
(هیزل ریچاردسون / کیان فروزش)
۸۳- **شکافتن اتم**- اتم چیست و انرژی آن چگونه آزاد می‌شود؟
(هیزل ریچاردسون / کیان فروزش)
۸۴- **شما و سیاست**- تعریف سیاست به زبان ساده
(رنه پنتوس / کیان فروزش)

How To Talk So Kids Can Learn

Adele Faber & Elaine Mazlish

نشر دایره
تهران- صندوق پستی ۳۹۶-۱۵۷۴۵
www.dayerehgroup.com

۷۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-6839-44-1